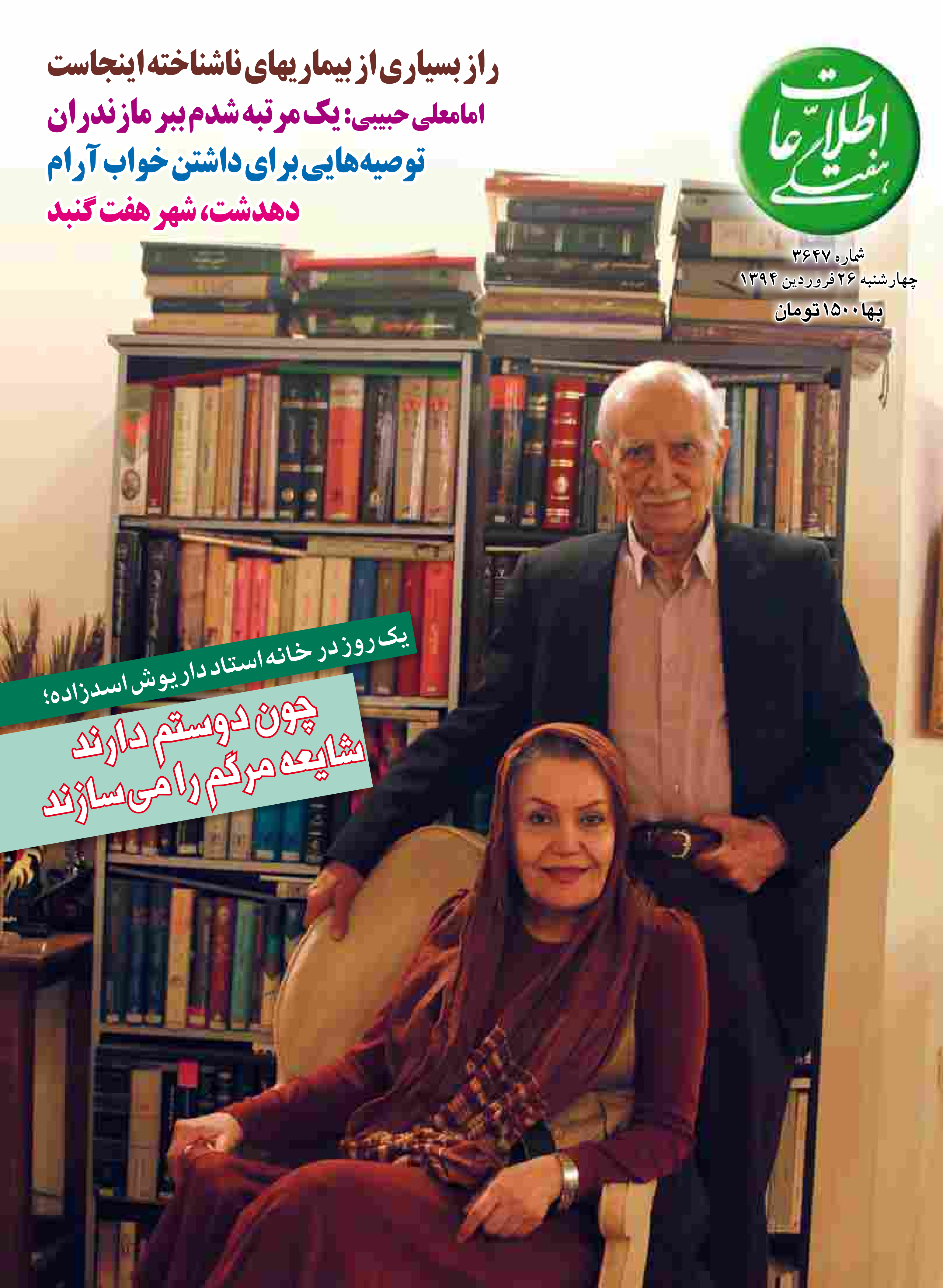
اطلاعات هفتگی
شماره ۳۶۴۷
چهارشنبه ۲۶ فروردین ۱۳۹۴
بها ۱۵۰۰ تومان

راز بسیاری از بیماریهای ناشناخته اینجاست

امامعلی حبیبی: یک مرتبه شدم ببر مازندران

توصیه‌هایی برای داشتن خواب آرام

دهدشت، شهر هفت گنبد



یک روز در خانه استاد داریوش اسدزاده؛

چون دوستم دارند شایعه مرگم را می‌سازند



از کلکسیون جدید
ماکسیم دیدن فرمایید
با هدایای جالب برای مشتریان ویژه ماکسیم
maxim
COLLECTION
QUANTUM
ساعت مدیران هزاره سوم
Raymond
ماکسیم
NEW COLLECTION
ماکسیم را فقط از بوتیک‌های زنجیره‌ای ماکسیم تهران و شهرستان‌ها خریداری کنید
دفتر مرکزی: تهران، میرداماد، مجتمع کامپیوتر پایتخت
روابط عمومی و بازرگانی
www.maximiran.com

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابرآگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۶۴۷ - چهارشنبه ۲۶ فروردین ۱۳۹۴
۲۵ جمادی الثانی ۱۴۳۶ ۱۵ آوریل ۲۰۱۵

یادداشت هفته

محمد امین جوادی



بیکاری، منکر بزرگ روز

رییس جمهور در سخنرانی اخیر خود همزمان با روز زن و مادر و در همایش بانوی انقلاب ضمن تجلیل از مقام و نقش زن و نیز تجلیل از شخصیت همسر گرامی امام راحل که نمونه یک زن فداکار همراه و محکم و پشتوانه در عصر انقلاب به حساب می آمد نقبی هم به تفسیر درستی از یک فریضه دینی زد که گرچه تفسیر جدیدی نیست و پیش از این هم بسیاری به این تعریف اهتمام و اعتقاد داشته‌اند، اما متأسفانه به قدر کافی مورد عنایت قرار نگرفته و نمی گیرد. بد نیست به بخشی از این سخنان توجه کنیم:

در اسلام جنس اول و دوم نداریم و زن و مرد به لحاظ شخصیت و جایگاه با یکدیگر تفاوتی ندارند، اتفاقا زنان دارای ویژگی‌ها و مقام‌هایی مثل مادری هستند که مردان امکان دسترسی به آن را ندارند و اینکه در نگاه برخی امر به معروف و نهی از منکر از جایگاه رفیع خود محدود به تذکر در خیابانها شده است، جای تأسف بسیار دارد. امروز بزرگترین منکر جامعه، بیکاری است و بزرگترین معروف پیشرفت. نباید امر به معروف و نهی از منکر از عرصه مسایل اساسی کشور به چند مسأله فرعی محدود شود. این سخن هرگز به معنای آن نیست که فروع در جامعه معنا ندارد. اما باید به اهم و مهم مسایل و نیازهای جامعه نیز توجه کنیم...

اینکه چرا از میان یک سخنرانی که بخش اعظم آن درباره نقش و جایگاه زن در جامعه و نیز ویژگی‌های شخصیتی همسر گرامی امام و نیز دیدگاه امام درباره زن بود، این بخش برجسته‌تر شده، بیشتر از این بابت است که گمان می رود این فریضه دچار مظلومیت شده است و باید بدنبال بهانه‌هایی گشت تا از انحراف مفهومی بیشتر آن جلوگیری کرد. امر به معروف و نهی از منکر در فرهنگ دینی یعنی توصیه به همه آنچه که در کتاب خداوند به عنوان معروف از آن یاد شده... و بیزاری از همه آنچه که در این مصحف شریف از آن به عنوان منکر سخن رفته است.

محدود کردن این فریضه گرچه در سخن و اظهار نظر صورت نپذیرفته اما در عمل بدون هیچ منطق دینی در برخی موارد مشمول غفلت یا بزرگنمایی بخشی و کوچک نمایی بخشی دیگر شده است و همین غفلت ما در محدود کردن فریضه بزرگی چون امر به معروف و نهی از منکر موجب عدم تأثیر پذیری یا عدم قبول همه جانبه آن در جامعه شده در صورتی که اگر ما به همه ابعاد این فریضه توجه می کردیم و بی تمایز و تفاوت همه وجوه آن را در نظر می گرفتیم و حداقل به یک نسبت به آن عمل می کردیم گمان نمی کنم حتی کم ایمانان جامعه با آن مشکلی پیدا می کردند بلکه بسیاری از آنان مومن می شدند. اینکه امر به معروف و نهی از منکر را صرفا در شکل ظاهری یک جامعه جستجو کنیم و حساسیت ما نسبت به آن بسیار بیشتر از وجوه بسیار مهمتر این فریضه باشد باعث می شود که حتی قادر به مدیریت ظاهر جامعه هم نشویم. در صورتی که اگر به تمام وجوه این پدیده عمل می کردیم قطعا در آرایش جامعه مطابق ارزش‌ها و اصول نیز موفقیت بسیار بیشتری نیز پیدا می کردیم.

یک جامعه اخلاقی، در ستکار در صورتی که در عملکرد مسؤولان و کارگزاران شش صداقت و اخلاص و ایمان و درستی و پاکدامنی و وفای به عهد و راستگویی و اخلاق حسنه و میل واقعی به خدمت ببینند قدر مسلم اعتمادش به حکومت و به دولت تقویت می شود و به ارزش‌های شناخته شده دولتی که مورد اعتماد اوست بیشتر احترام می کند. در این صورت در جامعه نیز به آن ارزش‌ها احترام می گذارد، ارزش‌هایی که با اعتقادات دینی و فطرت او نیز ناسازگار نیست و با همدلی و همزبانی همراه‌تر می شود. همانگونه که در سده‌های گذشته نیز عالمان دینی و اخلاقی با رفتار و عملکرد خویش فرهنگ جامعه را به سوی اخلاق دینی سوق می دادند و این اخلاق بیشتر اخلاق عملی بود تا اخلاق نظری.

اینکه در جامعه بیکاری یک منکر بزرگ است و توسط رییس جمهور که خود یک روحانی است از آن به عنوان منکری بزرگ یاد می شود به همه ما کمک می کند تا به ابعاد فراوان و وجوه مختلف منکر که شاید کمتر برجسته می شود دقت داشته باشیم. چرا که ریشه بسیاری از فسادها و انحراف‌های اجتماعی در فقر و بیکاری نهفته است و در دولت تدبیر و امید و در سال همدلی و همزبانی دولت و ملت این امید می رود که جامعه ما بتواند هر روز بیشتر از روز قبل از این منکر دوری جوید و با افزایش اشتغال، رشد و ارتقاء تولید ملی و پیشرفت هر چه بیشتر جامعه اسلامی، همه ما در اصلاح جامعه و حرکت آن به سمت امر به معروف و نهی از منکر با همه وجوه متنوع دینی و انسانی آن بکوشیم. در آن صورت حتما آرایش اجتماعی شهروندان نیز دینی‌تر خواهد شد و این سخن البته به معنای توجیه نادیده گرفتن حجاب نیست، بلکه سخنی در جهت قوام‌بخشی به آن است. ■

هر که ما را دوست دارد، باید به کردار ما عمل کند ● امام علی (ع)



در گذشت یک همکار صدیق

در هفته‌ای که گذشت موسسه اطلاعات و شرکت ایرانچاپ یکی از همکاران قدیمی، خوب، زحمتکش، صدیق و با ایمان خویش را از دست داد. ضمن عرض تسلیت در گذشت شادروان **علی بدلی قشلاق**، برای آن مرحوم از درگاه حضرت باریتعالی، طلب مغفرت و برای خانواده محترم ایشان آرزوی صبر و شکیبایی داریم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

حق شناسی نعمت

لقمان نزد شخصی دانا و بافضیلت خدمت می کرد آن شـخص که از عظمت لقمان و مقام او آگاهی یافته بود، بسـیار به لقمان عشـق می‌ورزید، تا آن جا که در میان غذاها، تنها باقیمانده غذای لقمان را می خورد و از غذایی که لقمان قبلاً از آن نخورده بود، نمی‌خورد. در یکی از روزها، خربزه‌ای برای آن شخص، به رسم هدیه آوردنـد. او خربزه را قطعه قطعــه می کرد و به لقمان مــی‌داد که آنها را بخورد. لقمان خربزه‌ها را می‌خورد و حالــت چهره و صورتش، این طور نشـان می‌داد که خربزه باید بسـیار شیرین باشد. وقتی که آن شخص چنین اشـتیاقی را در چهره لقمان مشـاهده کرد، تمام بریده‌های خربزه را به او داد و فقط یک قطعه دیگر از خربزه باقی ماند، که آن را هم خودش خورد. وقتی او، ذره‌ای از خربزه را به دهان گذاشت ؛ ناگهان دریافت که آن خربزه مثل زهر تلخ می‌باشـد. زبانش آبله زد و گلویش سوخت. بعد از گذشت چند لحظه، از لقمان پرسـید: "ایـن زهر را چگونه نوش جـان کردی و دَم فرو بسـتی؟"لقمان پاسـخ داد: "من هزاران نعمت تو را خوردم و همه نیک بود، شـرم کردم که بگویم، این یکی تلخ بود. این نیش را در برابر آن همه شیرینی‌های نعمت تو، نوش دانستم...

فرستنده: عبدا... خورشیدی - سقز

اجرای خوب ثانیه‌ها

برنامــه ثانیه‌ها بــا اجرای عالی علیرضا خمســه هنرمند محبوب و متواضع را از شبکه دو مردم ملاحظه می کنند و لذت می برند هر چند تقلید صحیح و درستی از برنامه مشــابه مســابقه هفته با اجرای اسطوره هنر اجـرا، زنده‌یاد منوچهر نوذری می‌باشــد و اینکه چرا صدا و سـیما برنامه مسـابقه هفتـه را پخش و تکرار نمی کند. جای تعجب دارد! هر چند سـریال راه قدس کــه در اواخر دهه ۶۰ پخش می‌شــد هم یکبار تکرار نشد. چرا؟ یعنی دو برنامه پربیننده در ربع قرن اخیر طی یکبار ولو در شـبکه اسـتانی هم که انواع و اقسام سـریال‌های دهــه ۶۰، ۷۰، ۸۰ و ۹۰ را بارهـا پخش می کند مزین به بازپخش نمی‌شود که نمی‌شود و این از عجایب است.

داستان‌های شب‌های ۲۲ رادیو در دهه ۴۰ و ۵۰ و ۶۰ و جانی دالر و... بازپخش آن از شـبکه‌های رادیو جوان، ورزش و رادیو سراسـری برای بعضی از مردم به ویژه نسل قدیم نوستالژیک و لذت بخش است. آن را از مردم دریغ نکنیم. همچنین مسـابقه سـتاره‌ها با اجرای فرزند مرحوم نوذری.

قائم‌شهر عباس توکلی شهمیرزادی

کمک به سرباز

این خاطره را از پسر خواهرم آقای محسن نیک پور که زمانی در پادگان صفر پنج کرمان خدمت می کرد، نقل می کنم. امیدوارم مورد پسند تان واقع شود:

می گفـت: مرخصی گرفته بودم که به گچسـاران بیایم، در حالیکه لباس نظامی تنم بود و سـاک هم توی دسـتم، در گوشـه‌ای از ترمینال منتظر اتوبوس بودم. همانطور که ایسـتاده بودم دیدم آقایی موقر و محترم نزدیکم آمد، با خوش رویی سـلام کرد و یک اسکناس ده هـزار تومانی را در جیب پیراهنم فرو برد. با تعجب گفتم آقای محترم چرا این کار را می کنی؟! من که سائل نیسـتم... در حالی که داشت دور می‌شد لبخندی زد و گفت: "البته که نیسـتید. جسارت نباشد اما به سرباز و دانشجو باید کمک کرد خواهش می کنم قبول کنید"... همچنـان که تحت تاثیر کلامش قـرار گرفته بودم و داشتم نگاهش می کردم، لابه لای مردم و اتوبوس‌هایی که ایستاده بودند ناپدید شد. من به خاطر این محبتش همیشه از او سپاسگزارم. و اینک بعد از سالها این حرف زیبایش ملکه ذهنم گردیده: "به سرباز و دانشجو باید کمک کرد"

غلامعلی چریکی ـ گچساران

کشف فرمول

عابـدی را دیدم سـر در گریبـان، پیراهن چاک!. پرسیدم چونی؟ چرا پیراهن چاک؟

گفت: حیرانم از ماجرایی که بر من رفت!

گفتم: نقل کن تا بدانم.

گفت: به نقل در نیاید، باید بودی می‌دیدی.

گفتم:هنرت را در تعریف شـنیده ام، به هر طریق مصلحت می‌دانی تعریف کن.

تعریـف کرد زمان مدیدی است بنا بر مصلحت روزگار، به بازار کتابفروشان، آمد و شد فراوان دارم. از کسب و کار شان پرسیدم... گفتند:می‌بینی که، روزگار عروسک سـازان و عروسک فروشـان چینی، بهتر از کتاب نویسان و کتابفروشان ایرانی ست...!

گفتـم، کتـاب رایگان به خیرات دسـت جماعت بدهید و بهایش را از من بستانید!.

تعجـب کردند ولی بانگ بر آوردند که: بشـتابید کتاب رایگان است به خیرات!

جماعت، سـبقت می گرفتنـد، بلکه گریبان چاک می کردند برای ستاندن کتاب!.

از او پرسیدم: حال کجا با این شتاب؟ آنهم با پیراهن دریده چون یوسف؟

گفت:نزد مجلسـیان، و این پیراهن گواه می‌برم که بگویـم، طریق مطالعه انبوهِ خلق کشـف کرده‌ام. و آن کتاب رایگان اسـت به خیرات بر سـر سفره شان چون نان. اگر مجلسـیان، این تدبیر به کار گیرند، در اندک مدتی از ژاپنیان و ژِرمنیان پیشـی خواهیم گرفت در مطالعه متون در اندک مدت.

عباس عابد ساوجی ـ اندیشه

طنز منظوم

سال...

امسال به نام سال "دولت" خوب است

با "دولت" خوب حال "ملت" خوب است

همدل نشویم، همزبانی سخت است

ای دولت و ملت اصل همت خوب است

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان ارجمنـد مجله اطلاعات هفتگی و با این درخواسـت که اگر نامه ارسال می کنید(که با توجه به هزینه‌های بالای پستی ایثار می کنید) لطفا روی یک طرف کاغذ و با فاصله سـطرهای مناسـب و خوانا باشد... و اگر با نمابـر هم مکاتبه می‌فرمایید با خودکار مشـکی و با همین مشخصه‌ها باشـد و اگر ایمیل می‌فرمایید که بسیاری از این مشکلات را نخواهید داشت. اما حتما یادتان باشـد که مشـخصات خـود را در ذیل همان اعـلام نماییـد و نامه‌های مربوط به هـر بخش را نیز محبت فرموده برای همان بخش ارسال فرمایید.

***

*** مراد غفاری از بروجن**

ایمیل شــما به دســتم رسـید. با امور توزیع و فروش صحبت شــد که پیگیـری لازم انجام گیرد تا مشـکل عدم تهیه مجله در شـهر شـما برطرف شود. از شـما و سـایر خوانندگان در مناطق دیگر کشـور نیز که در رابطه با تهیه مجله دچار مشـکل هسـتند خواهشمندیم که همزمان با طرح مسأله با دفتـر مجله با حوزه مدیریت بخش توزیع و فروش موسسه نیز به شـماره ۲۹۹۹۳۴۱۹ تماس حاصل نمایند. موفق باشید

*** بهرام نادمی از تهران**

بسیار متأسـفم که مجلات اخیر به دست شما نرسـیده است. عین نامه شـما را به واحد آبونمان ارجاع دادم تا دوستان علت عدم وصول شماره‌های اعلامی را پیگیری نمایند. حق با شماسـت. بنده به سـهم خود تلاش می کنم که جبران مافات شـود. سرفراز باشید

*** قنبر یوسفی از آمل**

دو، سـه شعر طنز شما به دسـتم رسید. یکی از آنها را در نامه‌های بی‌واسـطه می‌خوانید. اما بسته پیشنهادی نوروزی شما را نیز در زیر می آورم تا این ستون هم با کمی طنز و لبخند همراه شود:

در سـفره ما چرا کمی پسـته نبود / یک قهقهه یا خنده آهسـته نبود / از آن همه بسـته‌ها که شد پیشـنهاد / در سـفره ما دریغ یک بسـته نبود / از آن همه میوه نیز در سـفره ما / یک میوه با هسـته و بی‌هسـته نبود / از هسته‌ای و ژنو سخن بود ولی / در سفره نوروزی ما پسته نبود / سال ۹۳ رفت اما انگار / چشمش به ژنو بود ولی خسته نبود

تسلیت به همکاران

باخبر شدیم همکاران گرامیمان آقایان: **سـید مرتضی حسـینی‌زوارکی، مهـدی اسماعیلی و سـعید مجیدی‌نژاد** درغم از دسـت دادن یکی از بستگان خود سوگوارند. بدینوسیله مصیبت وارده را به این عزیزان تسلیت گفته، برای تازه در گذشتگان رحمت و مغفرت و برای بازماندگان صبر و شـکیب مسئلت داریم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

درد دل با خدا



گفتم: خدا، آخه این همه سختی؟ چرا؟

گفت: **"انَّ مع العسر یسرا"** قطعاً به دنبال هر سختی، آسانی است. (انشراح/۶)

گفتم: واقعاً؟

گفت: **"فإنَّ مع العسر یسرا"** حتماً به دنبال هر سختی، آسانی است. (انشراح/۷)

گفتم: خب خسته شدم دیگه...

گفت: **"لا تقنطوا من رحمة الله"** از رحمت من ناامید نشو.(زمر/۵۳)

گفتم: انگار منو فراموش کردی!

گفت: **"اذکرونی اذکرکم"** منو یاد کن تا یادت باشم.

گفتم: تا کی باید صبر کرد؟

گفت: **"وَما یدریک لعلَّ السّاعة تکون قریبا"** تو چه می‌دانی؟ شاید موعدش نزدیک باشد.(احزاب/۶۳)

"انّی اعلم ما لا تعلمون" من چیزهایی می‌دانم که شما نمی‌دانید.(بقره/ ۳۰)

گفتم: تو بزرگی و نزدیکی‌ات برای من کوچک، خیلی دوره! تا اون موقع چی کار کنم؟

گفت: **"واتّبع ما یوحی الیک واصبر حتی یحکم الله"** به حرف‌هایی که بهت زدم، گوش کن و صبر کن ببین چه حکمی می کنم. (یونس/ ۱۰۹)

ناخواسته گفتم: الهی و ربّی من لی غیرک (خدایا آخه من غیر از تو چه کسی را دارم؟)

گفت: **"الیس الله بکاف عبده"** من هم برای تو کافی‌ام.(زمر/

همه، نجار زندگیمان هستیم

نجار پیری بازنشستگی خود را اعلام کرد. صاحبکارش ناراحت شد و سعی کرد او را منصرف کند، اما نجار تصمیمش را گرفته بود...

سرانجام صاحب کار در حالی که با تأسف با این درخواست موافقت می کرد، از او خواست تا به عنوان آخرین کار ساخت خانه‌ای را به عهده بگیرد.

نجار نیز چون دلش چندان به این کار راضی نبود به سرعت مواد اولیه نامرغوبی تهیه کرد و با بی‌دقتی به ساختن خانه مشغول شد و کار را تمام کرد...

زمان تحویل کلید صاحبکار آن را به نجار باز گرداند و گفت: این خانه هدیه ای است از طرف من به تو به خاطر سالهای همکاری.

نجار یکه خورد و بسیار شرمنده شد، در واقع اگر او می‌دانست که خودش قرار است در این خانه ساکن شود لوازم بهتری برای ساخت آن به کار می برد و تمام دقت خود را می کرد... "این داستان زندگی ماست"

گاهی ما کمترین توجهی به آنچه که هر روز می‌سازیم نداریم، پس در اثر یک اتفاق می‌فهمیم که مجبوریم در همین ساخته زندگی کنیم، اما فرصت‌ها از دست می‌روند و گاهی بازسازی آنچه ساخته‌ایم ممکن نیست، شما نجار زندگی خود هستید و روزها چکشی هستند که بر یک میخ از زندگی شما کوبیده می‌شوند، مراقب خانه‌ای که برای زندگی خود می‌سازید باشید

فرستنده: حسین علیزاده ـ بردسیر

لنگه کفش



گویند روزی گاندی سوار قطار می‌شد که یک لنگه کفشش درآمد و روی خط آهن افتاد. او به خاطر حرکت قطار نتوانست پیاده شود و آن را بردارد. در همان لحظه گاندی با خونسردی لنگه دیگر کفشش را از پای درآورد و آن را در مقابل دیدگان حیرت زده اطرافیان طوری به عقب پرتاب کرد که نزدیک لنگه کفش قبلی افتاد.

یکی از همسفرانش علت امر را پرسید. گاندی خندید و در جواب گفت: مرد بینوایی که لنگه کفش قبلی را پیدا کند، حالا می تواند لنگه دیگر آن را نیز بردارد و از آن استفاده کند.

قاب

مادر خسته از خرید برگشت و به زحمت زنبیل سنگین را داخل خانه آورد. پسر بزرگش که منتظر بود، جلو دوید و گفت مامان، مامان! وقتی من در حیاط بازی می کردم و بابا داشت با تلفن صحبت می کرد، تامی با ماژیک روی دیوار اتاقی که شما تازه رنگش کرده اید، نقاشی کرد! مادر عصبانی به اتاق تامی کوچولو رفت. تامی از ترس زیر تخت قایم شده بود، مادر فریاد زد: تو پسر خیلی بدی هستی... و تمام ماژیک‌هایش را در سطل آشغال ریخت. تامی از غصه گریه کرد. ده دقیقه بعد وقتی مادر وارد اتاق پذیرایی شد، قلبش گرفت. تامی روی دیوار با ماژیک قرمز یک قلب بزرگ کشیده بود و داخلش نوشته بود: مادر دوست دارم!... مادر در حالیکه اشک می‌ریخت به آشپزخانه برگشت و یک قاب خالی آورد و آن را دور قلب آویزان کرد. تابلوی قرمز هنوز هم در اتاق پذیرایی بر دیوار است!

محمود جعفری

خودت را نبین



چوپان بیچاره خودش را کشت که بز چالاک از آن جوی آب بپرد اما نشد که نشد. او می‌دانست پریدن این بز از جوی آب همان و پریدن یک گله گوسفند و بز به دنبال آن همان... عرض جوی آنقدر نبود که حیوانی نتواند از آن بگذرد. نه چوبی که بر تن و بدنش می‌زد سودی بخشید و نه فریادهای چوپان بخت برگشته!

پیرمرد دنیادیده‌ای از آن جا می گذشت. وقتی ماجرا را دید، پیش آمد و گفت من چاره کار را می دانم. آنگاه چوب دستی خود را در جوی آب فرو برد و آب زلال جوی را گل آلود کرد. بز به محض آنکه آب جوی را دید، از سر آن پرید و در پی او تمام گله پرید! چوپان مات و مبهوت ماند. این چه کاری بود و چه تأثیری داشت؟

پیرمرد که آثار بهت و حیرت را در چهره چوپان جوان می دید، گفت: تعجبی ندارد. تا خودش را در جوی آب می دید، حاضر نبود پا روی خویش بگذارد. آب را که گل کردم، دیگر خودش را ندید و از جوی پرید و من فهمیدم اینکه حیوانی بیش نیست، پا بر سر خویش نمی گذارد و خود را نمی شکند، چه رسد به انسان که بتی ساخته است از خویش و گاهی آن را می پرستد...

حب دنیا اصل هر خطاست

●شیخ بهایی

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب در دیدار جمعی از بانوان، شاعران و ذاکران اهل بیت (ع): از توافق عزتمندانه صد در صد حمایت می کنم
* رئیس جمهوری دستور تحقیق در مورد حادثه فرودگاه جده را صادر کرد
* فارین پالیسی: تحلیلگران با نظر رهبر ایران درباره شکست عربستان در یمن موافقند
* آیت ا...هاشمی رفسنجانی: یمن باتلاق متجاوزان خواهد شد
* انصارا... کنترل استان راهبردی "شبوه" را به دست گرفت
* صالحی: هیچ یک از تاسیسات هسته‌ای ایران تعطیل نمی‌شود
* اتحادیه اروپا: فقط بیانیه لوزان سند معتبر است
* ایران و چین بر گسترش همکاری‌های نفتی دوجانبه تاکید کردند
* سردار جعفری: دشمن اصول و خطوط قرمز ما را پذیرفته است
* کمال خرازی: غرب باید امنیت دانشمندان و تاسیسات هسته‌ای ما را تضمین کند
* افزایش قیمت‌ها بدون هماهنگی با دولت ممنوع شد
* رئیس سازمان حفظ محیط زیست از اهالی فرهنگ و هنر خواست برای تشکیل زنجیره حفاظت از زیست بوم سبز اقدام کنند
* عملیات بزرگ آزادسازی "الانبار" عراق آغاز شد
* دستگاه‌های اجرایی موظف به صرفه‌جویی ۲۰ درصدی مصرف آب شدند
* ظریف: ایران به دروغپردازی آمریکا پاسخ می‌دهد
* اوباما: آنچه اعراب را تهدید می کند ایران نیست، بلکه نارضایتی داخلی است
* حداقل ۲۰۰ هزار تومان و حداکثر ۸۰۰ هزار تومان به قیمت خودروهای داخلی افزوده شد
* رئیس فدراسیون فوتبال: کی روش ماندنی شد
* حج و زیارت اعزام به عمره را لغو نکرد
* ۱۲۰ استاد دانشگاه نیویورک خواستار قطع روابط آمریکا با رژیم صهیونیستی شدند
* غرب با پیشنهاد سوریه برای درج نام داعش در فهرست تحریم‌های شورای امنیت مخالفت کرد
* در بحبوحه افزایش تنش میان غرب و مسکو، اروپا بزرگترین رزمایش خود را آغاز کرد
* پوتین، تاثیر گذارترین شخصیت سال مجله تایم شد
* رهبران آمریکا و کوبا در دیداری تاریخی با یکدیگر دست دادند
* رئیس جمهور بولیوی: هر کجا سفارت آمریکا باشد، کودتا نیز هست

رضا کیان



پیام های سفر اردوغان به تهران

اردوغان در حالی به تهران سفر کرد که اظهارات تند او علیه سیاست‌های ایران پس از تحولات یمن، تاثیراتی منفی بر افکار عمومی مردم کشورمان گذاشته است. اظهاراتی که با بزرگ منشی ایرانی به پای احساساتی بودن اردوغان و فرافکنی شکست سیاست‌هایش گذاشته شد تا اردوغان از دولتمداری ایرانی درس دیگری بگیرد و بداند که عرصه سیاست، عرصه تعامل و مدیریت معقول در سخت‌ترین شرایط است .

سفر اردوغان به تهران پس از سفر بهمن ۹۲ او، دومین سفر و اولین سفر اردوغان در قامت رئیس جمهور ترکیه به تهران است. اگر چه سفر مقامات عالی ایران و ترکیه در تقویم روابط امری برنامه‌ریزی شده است، با احتساب سفر روحانی به آنکارا، انجام سه سفر در مدت زمان کوتاه پس از روی کار آمدن دولت تدبیر و امید از یک سو نشانگر اهمیتی است که تهران و آنکارا برای روابط قایلند و از سوی دیگر نشان می دهد که ترکیه در پی تطبیق خود با شرایط جدید ایران است. در سفر اردوغان به تهران که چندین وزیر نیز او را همراهی می کردند، قرار است در حوزه‌های مختلف روابط دوجانبه و مسایل منطقه‌ای رایزنی صورت گیرد

خاورمیانه؛ از رقابت تا تفاهم منطقه‌ای

در سال گذشته، منطقه خاورمیانه عرصه یکه تازی قدرت‌های منطقه‌ای و بین‌المللی بود. تحولات خاورمیانه تاثیرات عمیقی بر سیاست‌های بین‌المللی داشت. گرچه در این اواخر مساله اوکراین نیز به مشکلات بین‌المللی اضافه شد، بسیاری از تحلیلگران با توجه به نقش روسیه در خاورمیانه، بحران اوکراین را با خاورمیانه مرتبط می‌دانند. از این رو، در سال گذشته شاهد تحولات مهمی در این منطقه بودیم. تحولاتی در سوریه، لبنان، عراق، یمن و حتی شمال آفریقا.

محور مقاومت

در منطقه با محور مقاومت و در راس آن جمهوری اسلامی ایران و سپس عراق، سوریه و مقاومت اسلامی در لبنان و فلسطین مواجه هستیم. از این حوزه‌ها به عنوان حوزه‌های نفوذ ایران در مقابل تلاش بین‌المللی و منطقه‌ای برای ضربه زدن به محور مقاومت یاد می شود. از سال ۲۰۱۱، تلاش‌ها برای ضربه زدن به محور مقاومت با هدف سرنگونی نظام حاکم بر سوریه و حذف بشار اسد به عنوان حلقه اصلی زنجیره مقاومت شروع شد. از طرفی تلاش‌های صورت گرفته، به شکل گیری و نفوذ داعش و جریان‌های تکفیری و سرازیر شدن آنها با برنامه‌ریزی آمریکا و اسرائیل و کشورهای هم‌پیمان آنها در منطقه یعنی عربستان، قطر و ترکیه در کشورهای دیگر منجر شد. اما در آخرین ماه‌های سال تحولاتی روی داد که دولت آمریکا را از سرنگون کردن نظام سوریه ناامید کرد؛ به نحوی که آمریکا به این نتیجه رسید که باید با اسد وارد مذاکره شود. گواه آن نیز سخنان نماینده دبیر کل سازمان ملل متحد در منطقه است که بشار اسد را بخشی از حل بحران دانسته و همچنین سخنان رئیس سیا و جان کری مبنی بر اینکه چاره‌ای جز مذاکره با بشار اسد وجود ندارد. نتیجه تحولات نشان از ناامیدی برای سرنگونی رژیم سوریه و پذیرفتن واقعیت‌های سیاسی و میدانی دارد. به خصوص که در عرصه میدانی، مقاومت‌های بسیار خوبی از سوی ارتش سوریه و نیروهای مردمی

وهمکاری‌ها گسترش یابد. تشکیل دومین نشست شورای عالی همکاری میان ایران و ترکیه از جمله اهداف بزرگ این سفر است.

روابط ایران و ترکیه در سال‌های پس از انقلاب، فراز و نشیب‌های زیادی داشت که در برخی موارد حاصل سوءتفاهم‌ها و در برخی دیگر، حاصل رقابت دو کشور در سطوح و حوزه‌های مختلف بوده است. در دوران هشت سال دفاع مقدس و هشت سال دولت‌های نهم و دهم، توازن در روابط ایران با ترکیه به علل مختلف به گونه‌ای تنظیم شد که کفه معادلات بیش از آنکه بر مبنای برد ـ برد باشد، به سود ترک‌ها سنگین شده بود. اگر عامل جنگ بتواند تا حدی توجیه کننده موازنه برقرار شده در روابط آن دوره زمانی باشد، در هشت سال گذشته نه تنها شرایط آن روزها را شاهد نبودیم، بلکه با توجه به بالا رفتن قیمت نفت و درآمد بالا، روابط می‌بایست به گونه‌ای رقم می‌خورد که موازنه بیشتر به سود ایران رقم بخورد. بکارگیری سیاست‌هایی که منجر به تحریم شد، شرایطی خوشایند برای ترک‌ها ایجاد کرد که آنها نه تنها از آن بهره کامل گرفتند، بلکه مراودات با ایران از جمله دلایلی بود که باعث شد ترکیه از بحران اقتصادی که غرب در گیر آن بود، مصون بماند.

روابط ایران و ترکیه همواره از یک روند معقول برد ـ برد و احترام متقابل، به قالبی جدید وارد شد که کمتر دوره‌ای روابط دو کشور در آن مسیر قرار گرفته بود. برخورد از موضع بالا و هموار کردن ورود آنکارا در موضوع هسته‌ای ایران در نقش میانجی و تسهیل کننده مذاکرات ۱+۵ که بازی بزرگان و خود محل نگرانی ترک‌ها بوده است، ناشی از کم توجهی بود که در اواخر دولت دهم تا حدودی سعی در جبران آن شد. با روی کار آمدن دولت روحانی شرایط تغییر کرد. ترک‌ها که سیاست خارجی‌شان همواره منافع محور بوده و نشان داده‌اند که استاد استفاده از فرصت‌ها و فرصت سازی هستند، با دو سفر اردوغان به تهران مشخص می‌کنند که درک درستی از شرایط جدید داشته و با پیشگامی در سفر به تهران پس از بیانیه لوزان سوییس، بار دیگر نشان می‌دهند که می‌توانند شرایط خود را با هر تحولی وفق داده و منافع خود را به بهترین شکل تامین کنند.

> **سفر اردوغان به تهران در برهه کنونی و با توجه به وضعیت بحرانی در منطقه و گام‌های برداشته شده برای توافق هسته‌ای ایران با ۱+۵، از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است**

ایران و ترکیه در طول چهار سال گذشته اختلافات جدی در خصوص تحولات سوریه، عراق و اخیراً یمن داشته‌اند. در حالی که طرف ایرانی سعی داشته روابط دوجانبه تهران با آنکارا کمتر تحت تاثیر اختلافات منطقه‌ای دو کشور قرار بگیرد، متاسفانه بعضاً برخی از اظهارات منفی مقامات ترکیه علیه ایران فضای روابط را مسموم کرده که خوشبختانه با حسن تدبیر مقامات ایرانی روابط از خطر آسیب جدی مصون مانده است.

ارزیابی غلط از شرایط حاکم بر تحولات سوریه، عراق و... و اتخاذ سیاست مذهب محور در منطقه از سوی ترکیه از نظر ایران اشتباه راهبردی است که آنکارا به دام آن افتاده و منافع آن بیش از همه به سود غرب و رژیم صهیونیستی است. به هر حال، ایران و ترکیه دو همسایه مهم و از نگاه یکدیگر تاثیر گذار بر هم و منطقه هستند. فارغ از اینکه داشتن روابط مناسب و رو به گسترش، از الزام‌های ناشی از همسایگی است، این هدف تامین کننده منافع ملی این دو کشور نیز هست. به طور قطع ترکیه نیز با درک تغییر در ایران در همه عرصه‌ها، روابط را بر اساس منافع متقابل تنظیم خواهد کرد.

به نظر می‌رسد روابط ایران و ترکیه بیش از آنکه به طرح‌هایی با اهداف سیاسی گذرا نیاز داشته باشد، به تغییر ذهنیت نیاز دارد. باید روابط ایران و ترکیه را از اسارت ذهنیت چالداران خارج کرد و این امکان پذیر نخواهد شد مگر اینکه ذهنیت مقام‌های دو کشور تغییر کند. ایران با انقلاب خود و هزینه‌هایی که برای مردم فلسطین پرداخت کرده و می‌کند، نشان داده از ذهنیت چالداران دور شده ولی برخی از مقام‌های ترکیه با همراه شدن در توهم هلال شیعی، به دنبال شکل گیری جبهه سنی و جنگی مذهبی در منطقه هستند. به نظر می‌رسد قبل از هر چیز باید روابط ایران و ترکیه از تسلط تاریخ دیروز رهایی یافته و سعی شود قابلیت‌ها در راستای روابط شایسته و در شان دو کشور به گونه‌ای تنظیم گردد که امروز و فردای ایران و ترکیه را بیمه کند.

در روابط ایران و ترکیه باید درک کرد که اهمیت تهران از آنکارا و آنکارا از تهران کمتر نیست؛ همانگونه که نگاه برابر برلین به پاریس و پاریس به برلین به ارتقای موقعیت این دو پایتخت در معادلات جهانی انجامیده است. به نظر می‌رسد پذیرش اهمیت و جایگاه ایران و ترکیه از سوی یکدیگر نیز به ارتقای موقعیت دو کشور در عرصه معادلات جهانی کمک کند. ■

مشاهده شده و پیشرفت‌های خوبی توسط ارتش صورت گرفته است. این مساله در مورد عراق نیز صدق می‌کند.

عراق و خروج نیروهای داعش

در حالی که داعش بخش بسیار بزرگی از عراق را تحت تسلط خود در آورده بود، طی دو ماه آخر سال گذشته شاهد پیشروی‌های ارتش عراق و نیروهای بسیج مردمی به خصوص در استان‌های صلاح‌الدین، موصل و الانبار بودیم که نوید دهنده ادامه این روند و پیشروی‌هاست. به این ترتیب می‌توان پیش‌بینی کرد که در سال جاری پیشروی نیروهای ارتش و گروه‌های مردمی بیشتر خواهد شد. این مساله احتمالاً به آزادسازی موصل و بیرون راندن داعش و تکفیری‌ها از کل عراق منجر خواهد شد.

سوریه و پیشروی ارتش

این احتمال قوی در مورد سوریه وجود دارد که شاهد پیشروی‌های ارتش به خصوص در جنوب این کشور در منطقه درعا و قنطریه و همچنین حمص، حلب و جنوب دمشق باشیم. از طرفی به احتمال قوی مذاکرات رسمی غرب با بشار اسد نیز آشکار



خواهد شد. گرچه به نظر می‌رسد که مذاکرات به شکل مخفیانه در ماه‌های آخر سال از طریق کانال‌های امنیتی و اطلاعاتی با توجه به تحولات سیاسی، نظامی و میدانی وجود داشته است. اما در بهار یا تابستان سال جدید شاهد رسمیت یافتن مذاکرات میان قدرت‌های غربی با رژیم سوریه خواهیم بود.

یمن و ادامه بحران

فضای یمن همچنان مه آلود است. البته انصارالله تلاش کرد پیش از حمله عربستان به این کشور ارتباطات گسترده دیپلماتیکی را با کشورهای عربی از جمله عربستان، امارات، قطر و مصر برقرار کند و این اطمینان را به آنها بدهد که انقلاب مردمی این کشور به هیچ عنوان علیه هیچ کشوری نیست و باید اجازه داد مردم یمن آرمان‌ها و اهداف انقلابی خود را محقق سازند. آیا این تلاش‌ها نتیجه خواهد داشت؟ باید تحولات آینده این کشور را زیر نظر داشت؟ و باید دید عربستان با چه نتایجی در حمله نظامی خود به یمن که در روزهای اول امسال آغاز شد، روبرو خواهد شد.

سهم قدرت‌های فرامنطقه‌ای در منطقه

قدرت‌های فرامنطقه‌ای شامل آمریکا، اروپا، چین و روسیه هستند. چینی‌ها به دنبال آرامش در منطقه به منظور گسترش تجارت هستند. روس‌ها نیز در چارچوب کشورهای بریکس خواهان سهم در نظام بین‌المللی و در نتیجه نظام امنیتی خاورمیانه هستند. آنها معتقدند دوره یکه تازی آمریکا در مسائل خاورمیانه سپری شده است. اروپایی‌ها نیز که بیشترین زیان از بحران‌های خاورمیانه را متحمل شده‌اند، این تحولات را با دقت مورد توجه قرار می‌دهند:

گرچه در سال جدید رقابت‌ها ادامه خواهد داشت، در نهایت تا پاییز، این رقابت‌ها به رشته تفاهم‌هایی میان قدرت‌های منطقه‌ای و خارجی منجر می‌شود. ■

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

کثیف‌ترین فرودگاه

درباره حادثه فرودگاه جده، از گذشته باید عبور کرد ولی به هیچ وجه از آینده و آنچه باید روی دهد نباید گذشت، همانطور که تجمع کنندگان مقابل سفارت سعودی در تهران با ظاهری متفاوت و مختلف ولی با دل و زبانی یکسان گفتند

آنچه چند روز قبل در فرودگاه جده عربستان سعودی روی داد، خاطر تمام ایرانیان را بسیار آزرد. عمل شنیعی که بر اساس جملاتی که مقامات ایران و عربستان می‌گویند، هنوز هم نمی‌توان مطمئن بود که چیست. نماینده وزارت خارجه ایران، یک بار از آزار و اذیت جنسی دو نوجوان ایرانی توسط دو مأمور سعودی در فرودگاه می‌گوید و از سوی دیگر نماینده سازمان حج و برخی نمایندگان مجلس از تقاضای ایران برای اشد مجازات، یعنی اعدام این دو مأمور سعودی می‌گویند. در حالی که مجازات اعدام مطابق قوانین ایران و عربستان برای آزار و اذیت جنسی قرار داده نشده بلکه اعمال پلیدی نظیر تجاوز با چنین مجازاتی کیفر می‌شوند. آخرین عکس‌العمل عربستان سعودی البته این بوده که پس از شناسایی و بازداشت این دو جنایتکار، به خانواده دو نوجوان ایرانی از طریق مجاری وزارت خارجه وعده داده که برای روز اجرای حکم، که در حال رسیدگی در دادگاه است به این کشور دعوت خواهند داشت تا هم نشان دهد ماجرا را تا مجازات بدکاران در حضور قربانیان و خانواده ایشان ادامه خواهد داد و هم از ایران عذرخواهی خواهد کرد. اما بسیاری جرایم در جهان روی می‌دهد که با مجازات سخت مجرم هم بهبودی در شرایط قربانی و آنها که از جنایت زخم دیده‌اند، ایجاد نمی‌شود. خانواده‌ای که عزیز خود را در یک نزاع دسته جمعی از دست می‌دهد، آیا با اعدام قاتل، به روز قبل از نزاع برخواهد گشت؟ یا با اعدام قاچاقچی مواد مخدر، خانواده‌ای که به خاطر اعتیاد از هم پاشیده، دور هم جمع خواهند شد؟ اتفاق کثیف فرودگاه جده عربستان سعودی، چه آزار و اذیت بوده و چه تجاوز، از همین دست جنایت‌هاست. ضمن اینکه حتی در صورت اعدام دو نفر به عنوان مجرم در عربستان، از آنجاکه مجری حکم حکومت سعودی است، نمی‌توان به آنچه در لحظه اجرای حکم انجام می‌شود هم اعتماد کرد، چقدر می‌توان مطمئن بود که همان دو مجرم اصلی، به کیفر می‌رسند یا دیگرانی که از قبل در صف اعدام سعودی بوده‌اند؟! از گذشته اگر بگذریم، مهمتر حاصلی است که از این رویداد برای کشورمان می‌ماند. هر چند برخی اظهارات تند نژادپرستانه و غیر قابل دفاع را هم، حتماً باید مردود دانست و آتشی برای هیزم اختلاف ایران و اعراب فراهم نکرد که هر چه کنیم، ایران با اعراب، همسایه است و هم مسلک. اما به نشانه انزجار و خشم می‌توان این را بهترین بهانه کرد تا از حضور سالانه نیم میلیون ایرانی در عربستان برای اعمال حج عمره مستحب مفرده، جلوگیری نمود. چرا که اولا پس از این حادثه کدام مرجع حقوقی و انتظامی می‌تواند به این پانصد هزار ایرانی اطمینان دهد، که خطراتی از این دست، در کمین دختران و زنان عفیف ایرانی در عربستان سعودی نیست. ثانیاً کدام ایرانی در قلب خود می‌پذیرد که به حکومتی بی‌شرم مانند آل سعود، با پول صدها هزار زایر ایرانی کمک‌های مالی فراوانی شود. اگر هر زایر ایرانی به طور متوسط یک میلیون تومان در این سفر به حکومت و دولت سعودی پرداخت کند در سال، دست کم پانصد میلیارد تومان از این طریق به جیب این کشور خواهد رفت. از آثار معنوی و فرهنگی حج عمره نمی‌توان گذشت اما



شلوغ‌ترین تخت جمشید

در یکی از روزهای نوروز امسال، یکصد هزار نفر از مجموعه تخت جمشید بازدید کردند، اتفاقی که لبخند بر لب مسئولان گردشگری کشور آورد ولی، چروک‌های صورت تخت جمشید را بیشتر کرد

نوروز امسال بیش از نیم میلیون نفر ایرانی از مجموعه تخت جمشید بازدید کرده‌اند، یعنی به طور متوسط روزانه ۴۰ هزار نفر و مدیر مجموعه از روزی یاد می‌کند که در ایام نوروز ۹۴، حدود یکصد هزار نفر در طول چند ساعت به بازدید تخت جمشید آمدند. جای افتخار است که آشنایی با تاریخ و فرهنگ کهن ایرانی، دغدغه بسیاری از هموطنان است و صدها هزار نفر با اشتیاق صدها کیلومتر راه برای نفس کشیدن در فضای تاریخ و تمدن ایرانی طی می کنند ولی حضور این تعداد بازدید کننده آن هم طی ساعات و زمانی محدود، بدون تردید آسیب‌های سختی در بلندمدت به این بنای چند هزار ساله وارد خواهد کرد. به ویژه اینکه این روزها تقریباً هیچ محدودیت جدی برای قدم گذاردن و لمس کردن اشیای باستانی این محوطه در نظر گرفته نشده و این در حالی اتفاق می‌افتد که دیگران برای سرمایه‌های تاریخی که ارزشی به مراتب کمتر و کوتاه‌تر از تخت جمشید ایران دارد، محافظ‌های مختلفی از اجناس مختلفی همچون شیشه و فلز تهیه می‌بینند و اجازه توقف چند لحظه‌ای در کنار آنها را هم نمی‌دهند و برای همین بازدید



کورترین اتوبان جهان

کمترین دوربین‌های ثبت تخلفات رانندگی در پرترافیک‌ترین اتوبان ایران مشغول کار هستند

مسلح شدن بسیاری از جاده‌های کشور به دوربین‌های جدید کنترل سرعت که تعداد آنها بر اساس اعلام نیروی انتظامی به چند هزار عدد دوربین می‌رسد، سطح امنیت را در جاده‌ها افزایش خواهد داد و سال آینده تعداد صدمات و تلفات جاده‌ای در ایران خوشبختانه باز هم کاهش خواهد یافت. دوربین‌هایی که تعداد قابل توجهی از آنها در معابر اصلی تهران هم نصب شده‌اند و حرکت خودروها و حتی امنیت شهر را با دقت بیشتری کنترل خواهند کرد. ولی یکی از مهمترین و پرترافیک‌ترین جاده‌های کشور که دو مرکز استان را به هم متصل می‌کند و رتبه نخست رفت و آمد جاده‌ای را به نام خود ثبت کرده، تقریباً از هر نوع کنترل محسوس و نامحسوس پلیس راهور، جا مانده است. اتوبان تهران ـ کرج که محل عبور میلیون‌ها مسافر از تهران به سمت شمال یا غرب ایران است و گذشته از این صدها هزار نفر روزانه میان تهران و کرج از این مسیر



آیا با چنین اعداد فریبی نمی‌توان از داخل مرزهای ایران یا در دیگر اماکن متبرک چنین دستاورد معنوی را برای مشتاقان معنویت و زیارت فراهم کرد؟ خوشبختانه طرحی دوفوریتی در مجلس شورای اسلامی به امضای حدود یکصد تن از نمایندگان مردم رسیده که به احتمال فراوان، در همین روزها به تصویب خواهد رسید اما آنچه در این طرح آمده، عمره مفرده را تنها تا زمان پاسخ قطعی و عذرخواهی عربستان و مجازات متهمان، متوقف می‌کند، در حالی که شرایط روحی قربانیان، ضربه وارد شده به غیرت ایرانی، رفتار غیرانسانی دولت عربستان در کشتار شیعیان یمن و حتی شرایط اقتصادی ایران، اقتضا دارد که این توقف اعزام هر سال پانصد هزار ایرانی به مملکت آل سعود، تا اطلاع ثانوی که در آینده‌ای نزدیک نخواهد بود، ادامه یابد. دست آخر اینکه تجمع صدها ایرانی در مقابل سفارت عربستان در تهران هم، حکایت جالب توجهی داشت. تجمعی که پس از انتشار خبر این حادثه انجام شد بی آن که مجوزی از مراجع قانونی گرفته باشد و بی آن که هیچ نهاد و ارگان و سازمانی، مقدمات و هماهنگی‌های لازم را برایش انجام دهد و فراخوان کند و احیاناً هزینه‌هایش را پرداخت کند. تجمعی که در آن از تمام ایرانیان نمایندگانی بودند، از روحانیون گرفته تا بازیگران مشهور سینما و تلویزیون، از خانم‌هایی با حجاب‌های کامل و پوشیده تا بانوانی که حجابشان را آنطور که باید حفظ نکرده بودند و از جوانانی با ظاهرهای مختلف ولی با شعارها و خواسته‌های یکسان، کنار هم، همدل و همزبان. ■

کوتاه و گذرا، بلیت‌های بسیار گران قیمتی هم به بازدید کنندگان از کشورشان می‌فروشند. مدیر فعلی مجموعه تخت جمشید البته به صدمات این حجم بازدید کننده برای مجموعه اذعان و اعتراف دارد ولی از سوی دیگر می‌گوید که توان کنترل دهها هزار متقاضی ورود را هم ندارد و حتی مجموعه‌ای که باید بر اساس استانداردهای جهانی پس از ساعت ۶ بعدازظهر بسته باشد تا ساعت‌ها پس از آن هم میزبان مشتاقان بوده است. در چنین شرایطی دیگر نمی‌توان این مجموعه بی‌نظیر در جهان را بدون محافظ‌های کامل رها کرد و هر چند به بهای محروم شدن عده‌ای از بازدید کنندگان خارجی و ایرانی از بخشی از آنچه انتظار دارند در زمان ورود به تخت جمشید، امکان لمس و دیدن آن را داشته باشند، این گنجینه بی‌قیمت را از صدمات و فرسایش بیشتر محفوظ داشت. ■

آمد و شد می‌کنند، تقریباً هیچ دوربین کنترل سرعت فعالی ندارد و گشت‌های موقت پلیس هم که در کنار جاده‌های دیگر برای کنترل سرعت و تخلفات مستقر می‌شوند در این جاده، یا حضور ندارند یا در صورت حضور، کمتر خودرویی را متوقف و جریمه می‌کنند. عجیب‌تر اینکه تصادفات این محور هم، کاملاً محسوس و پرشمارند و در سالی که رئیس پلیس راهور هم تغییر کرده است و دوربین‌های فراوانی در اختیار این بخش از پلیس قرار گرفته، بسیاری از رانندگان این جاده امیدوارند برای امنیت بیشتر این محور، تعدادی از این چشم‌های الکترونیک همیشه بیدار هم نصیب اتوبان تهران ـ کرج باشند. ■

قطره‌ای از دریای زبانشناسی

مصطفی گلیاری

زبانشناسی ادبیات عشق
از قدیم تا امروز

ادامه‌ی قطره‌ی قبل

غزل عاشقانه در قرن دهم هجری و برخی از قرن یازدهم در حالتی بود که انگار به شاعرانِ نسل‌های بعدی می‌گفت

"گو بیا خوش که هنوزش نفسی می‌آید".

شعر آن دوره دیگر حرفِ تازه‌ای نداشت و مضمون‌های شاعران قبل را تکرار می‌کردند. شاعرها که در ایران ممدوحی نداشتند که برای هر قصیده، دهانشان را پر از گوهر کند، بار سفر بستند و به هند هجرت کردند.

دربارِ اکبر شاه و وزیرانش برای شاعران پارسی گوی جای خوبی بود و به آسودگی روزگار می‌گذراندند.

یکی از شاعرانِ آن دربار، "ابوالفیض فیضی فیاضی" است. به اسمش نگاه کنید: سه تا فیض دارد. برخی از ابیاتش شباهت‌هایی با سبکِ هندی یا اصفهانی دارد. تا آن روزها سبک عراقی رایج بود ولی چون دیگر با آن سبک نمی‌توانستند حرف تازه‌ای بزنند، شاعران پارسی گویی که به هند رفته بودند، شاید به دلایلی، خیال‌پردازتر شدند و مضمون‌های باریک و خیال‌انگیز وارد شعرِ خود کردند.

کمی از فیضی بخوانید:

"هوای عشق مرا تازه در دل افتاده‌ست
نظر کنید که دریا به ساحل افتاده‌ست
مسافرانِ طریقت! ز من جدا مشوید!
که دوربینم و چشمم به منزل افتاده‌ست
میانه‌ی من و آن شوخ‌چشم تا چه شود
من آتشین دل و او آهنین دل افتاده‌ست"

این دو بیت هم از اوست:

"هر کس به کار، مرتبه‌ی ارجمند یافت
فرهاد کوه کند و مقامی بلند یافت
فیضی که مست بود سحر، بوسه از لبش
دانم که یافت، لیک ندانم که چند یافت"

نظیری نیشابوری هم از شاعرانِ اوایل قرن یازدهم هجری است که به هند رفت و اوضاع مالی و شاعری‌اش بهبود یافت. اگر شما هیچ یک از شعرهای او را نشنیده باشید، این یکی را حتماً بارها به زبان آورده‌اید:

"درس ادیب اگر بُوَد زمزمه‌ی محبتی
جمعه به مکتب آورد طفل گریزپای را"

کمی از یکی از عاشقانه‌هایش را برای شما می‌نویسم. احتمالاً دلارام‌های کشمیری بدجوری چهارستونِ قلبش را لرزانده بوده‌اند:

"چشمش به راهی می‌رود، مژگان نمناکش نگر
در سینه دارد آتشی، پیراهن چاکش نگر
دامی که زلف انداخته، بر گردن سیمش ببین
خونی که مژگان ریخته، بر دامن پاکش نگر
شرم از میان برخاسته، مُهر از زبان برداشته
گفتارِ بی‌شرمش ببین، رفتارِ بی‌باکش نگر"

"محمد ظهوری تُرشیزی" شاعر اوایل قرن یازدهم، پس از این که کمی ایرانگردی کرد، به هند رفت و مقیم شد.

او هنوز به سبک عراقی می‌نوشت ولی مضمون‌هایی تازه و ساده داشت:

"بی‌علاجم. حرف درد خویش را خواهم نوشت
نیستم با خود، نمی‌دانم چه‌ها خواهم نوشت
این شکایت نامه‌ی نامهربانی‌های توست
آنچه دیدم از جدایی‌ها، جدا خواهم نوشت"

او معتقد بوده که چون طبعش گرم است، شیرینی برایش ضرر داشته بنابراین از معشوقش خواهش می‌کرده که برایش شیرین زبانی نکند و با تلخیِ اخم با او حرف بزند. نیز معتقد است:

"آنان که جان فدای نگاری نکرده‌اند
همکارشان مباش که کاری نکرده‌اند"

این بیتش هم رندانه است:

"دل را به یک کرشمه‌ی پنهان فروختیم
بسیار بود مشتری، ارزان فروختیم"

از قانون عرضه و تقاضا استفاده کرده و گفته در این هندوستانِ لامصب، به هرجا که می‌نگرم، جگرپاره‌ای می‌بینم که بی آن که کرشمه‌ای آشکار کنند، دلِ مرا می‌برند.... آقا خدا قوت! خسته نباشی!

یکی دیگر از شاعرانِ لفظ تراش و معنی آفرینِ آن روزگار، "محمد طالب آملی" نام دارد که تا جوانی در آمل ماند سپس به کاشان و مرو و هندوستان رفت و ملک الشعرای دربار "جهانگیرشاه" شد.

می‌گویند منظومه‌ی معروفِ "طالبا" که به لهجه‌ی طبری سروده شده، به قلمِ خواهر طالب آملی است که "ستی خانم" نام داشته. خودِ طالب آملی غزل‌های شورانگیزی دارد:

"همانا تُرکِ مستی سوی این ویرانه می‌آید
که بوی خونی از زنجیرِ این دیوانه می‌آید
تهی‌مینایی قسمت نگر کین بی‌نصیبان را
لبی تَا تر شود، جان بر لبِ پیمانه می‌آید"

این ابیاتش هم خواندنی است:

"تو این عهدی که با من بسته بودی
مگر بهرِ شکستن بسته بودی؟
بسی دیر آمدی، گویا به هر گام
حنا بر پای توسن بسته بودی
بگو چون می‌خلیدی در دلم دوش
به هر مو چند سوزن بسته بودی؟

ادامه دارد

دنیا و آخرت همچون باختر و خاورند. دوری از یکی، نزدیکی به دیگری است
●امام علی (ع)

زیر نظر: محمود صفادار

دهدشت شهر هفت گنبد

تهیه و تنظیم: بهنام کشاورز

دهدشت یکی از شهرهای استان کهگیلویه و بویراحمد و مرکز شهرستان کهگیلویه است. جمعیت این شهر بیش از ۵۹ هزار نفر است و روزانه جمعیت زیادی از روستاها و شهرهای کوچک اطراف برای خرید به این شهر می‌آیند. دهدشت از دو بخش ده و دشت گرفته شده که به معنی دهی (روستایی) در دشتی است. این معنی به خاطر وسعت زیاد دهدشت است.

این شهر در قسمت گرمسیری استان واقع شده و تابستان‌هایی گرم و زمستان‌هایی سرد دارد. دهدشت را باید تاریخی‌ترین شهر استان کهگیلویه و بویراحمد دانست. براساس منابع تاریخی، این شهر در دوره ساسانیان توسط پسر اردشیر اول ساخته شده و در آن دوران به نام بلاد شاپور شهرت داشت. در دوره‌های پسین نیز رونق داشت اما شروع پی‌ریزی شهر کنونی دهدشت را پس از دوره مغولان و به عبارتی از اواخر تیموریان و پس از آن جست‌وجو می‌کنند. ولی بافت قدیم دهدشت را که هم‌اکنون بخش‌هایی از آن بر جای مانده، منسوب به دوره صفوی می‌دانند. محوطه تاریخی این شهرستان با وسعت ۵۰ تا ۶۰ هکتار، به خاطر ساخت و سازهای دهه‌های گذشته امروز به ۳۶ هکتار کاهش پیدا کرده که البته همین مقدار نیز در برگیرنده آثار بسیاری از دوره صفویه است. شهر قدیم دهدشت همچنین به دلیل وجود بارگاه هفت امامزاده در آن، به شهر «هفت گنبد» نیز مشهور است. برخی از آن به عنوان خواهرخوانده اصفهان صفویه یاد می‌کنند و در سال ۱۳۶۴ در فهرست آثار ملی کشور به ثبت رسیده است. اکنون بافت قدیمی شهر متروکه شده و بالای تپه‌ای بر فراز قسمت جدید شهر قرار دارد. قسمت جدید شهر کمتر از ۵۰ سال پیش بنا نهاده شده است. گویش غالب مردم این منطقه زبان لری است. بافت سنتی عشیره‌ای هنوز ارتباطات داخلی مردم را تعیین می‌کند. این شهرستان اگرچه آثار تاریخی فراوانی دارد اما از جاذبه‌های طبیعی بی‌بهره نیست و هر نقطه از این شهرستان در فصل بهار دیدنی‌های بسیاری دارد.

امامزاده جعفر (پیرغازی) (ع)

در محله رواق از بافت تاریخی دهدشت، بنای امامزاده پیرغازی به صورت یک تک بنا باقی مانده است. در اطراف بنای امامزاده پیرغازی (جعفر)، بقایایی از نانوایی، وضوخانه و زائرسرا به چشم می‌خورد. این بنا



قابل مقایسه با گنبد دانیال نبی (ع) شوش و امامزاده عبدالله (ع) شوشتر و امامزاده محمود (ع) سر تنگ پیرزال دهدشت است.

امامزاده معصوم (ع)

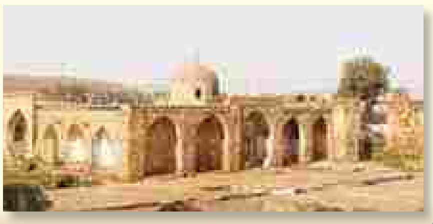
بقعه امامزاده معصوم در جنوب بافت و در فاصله یکصد متری جنوب مسجد جامع و در غرب حمام ضلع شرقی بافت قرار دارد. پوشش گنبدی امامزاده به



خاطر حجم و ارتفاع آن از نقاط مختلف بافت پیداست و به عنوان شاخص و نقطه عطفی در بافت قدیم محسوب می‌شود و شامل حرم و نمازخانه است. بقعه دارای صحن زیر گنبد و قبری منسوب به امامزاده معصوم (ع) است و از لحاظ معماری به دوران صفویان تعلق دارد.

امامزاده جابر (ع)

این امامزاده در میان بافت قدیم دهدشت و متصل به شهر جدید است. این مکان به عنوان امامزاده مورد توجه مردم منطقه بوده است. بنا دارای شبستان، گنبدخانه، حسینیه، زائرسرا و حیاط مرکزی است که درب اصلی آن به گذرگاه اصلی بازار، باز می‌شود.



امامزاده سلطان مهدی (ع)

این امامزاده در درون بافت جدید شهر دهدشت واقع شده که یکی از عبادتگاه‌های مورد توجه مردم است. این ساختمان نیز مانند اکثر بناهای بافت



دهدشت، متعلق به دوره صفویه است. زیربنای این امامزاده حدود ۲۰۰ متر است و شامل زائرسرا، ایوان، و گنبدی مرتفع با ارتفاع بیش از ۱۲ متر است. چیزی که در معماری این امامزاده بیشتر به چشم می‌آید، گنبد مرتفع و باشکوه آن است و می‌توان گفت در میان بافت‌های تاریخی، عظیم‌ترین و باشکوه‌ترین گنبد را دارد.

امامزاده آقا میر (ع)

این امامزاده در جنوب شرقی شهر دهدشت و در فاصله ۳۰۰ متری از محوطه تاریخی بافت قدیم



دهدشت واقع شده است. بنای این امامزاده نسبت به سایر امامزاده‌های شهر دهدشت، سابقه تاریخی کمتری دارد.

امامزاده ابراهیم (ع)

بنای امامزاده ابراهیم (ع) در کنار کاروانسرا و حمام ضلع شرقی واقع شده و معماری آن مربوط به دوران صفویه است. گنبد این امامزاده بیش از هشت



متر ارتفاع و زیربنای باقی مانده این امامزاده حدود ۵۰ متر است. در کنار این امامزاده آثاری از زائرسرا، آب انبار و چندین حجره باقی مانده است.

امامزاده بی‌بی عصمت (س)

این امامزاده نیز یکی دیگر از امامزاده‌های شهر دهدشت است که دارای معماری به سبک صفوی



است. در کنار این امامزاده که هم اکنون کار بازسازی و مرمت آن در حال انجام است، آثاری از قبرستان قدیمی و زائرسرا و چند حجره وجود دارد.

حمام کهیار

حمام کهیار در ضلع غربی بافت تاریخی به فاصله ۴۰ متری از کاروانسرا قرار دارد. دارای دو بخش سربینه و گرمخانه همراه با سردرب، چاه آب و تون حمام است که به‌وسیله راهروهای پیچ دار به همدیگر راه دارند. در چهار گوشه صحن مرکزی و نیم گنبد



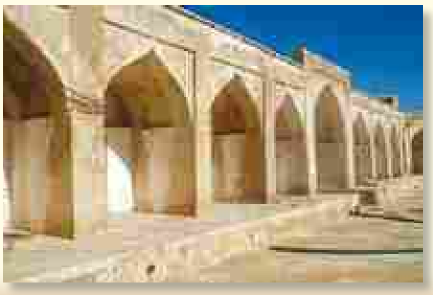
آن رسم‌بندی‌های هندسی متقارنی وجود دارد که پلان چهار گوش را به گنبد تبدیل کرده است و در شهر هفت گنبد می‌توان گفت حمام کاروانسرا عروس بناهای آن است.

آب انبار

این بنا در ضلع شرقی شهر هفت گنبد و در دامنه آبریز مشرف بر شهر به فاصله ۱۲۰ متری از ارگ تاریخی دهدشت بنا شده که دارای چهار حوضچه پلکانی بوده که کف هر حوضچه نسبت به حوض قبل از خود برجسته‌تر است. این بنا مهمترین آب انباری است که در دوره صفویه برای آب آشامیدنی ارگ ایجاد شده است.

کاروانسرا

در ضلع غربی بافت تاریخی دهدشت کاروانسرایی از عصر طلایی صفویه وجود دارد، این بنا دارای ۳۷ حجره و ۳۰ ایوان در جلو حجره‌ها بوده که دور تا دور حیاط بنا شده‌اند. این کاروانسرا محل بیتوته بازرگانان آن روزگار بوده است.



آبشار کمردوغ

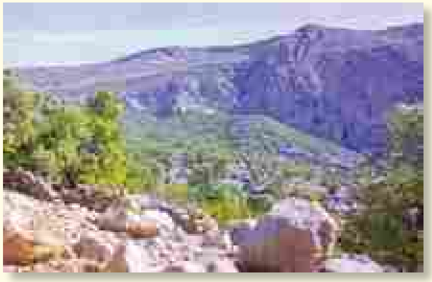
از جاذبه‌های بی‌بدیل این شهرستان می‌توان آبشار کمردوغ را نام برد که از جمله مهمترین جاذبه‌های طبیعی و گردشگری شهرستان کهگیلویه به شمار می‌رود. آبشار کمردوغ در بخش چاروسا، در فاصله ۸۵ کیلومتری دهدشت و در کوهپایه‌های غربی کوه



سیلوم واقع شده و در عین گمنامی، یکی از بلندترین آبشارهای ایران زمین است. این آبشار، هفتمین آبشار مرتفع کشور است که نزدیک به ۱۰۰ متر ارتفاع و بیش از ۶۰ متر عرض دارد و به‌واسطه ارتفاع، ریزش آب آن سفید رنگ و دوغ مانند است و به همین واسطه آن را آبشار کمردوغ می‌نامند. از ویژگی‌های منحصر به فرد این آبشار، نمکی بودن آب این چشمه است زیرا در مناطق کوهستانی کهگیلویه و بویراحمد به ندرت چشمه‌ای نمکی یافت می‌شود.

کوه خائیز

از دیگر مناطق دیدنی این شهرستان، کوه خائیز است که با ارتفاع ۱۹۶۰ متر از سطح دریا در جنوب غربی شهر دهدشت واقع شده که یک ضلع آن را سد مارون تشکیل



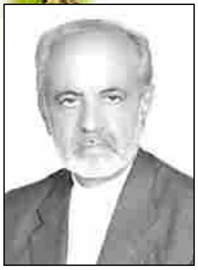
می‌دهد. این کوه که دارای پوشش جنگلی متنوعی از جمله بلوط، ارزن، بادام کوهی، زالزالک، کلخونک و پسته وحشی است، هفت چشمه و چند باغ قدیمی و دو قلعه به نام‌های بالون نشین و پیر سوزنی در آن وجود دارد و جز مناطق حفاظت شده استان نیز به شمار می‌رود.

دریاچه سد مارون

دریاچه سد مارون با عمق ۸۰ متری در ۴۰ کیلومتری غرب شهر دهدشت و در کنار گذرگاه معروف سردار ملی «آریوبرزن» در تنگ تکاب واقع شده است. این دریاچه در میان ارتفاعات تاریخی دژ مهتابی، کوه خائیز و قلعه دژ کوه قرار دارد.

مسجد جامع، بازار، مسجد مورک و کتیبه تنگ پیرزال در فاصله ۱۷ کیلومتری دهدشت از دیگر جاذبه‌های تاریخی و دیدنی این شهر است. ■

در محضر اخلاق



استاد محمدکاظم نیکنام

قال رسول ا... (ص):

اَلْجَماعَةُ خَیرٌ وَ الْفُرقَةُ عَذاب

رسول گرامی اسلام که سلام و درود بیکران حق بر او باد فرمودند:

اجتماع مایه نیکی و تفرقه موجب رنج و عذاب است.

آئین نورانی اسلام همه بندگان را توصیه به اتحاد و انسجام توصیه می کند و از تفرقه و جدایی باز می‌دارد.

قرآن کریم می‌فرمایند:

واعتصموا بحبل ا... جمیعا و لاتفرقوا

همگی به ریسمان محکم الهی چنگ بزنید و پراکنده نشوید. موقعی دست در دست هم نهادیم آن وقت عنایات بی‌دریغ الهی نصیبمان می گردد و لذا پیامبر اکرم صلی ا... علیه و آله فرمودند:

یدا... علی الجماعه

چنانچه افراد یک جامعه با هم متحد و یکپارچه باشند، دشمنان را یارای سلطه بر آنها نخواهد بود و لذا از یک زندگی شرافتمندانه برخوردار خواهند شد.

فرد باشد در امان تا هست در آغوش جمع

صید شیطان می‌شود وقتی که تنها می‌شود

معصوم علیه السلام می‌فرمایند:

اِنَّ الشیطانَ مَعَ الْواحد وَ هُوَ مِنَ الْاُثنینِ اَبْعَد

ای مردم شیطان با تک تک شما کار دارد موقعی که دو نفر شدید از شما فاصله می گیرد.

در روایتی آمده که یکی از آرزوهای شیطان این است که افراد تنها باشند تا بر آن‌ها تسلط پیدا کند.

قرآن کریم می‌فرماید: اگر شما بیست نفر با هم باشید بر دویست نفر و اگر صد نفر باشید بر هزار نفر پیروز می‌شوید.

قطره دریاست اگر با دریاست

ورنه او قطره و دریا دریاست

بهترین شما کسی است که قرآن آموزد و آن را آموزش دهد ● حضرت محمد (ص)

Maryanikpouer@gmail.com
ترجمه: مریم نیک پور

بازگشت به زندگی

سرگذشت کودکانی که معتقدند دوبار متولد شده‌اند



منبع: ریدرز دایجست، فوریه ۲۰۱۵-۴۰۲-۱۰

خواهرم ماهی شد

"وقتی هم‌سن و سال شما بودم، پوشک شما رو عوض می‌کردم." پسرک مومشکی کاملاً جدی این را به پدرش گفت. "ران" به پسرش که لبخندی به لب داشت نگاهی انداخت. پسرک هنوز دو ساله هم نشده بود. شنیدن این حرف برای ران خیلی عجیب بود ولی از آن عجیب‌تر، شنیدن این حرف عجیب از زبان پسری دو ساله بود. داستان به همین جا ختم نشد. و در چند ماه آینده، سام کوچک همچنان بر حرفش اصرار ورزید و کار به جایی رسید که سرانجام قطعه‌های این داستان باورنکردنی برای ران و همسرش کتی کنار هم چیده شد. سام به پدر و مادرش می‌گفت قبلاً یک بار دیگر زندگی کرده و در آن دوره، به جای پدربزرگش، یعنی پدرِ پدرش زندگی می‌کرده. و حالا در قالب و نقش پسر، به خانواده بازگشته است. ران و همسرش که کاملاً گیج شده بودند، مدام از پسرشان می‌پرسیدند چگونه به این زندگی بازگشته است؟ او هم با همان لحن کودکانه پاسخ می‌داد: "صدای باد آمد و ناگهان وارد یک دروازه شدم."

سام پسری بسیار باهوش بود و در تمام مراحل رشد، از همسالانش جلوتر بود. به عنوان مثال، وقتی ۱۸ ماهه بود، کامل و بدون هیچ عیب و نقصی حرف می‌زد و چنان از واژه‌های عجیب و جمله‌های قلمبه استفاده می‌کرد که پدر و مادرش انگشت به دهان می‌ماندند و او را تشویق می‌کردند که به پیشرفتش ادامه بدهد. ران و همسرش از سام می‌پرسیدند آیا در دوره‌ی زندگی پیشین خود خواهر یا برادری داشته یا خیر؟! سام بدون ذره‌ای تردید جواب می‌داد: "خواهری داشتم که به ماهی تبدیل شد." و وقتی پدر و مادرش می‌پرسیدند چگونه، می‌گفت: "آدم‌های بد او را به ماهی تبدیل کردند. بعد خواهرم مُرد."

پدربزرگ سام خواهری داشت که تقریباً شصت سال پیش به قتل رسیده بود و جسدش را در حالی پیدا کردند که در رودخانه سان فرانسیسکو شناور بود. یک بار پدر سام با احتیاط از پسرش پرسید: "می‌دونی خودت چطور از دنیا رفتی؟" سام سریع برمی‌گشت و با کف دست پیشانی‌اش را فشار می‌داد، مثل اینکه سردرد دارد. عجیب این بود که پدربزرگ سام، یک سال قبل از اینکه او به دنیا بیاید، در اثر خونریزی مغزی از دنیا رفته بود!

مادر، خیلی دلتنگم

چند سال پیش، پسری حدوداً چهار ساله، ساعت دو صبح جیغ کشان و فریادزنان از خواب پرید. از آن به بعد، از مادرش که بسیار گیج و درمانده شده بود، با اصرار می‌خواست او را به خانه‌ای ببرد که قبلاً در آن زندگی می‌کرده. او با گریه و التماس از مادرش درخواست می‌کرد که او را به خانه‌ی مجلل و باشکوهش در هالیوود ببرد. خانه‌ای که علاوه بر اتاق‌های متعدد، حیاط فوق‌العاده زیبا و بزرگی داشت و استخری رؤیایی که می‌توانست تابستان‌ها در آن شنا کند. خانه‌ای که چند ماشین در پارکینگ آن پارک شده بود. این پسر چهار ساله یک بار به مادرش گفت که دیگر نمی‌تواند در این خانه محقر زندگی کند چون زندگی قبلی‌اش خیلی بهتر بوده.

همان شب وقتی "کیندی"، مادر رایان برای گفتن شب به خیر به اتاق او رفت، رایان را ناراحت و غرق در اشک دید. وقتی دلیل ناراحتی‌اش را پرسید، رایان پاسخ داد: "مامان، خیلی دلتنگم. می‌خوام به خونه خودم برگردم." آن شب مادر رایان به زور توانست او را بخواباند.

مادر رایان می‌گوید: "پسرم درست شبیه پیرمردی شده بود که نمی‌توانست تک تک جزییات زندگی‌اش را به خاطر بیاورد. فردای آن روز، کیندی به کتابخانه مرکزی شهر رفت و درباره هالیوود قدیم چند کتاب امانت گرفت و آنها را با خود به خانه برد. سپس رایان را صدا زد تا با هم عکس‌های کتاب را ببینند شاید روح بی‌تاب و ناآرام او آرام گیرد. اما این طور نشد. هر صفحه از کتاب که ورق می‌خورد و هر لحظه که می‌گذشت، بی‌قراری رایان هم بیشتر و بیشتر می‌شد. تا اینکه وقتی به یک کتاب رسیدند، هیجان رایان از همیشه بیشتر شد. کتاب، عکس‌های مختلف صحنه‌های یک فیلم بود که در سال ۱۹۳۲ ساخته شده و به نمایش درآمده بود. رایان با فریاد گفت: "مامان!" سپس به عکسی که واضح نبود، اشاره کرد و ادامه داد: "اون یارو منم. من، وقتی که مُسن بودم."

مادر رایان می‌گوید: "شوکه شده بودم. هرگز فکر نمی‌کردم پسر چهار ساله‌ام روزی کنارم بنشیند، عکسی را نشانم بدهد و ادعا کند که خودِ اوست. اما موضوع حقیقت داشت. پسرم کنارم نشسته بود و با آب و تاب فراوان درباره زندگی گذشته‌اش حرف می‌زد و خیلی هم ناراحت بود. حالا اوضاع فرق کرده بود. تا آن روز تمام آن حرف‌ها را به صورت خیالی به زبان می‌آورد اما از وقتی که کتاب را به خانه آوردم و با هم عکس‌هایش را دیدیم، مدام کتاب را جلوی خودش می‌گرفت و با حسرت از گذشته و زندگی مجللش حرف می‌زد. او تمام روز گوشه‌ای می‌نشست، به عکس‌ها خیره می‌شد و آه می‌کشید و می‌گفت چقدر دلش برای زندگی قبلی‌اش تنگ شده است."

با اینکه کیندی و همسرش به سختی می‌توانستند این حرف‌ها را بپذیرند، چند روز بعد کیندی به کتابخانه برگشت و این بار، کتابی پیدا کرد که در آن، خاطرات و حوادث واقعی کودکانی که ادعا می‌کردند قبلاً زندگی کرده‌اند و بخش‌هایی از خاطرات آن زندگی را به خاطر داشتند، نوشته شده بود. در پایان کتاب، نویسنده دکتر "جیم تاکر" در یادداشتی از پدر و مادرها درخواست کرده بود تجربه مشابه فرزندان خود را برای او بفرستند. مادری به نام "کیندی" تصمیم گرفت برای دکتر تاکر نامه بنویسد.

شکارچی ارواح

دکتر تاکر که روانپزشک کودکان بود، پس از اینکه چیزهایی درباره تحقیق دکتر ایان استیونسون شنید، به این فکر افتاد که خودش نیز در این زمینه تحقیقاتی انجام بدهد. با دکتر استیونسون مکاتبه کرد و از او خواست که او را به عنوان دستیار در این پروژه بپذیرد. شش سال بعد، زمانی که دکتر استیونسون بازنشسته شد، دکتر تاکر مسئولیت پروژه تحقیق درباره کودکانی را که ادعا می کردند در گذشته یک بار زندگی کرده‌اند، بر عهده گرفت. دکتر تاکر و گروهش بیش از ۲ هزار و ۵۰۰ پرونده جمع آوری کردند. دو هزار و ۵۰۰ کودک از سراسر دنیا که می گفتند زندگی را قبلاً و به شکلی متفاوت تجربه کرده‌اند. مانند یک دختر هندی که ناگهان یک صبح پس از بیدار شدن از خواب بازبانی شروع به صحبت کرد که تا آن زمان حتی به گوشش هم نخورده بود. یا پسری که به یکباره گلف باز ماهری شد زیرا می گفت در زندگی قبلی‌اش، بازیکن ماهر و اسم و رسم دار گلف بوده. این کودکان معمولاً از دو یا سه سالگی درباره این تجربیات خود شروع به صحبت می کنند و وقتی به شش یا هفت سالگی می رسند، خود به خود از ادامه حرف زدن درباره زندگی گذشته‌شان دست می کشند. و آن طور که دکتر تاکر و همکارانش می گویند، این سن و سال، دقیقاً همان زمانی است که ما خاطرات کودکی‌مان را از یاد می بریم و کم کم آنها را فراموش می کنیم. دکتر تاکر و هم گروهی هایش پس از شنیدن شرح ماجرا از زبان کودک، از او چند سوال می پرسند تا مطمئن شوند اینها ساخته و پرداخته تخیلات کودک نیست یا چیزهایی نیست که از تلویزیون تماشا کرده باشد سپس از او و خانواده‌اش جزییات بیشتر و دقیق تر را جویا می شوند سپس سعی می کنند آدم متوفایی را که زندگی‌اش به خاطرات کودک مرتبط است، پیدا کنند. جالب اینکه، تقریباً سه چهارم پرونده‌ها توسط دکتر تاکر و همکارانش حل شدند. به این معنا که یک نفر در گذشته آنها پیدا شد که به نوعی با زندگی این کودکان ربط پیدا می کرد. و نکته جالب توجه بعدی اینکه، تقریباً ۲۰ درصد کودکان این پرونده، نشانه یا مثلاً جای زخمی داشتند که آنها را به زندگی گذشته‌شان ربط می‌داد. به عنوان نمونه، پسر بچه‌ای که ادعا می کرد در زندگی گذشته‌اش تیر خورده، دقیقاً دو جای شبیه زخم مادرزادی داشت. یکی کنار چشم چپ و دیگری پشت سرش که دقیقاً شبیه زخم به جا مانده از جای گلوله بود.

در مورد پرونده رایان، پسری که مدعی شده بود قبلاً در هالیوود زندگی می کرده، پس از بررسی‌های بسیار، سرنخ‌های زیادی به دست آمد که تعجب و شگفتی خانواده رایان و همچنین دکتر تاکر و همکارانش را در پی داشت. رایان چنان از زندگی خود در هالیوود حرف می‌زد و آنقدر آن را با جزییات تعریف می کرد که گمان می رفت همین چند روز یا حداکثر چند سال پیش در آن مکان و در آن شرایط زندگی کرده است.

پس از شنیدن حرف‌ها و ادعاهای رایان، دکتر تاکر با دختر شخصی که رایان به آن اشاره کرده بود، تماس گرفت و با او قرار ملاقات گذاشت. در روز مقرر، او با دکتر تاکر، رایان و مادرش دیدار کرد و به نکته‌هایی از محل زندگی، محل کار و جزییات زندگی شخصی پدرش اشاره کرد که در بیش از ۵۰ مورد، با آنچه که رایان ادعا می کرد، مو نمی‌زد.

هواپیما در آتش

"بروس" و "آندرئا لنینگر" نخستین بار که با این مسئله در فرزند خود روبرو شدند، او تنها دو سال داشت. "جیمز" نیمه‌های شب هراسان از خواب پرید و با فریاد گفت: "هواپیما... هواپیما آتش گرفته! کمک کنین... اون مرد نمی تونه بپره بیرون. به دادش برسین!" جیمز، فردای آن روز به پدر و مادرش گفت در جنگ جهانی دوم به عنوان خلبان در جنگ شرکت داشته است. او همچنین درباره ناو هواپیما بر جنگ جهانی دوم اطلاعاتی داشت که از نظر همه کاملاً عجیب بود که کودکی در آن سن و سال از این جزییات خبر داشته باشد و با آگاهی کامل و دقیق درباره آنها صحبت کند.



یک روز با پدر و مادرش مشغول تماشای برنامه‌ای از شبکه مستند تاریخی بود. برنامه درباره جنگ جهانی دوم بود. ناگهان جیمز شروع به صحبت کرد و با آب و تاب بسیار، درست مثل کسی که در آن لحظه در عملیات شرکت داشته یا حداقل به طور کامل در این زمینه مطالعه کرده، از جنگ گفت. و حرف‌هایش کاملاً هم درست بودند. او همچنین به این نکته اشاره کرد که در زندگی قبلی‌اش هم جیمز نام داشته. و بر اساس اطلاعاتی که از نحوه کشته شدنش در زندگی گذشته در اختیار پدرش قرار داد و با تحقیقاتی که پدرش انجام داد، مشخص شد فردی به نام "جیمز هادسون" وجود داشته که در جنگ جهانی دوم خلبان بوده و درست در عملیاتی که پسرش ادعا می کرده و دقیقاً همان طور که او می گفت، هواپیمایش آتش گرفته و در عملیاتی بر فراز اقیانوس آرام، کشته شده.

جیمز با پافشاری زیاد هر روز از جنگ و روزهای دشوار آن زمان تعریف می کرد و تلاش می کرد پدر و مادرش حرف‌هایش را باور کنند. چند بار در هفته هم از کابوس شبانه با وحشت از خواب می‌پرید. مادر جیمز که کاملاً مستاصل شده بود و از طرفی هم نگران وضعیت فرزندش بود، با پزشک خانوادگی‌شان تماس گرفت. دکتر با دقت به شرح وضعیت جیمز گوش کرد و در پایان به مادر امیدواری داد که هیچ نگران نباشند و پسرشان کاملاً سلامت است. دکتر بومن فقط از مادر جیمز خواست به هیچ وجه منکر حرف‌های پسرش نشود و با صبر و حوصله به او گوش دهد تا این دوران به خوبی سپری شود. مادرِ جیمز به توصیه‌های پزشک عمل کرد و مدتی بعد، کابوس‌های شبانه جیمز قطع شد و او دیگر از جنگ جهانی دوم و خاطرات پیش از کشته شدنش حرفی نزد.

دکتر تاکر عقیده دارد مشکل بزرگی که سر راه تحقیق درباره این کودکان وجود دارد این است که مدت زیادی می گذرد و پدر و مادر به سختی حرف‌های فرزند خود را می پذیرند. برخی‌ها تصور می کنند فرزندشان دچار توهم شده یا فیلم و کارتونی تماشا کرده و تحت تاثیر آن قرار گرفته. در پرونده جیمز هم این مشکل وجود داشت. پدر و مادرش می گفتند پیش از این ادعاها، هرگز مستند یا فیلمی درباره جنگ جهانی دوم ندیده یا هیچ وقت از تاریخ جنگ در خانه حرفی نزده‌اند اما یک مسئله دیگر وجود داشت. آنها جیمز را در ۱۸ ماهگی به موزه پرواز برده بودند و ممکن بود جیمز تحت تاثیر مشاهدات آن روز بوده یا توضیحات راهنمای موزه به طور ناخودآگاه روی او اثر گذاشته.

دکتر تاکر می گوید برای بسیاری از افراد حتی دانشمندان پذیرش این حرف‌ها و ادعاها بسیار دشوار و گاهی هم دور از ذهن و بعید است. از نظر او، پذیرش مطلق یا عدم پذیرش این مسئله کار چندان ساده‌ای نیست اما نباید نقش ناخودآگاه و توانایی‌های آن را نادیده بگیریم. در ضمن، علم همیشه برای تمام سؤال‌ها جوابی ندارد و ممکن است در برابر خیلی از پرسش‌ها خلع سلاح شود ولی این دلیل نمی‌شود که خودِ مسئله وجود نداشته باشد یا آن را به طور کلی انکار کنیم. او در ادامه این طور توضیح می‌دهد: "فکر می کنم چنین مواردی توضیحی فراتر از مسائل معمول زندگی ما دارند. اما حرف من به این معنا نیست که مسئله زندگی دوباره را انکار کنم. شاید روزی برسد که کودکی مدعی شود در زندگی گذشته‌اش دکتر تاکر را دیده و با او در جلسه‌ای شرکت کرده است! هیچ چیز بعید نیست. تجربه دوبار زندگی کردن و به یاد آوردن آنچه در گذشته اتفاق افتاده یا تجربه شده چون تجربه عادی و همگانی نیست و هنوز علت مشخصی برای آن یافت نشده و همچنین درستی یا نادرستی این ادعاها در هاله‌ای از ابهام قرار دارد، برای همه قابل پذیرش نیست."

داشتن احساس حقیقی از تظاهر به آن، کمابیش غیر قابل تشخیص است

● آندره ژید

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com
Mohsen.ak212@gmail.com

بر اساس سرگذشت: امیر حسین



زیر پای مادرم...

خیابان اصلی را تقریباً تا انتها می روم و قبل از رسیدن به چهارراه ترمز می کنم. تا اینجا آدرس را درست آمده ام. موتورم را می کشانم توی پیاده رو و می زنم روی جک و پیاده می شوم اما قبل از اینکه از پیاده رو خارج شوم، دو نوجوان تخس سیزده، چهارده ساله که زیر سایه درخت نشسته اند و با موبایل هایشان برای هم فیلم بلوتوث می کنند، نگاهی به من می اندازند و اولی می گوید: موتور ۲۵۰ نارنجی رنگ داشته باشی، قیمتش هم نزدیک به ۳۰ میلیون باشه، اون وقت بگذاری کنار خیابون و بری و نیم ساعت دیگه برگردی، به نظرت هنوز سر جاشه فرزاد؟

او که "فرزاد" بود - بی آن که نگاهم کند پاسخ رفیقش را داد: نیم ساعت...؟ به اینجا میگن تگزاس! بشمار ۳ کاشی های کف خیابونش رو هم میبرن...، چه برسه به خود موتور... مردم خیلی بی احتیاط شدن جمشید خان!

منظورشان را درک کردم. یک اسکناس پنج هزاری گذاشتم روی زین موتور و پرسیدم: "شاید شانس آوردیم و دو تا بچه با حال مراقب موتورمون بودن؟"

فرزاد با لحنی عادی گفت: "ولی اون اسکن پنجی فقط مال یه بچه باحاله آقاجون!"

دومین پنج تومانی را هم کنار اولی گذاشتم و خنداخند گفتم: "ولی بی کلک!" و جمشید پنجی ها را برداشت و گفت: "خیالت تخت باشه داداش...، ما حروم خور که نیستیم!"

مطمئن بودم دروغ نمی گویند. از آنها جدا شدم و مقابل بن بست گلستان ایستادم. انگار پاهایم به آسفالت کف خیابان زنجیر شده بود که توان جلوتر رفتن را نداشتم...، اما باید می رفتم...، لااقل پانزده سال انتظار چنین لحظه ای را می کشیدم!

نگاهم به پلاک ۸ بود. جلو رفتم و مقابل شش تا زنگ ایستادم. آقا بیژن فقط تا اینجا را آدرس داده بود: "به روح بابات بیشتر از این بلد نیستم... ولی می دونم داخل یکی از اون شیش واحد زندگی می کنه!"

راحت ترین راه این بود که زنگ یک واحد را بزنم و سراغ "نیلوفر خانم" را بگیرم...، اما نه...، نباید هیچ ردپایی از خودم به جا می گذاشتم. قرار بود یک نفر را به قتل برسانم! در همین افکار بودم که در باز شد و مردی سی ساله بیرون آمد و هنوز دور نشده بود که پنجره واحد ۳ باز شد و صدای زنی به گوش رسید: "آقا ابراهیم این که صد و هشتاد تومنه و سی تومن زیاده؟" مرد خندید و گفت: "قابل نداره، این عیدی شماست، گفتم خودت یه چیزی برا خودت بخری نیلوفر خانم!"

- شما که هر دفعه منو خجالت میدی...، دستت درست!

من اما، از همان لحظه که نام "نیلوفر" را شنیدم، مغزم داغ کرده بود. زن، پنجره را بست. نگاه من به ابراهیم خیره بود. او متوجه شد و براق نگاهم کرد: "شناسنامه بدم خدمتتون؟"

اشاره ای به حلقه ازدواجش کردم و گفتم: "آشغال کله، مثلاً تو زن و بچه دار هستی و دنبال کثافتکاری میری؟"

ابراهیم خواست خیز بردارد، اما انگار با نگاهش عضلات بازویم را اندازه گرفت که تخفیف داد و گفت: "تو دیوونه ای؟"

سر تکان دادم: "هنوز نه...، اما اگر یک دقیقه دیگه اینجا باشی دیوونه میشم!" مرد همانطور که عقب عقب دور می شد، گفت: "شنیده بودم اول بهار زنجیری ها رو آزاد می کنن!" جوابش را ندادم و فقط اعصابم خرد شد که یک شاهد برای خودم گذاشته ام، هر چند که کلاه کاسکت موتورم هنوز سرم بود و صورتم پیدا نبود!

در فکر بودم که چگونه بدون زنگ زدن داخل ساختمان شوم که دختر بچه هفت ساله ای از در بیرون آمد. معطل نکردم و رفتم داخل ساختمان و دو پله یکی، خودم را به واحد ۳ رساندم. زنگ زدم و کاسکت را از سرم برداشتم تا وقتی از "چشمی" در نگاه می کند، نگران نشود. صدایش را از پشت در شنیدم که پرسید: "کیه؟" همانطور که تعریف کرده بودم، گفتم: "پیک موتوری" در که باز شد، در یک چشم به هم زدن داخل خانه شدم و دست چپم را گذاشتم روی دهانش و با دست راستم چاقو را زیر گلویش قرار دادم و "هیس" که گفتم، چشمانش گرد شد و به آرامی گفت: "امیر حسین؟" باورم نمی شد که به این سرعت مرا شناخته باشد! پاسخ ندادم و او که بعداً گفت: "انگار فتوکپی بابات هستی که شناختمت." در آن لحظه بدون توجه به چاقو، خواست مرا در آغوش بکشد، اما همین که "پسرم" را گفت، هلش دادم روی کاناپه و با خشم گفتم: دست کثیفت رو به من نزن...، من پسر تو نیستم زنیکه نانجیب!

انتظار داشتم بغض کند یا داد بزند یا...، اما لبخند تلخی زد و گفت: "پس حسابی مغزت رو پر کردن؟ حالا چی؟ اومدی منو بکشی؟ زودتر...، اگه تا الان به عشق اینکه یک روز پیدات کنم نفس می کشیدم...، حالا که اینقدر بی معرفتی، خلاصم کن اما...، اما تو حق نداری به مادرت توهین کنی!"

این را گفت و کشیده ای آرام نشاند توی صورتم. گیج و منگ و مات و مبهوت نگاهش کردم. باخودم پیش بینی هر واکنشی را کرده بودم غیر از این یکی را. دلم می خواست چاقو را فرو کنم توی قلبش و از خانه بزنم بیرون. همین را هم به زبان آوردم:

- فقط اومدم بکشمت و برم اما...، اما جواب یک سوالم رو بده...، چرا بابا رو کشتی بی معرفت؟

نیلوفر که دلم نمی آمد مادر صدایش کنم، پیدا بود که دلش پر می کشد تنها فرزندش را پس از پانزده سال بغل کند، اما انگار او هم با خودش کنار آمده بود که غرورش را نشکند! به همین خاطر رفت داخل آشپزخانه "اوپن" اش و همانطور که چایی می ریخت، گفت: "بنشین تا برات بگم...، نگران نباش، داد و فریاد نمی کنم. از مردم باکی ندارم اما دلم نمی خواد تو گیر بیفتی و اعدامت کنند. بنشین تا برات بگم...!

رفتارش طور عجیبی بود. هم اعصابم به خاطر خونسردی اش خرد شده بود، هم چنان آرامشی در رفتارش وجود داشت که مرا دچار تردید می کرد. اما دلم برایش نمی سوخت. انگار رنگ تنفر را در نگاهم دید که استکان چای را گذاشت جلویم و آهی کشید و گفت: چی بهت گفتن؟ عمه ها و عموی نامردت رو میگم! بهت گفتن قاچاقچی ام؟ گفتن زن خرابی هستم؟ گفتن قاتلم؟

ـ آره... هرسه تاشو گفتند وظاهراً بیراه هم نگفتن... آقا ابراهیم که اینطوری می گفت...

لبش را گزید و با خشم گفت: "یک دفعه دیگه به مادرت توهین کنی، این چایی داغ رو می ریزیم رو صورتت... می خوای بکشی؟ مرد نیستی اگر این کارو نکنی... اما به مادرت توهین نکن!

اعصابم داشت کش می آمد. دلم نمی خواست تحت تاثیر این رفتارش قرار بگیرم، اما انگار دست خودم نبود! به همین خاطر دوباره تلخ شدم: "ادای مادرها رو در نیار که بهت نمیاد. فقط بهم بگو تو که به همه گفته بودی "بدون امیرعلی می میرم"، چرا بابای بیچاره منو کشتی؟"

نیلوفر که چایی اش را لب می زد و جرعه جرعه می نوشید، به آرامی زمزمه کرد: "میگم... اما قبلش فکر کن و تصمیم بگیر... تو الان از مادرت که من باشم، متنفری، اما در عوض الان خانواده پدرت همیشه برات محبوب بودن. حالا فکر کن اگر من چیزهایی بگم که شاید تصورت در مورد اون خانواده و مخصوصاً عمه ها و عموی نامردت عوض بشه... مثلا به این نتیجه برسی که سه تا حیوون تو رو بزرگ کردند، اون وقت چی؟ اون موقع دو سر باخت میشی پسرم. یعنی شاید دیگه هیچکس رو به عنوان "خانواده" نداشته باشی که دوستشون داشته باشی... اول فکر کن و بعداً تصمیم بگیر تا من برات بگم یا نه.

نیلوفر همچنان چایش را جرعه جرعه می خورد و من به عمو "احمد" و دو عمه ام فکر کردم؛ عمه آرزو، و عمه الهام...!

***

در کنج ذهنم هنوز خاطرات دور و تاریکی از پدر و مادرم داشتم که یک دفعه هر دو غیبشان زد و فهمیدم که برخلاف بقیه بچه ها، عمه هایم جای مادر، و عمو احمد را جای پدرم باید بدانم. شاید اگر خانواده پدری ام آنقدر ثروتمند نبودند و هر گونه اسباب بازی و تفریحی را برایم مهیا نمی کردند، مجال پیدا می کردم به "بابا و مامان" فکر کنم. اما خیلی زود یاد گرفتم که "بابا و مامانت رفتن آسمان..." من هم داشتم این حرف که معنی اش را فهمیده بودم، باور می کردم که در کلاس دوم دبستان، یکی از همکلاسی هایم که اسمش "حامد" بود و می گفت "پدرش صاحب آژانس اتومبیلی در محله سابق ما بوده و همه خانواده ام را می شناخت،" یک روز در زنگ تفریح حرفی زد که سرنوشتم را عوض کرد: "امیرحسین، بابام یه چیزی بهم گفت و قسم خورد اگر بهت بگم منو می کشه... اما من میگم، چون می دونم باباها، هیچ وقت بچه هاشون رو نمی کشند! بابام می گفت درسته که بابای تو مرده... اما مامانت زنده ست، ولی به تو نمی گن!" من که به حامد قول داده بودم، اگرچه منبع این خبر را فاش نکردم، از فردای آن روز آنقدر پیله کردم و روزی صد بار پرسیدم و ناهار و شام نمی خوردم و مدام قهر می کردم و مدرسه نمی رفتم و... تا اینکه سرانجام "عمه الهام" مثل همیشه حکم نهایی را در مورد مسائل خانواده صادر کرد: "آخرش چی؟ الان هم نفهمه، چند سال بعد که بزرگتر بشه، همین فامیل بی معرفت خودمان بهش می گن و شاید دو تا دروغ هم روش بگذارند!" اینطوری بود که عمه آرزو و "عمو احمد" هم کنار آمدند سپس در چند مرحله و در چهار، پنج سال ماجرا را برایم گفتند. ماجرایی که خلاصه اش این بود: "پدرت خیلی آدم خوبی بود ولی مادرت شیطان بود و بابات رو گول زد و زنش شد. اما وقتی بابات فهمید که مادرت زن بدیه، خواست طلاقش بده، ولی مادرت یک شب بابات رو از پنجره انداخت پایین و اونو کشت و رفت زندان و دیگه ازش خبری نشد!"

من اما... از همان روزها و هر بار که عمه ها و عمو احمدم از مهربانی های پدرم می گفتند و اینکه چقدر مرا دوست داشت، و اینکه مادرم چه زن خبیث و بدی بوده و... کم کم کینه مادرم را به دل گرفتم و دو تصمیم هم گرفتم؛ اول اینکه دیگر او را "مادر" صدا نکنم و با اسم بشناسمش، و مهمتر اینکه؛ "بالاخره یک روز انتقام پدرم رو از نیلوفر می گیرم!" و هر چه بزرگتر می شدم، بیشتر تشنه انتقام می شدم، اما فقط یک مشکل وجود داشت؛ از نیلوفر هیچ خبری نداشتم و هیچ کس هم چیزی از او نمی دانست."

تا اینکه حدود دو سال قبل، یک شب که در منزل عمه آرزو" بودیم و من رفته بودم در استخر خانه شان شنا می کردم ـ در حالی که عمو احمد بیرون از خانه بود ـ در باز شد و عمویم همراه "آقا بیژن" که سرایدار باغ میوه اش بود و امین و رازدار خانواده، وارد خانه شدند و بی آن که متوجه حضور من در سالن استخر باشند، صحبتشان را ادامه دادند و... آن شب بود که فهمیدم "نیلوفر" هنوز زنده است، چرا که عمویم می گفت: "بیژن، شنیدم نیلوفر از اون خونه قبلیش جابجا شده و یه جای دیگه، یک آپارتمان کوچولو اجاره کرده... برو ببین اولاً خونه اش کجاست؟ ثانیاً پول اجاره رو از کجا میاره؟" من که آن روزها هفده سالم بود، آن شب تا صبح نخوابیدم و چند روز مدام در فکر راه چاره بودم که چطوری از زبان بیژن حرف بکشم، اما چون می دانستم وقتی پای بساط می نشیند، زبانش در اختیار خودش نیست، یک روز برایش تحفه ای فراهم کردم و به باغ رفتم و... آقا بیژن وقتی درخواستم را شنید، چنان وحشتزده شد که می خواست بیرونم کند! ولی من آنقدر صبر کردم و آنقدر به آقا بیژن رسیدم و آنقدر برایش ناله کردم تا سرانجام هفته قبل، دل او که پیرمردی هفتاد ساله بود برایم سوخت و یک آدرس داد و گفت: "من فقط این آدرس رو از مادرت دارم، اما اینکه چیکاره ست، نمی دونم ولی عموت و عمه هات حرف های خوبی در موردش نمی زنند! یادت باشه "امیرحسین" که خاک پدرت رو قسم خوردی که از من نشنیده بگیری!" خیالش را راحت کردم و از همان روز بود که نقشه ام را طراحی کردم و آن چاقو را خریدم و سرانجام آن روز با موتورم راه افتادم و خانه نیلوفر را پیدا کردم و...

***

ـ این دفعه دومه چاییت رو عوض می کنم... اگر نمی ترسی که با پول حرام خریده باشم، تا سرد نشده بخورش!

نیلوفر این را گفت و ادامه داد: "چی شد؟ بگم یا نه؟ "طوری هم این را گفت که واقعاً ترسیدم. اما با خودم بیعت کرده بودم که آن روز از همه چیز باخبر شوم و بعد "لکه ننگ" مادرم را از روی خودم پاک کنم، به همین خاطر به تندی گفتم:

ـ زیر لفظی می خوای؟ یا قراره از شاهکارات بگی؟ خب بگو دیگه؟ نیلوفر پوزخند زد: "عین اون خدابیامرز با طعنه حرف می زنی... باشه پس خوب گوش کن که برای خودمم سخته دو بار تعریف کنم!

نیلوفر ابتدا از کمد اتاقش چهار قطعه عکس بیرون آورد. "یک عکس دو نفره شان در شب عروسی، یک عکس تکی پدرم، یک عکس تکی من، و چهارمی نیز عکس سه نفره مان بود که به آن اشاره کرد و گفت:

ـ همین سن و سال بودی که زندگی ماقیچی شد. شاید حق با بابابزرگ خدابیامرزت بود که خیلی منو دوست داشت یعنی فقط اون منو دوست داشت، اما همیشه می گفت: "اینها نمی گذارن تو با امیرعلی خوشبخت بشی!" راست هم می گفت؛ من وصله ناجور خانواده پدرت بودم. از یک خانواده فقیر، با پدری که بعد از سل گرفتن مادرم، از غصه معتاد شد و همون موقع بود که با آقا بیژن رفیق شد و پدرت هم منو دید! واسه همین و از موقعی که عمه ها و عمو احمدت فهمیدند امیرعلی عاشق من شده، هر کار از دستشون برآومد کردند تا ما به هم نرسیم. البته اونها زیاد نگران بابات نبودند. قضیه بر سر ناتنی بودن پدرت با سه تا خواهر و برادرش بود. پدربزرگت ابتدا با مادر امیرعلی که زن ثروتمندی بود، ازدواج می کنه، اما زن بیچاره که آخر عمری بیماری لاعلاجی گرفته بود، وقتی فهمید شوهرش یواشکی و دور از چشم اون زن گرفته [چون از خانواده اصیلی بود] خیلی بهش برخورد و گفت: "تو که دیدی من دارم می میرم، لااقل چند ماه صبر می کردی تا آبروم جلوی خانواده ام حفظ بشه. یا حتی اگر به خودم می گفتی، بازم برام قابل تحمل بود... اما تو حرمت منو شکستی!"

پدربزرگت هم تا آخر عمر می گفت: "بهشته خانم راست می گفت" اما "بهشته" یعنی مادر امیرعلی، شوهر بی وفاش رو حسابی نقره داغ کرد. یعنی قبل از مرگش، تمام دار و ندارش رو به نام بابای تو کرد و فقط یک خونه بزرگ و یک مغازه برای شوهرش گذاشت... بعد هم توی وصیتنامه و قبل از مرگش شرط کرد که پسرش تا ۲۵ سالگی حق نداره املاکش رو بفروشه... در حقیقت نگران بود که نامادری و بچه هاش حق پسرش رو بالا بکشند. آرزو و الهام و احمد هم که می دونستن قضیه چیه، برخلاف پدرشون که دوست داشت وصیت بهشته خانم اجرا بشه و همه چیز به بابای تو برسه، سعی کردن کاری کنن که دختر خاله خودشون "شیما"، با برادر ناتنی شون ازدواج کنه! چرا که شیما همونقدر که خوشگل بود، خیلی هم هفت خط بود و با این سه تا قرار گذاشته بود که بعد از ازدواج با برادر ناتنی اونها، از سادگی امیرعلی استفاده کنه و

بقیه در صفحه ۵۷

برای دوست داشتن باید ابتدا داوری کرد و برای برتری دادن باید نخست سنجید
● ژان ژاک روسو



هان ای دل عبرت بین

تهیه: مجید شادمان نژاد

تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)

fariba_zavarei@yahoo.com

همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴ تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

این هفته: رجایی شهر (کرج)

ذکر نام ـ نام خانوادگی و شماره مجله الزامی است

مسابقه پیامکی ما همچنان ادامه دارد...

اگر شما به جای این مددجو بودید و در موقعیت او قرار داشتید، چه می‌کردید؟

اسامی برندگان مجله شماره ۳۶۲۸

سیده فاطمه راضی ۰۹۱۹(***)۶۴۱۶

علی نوروزی ۰۹۱۵(***)۵۶۱۴

اسامی مستعار است

باتشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

علاقمندان به گفتگوی بی‌واسطه می‌توانند با شماره‌های ذکر شده تماس بگیرند و خواهشمندیم شماره‌های دیگر همکاران را اشغال نکنید

اینجا فهمیدم چقدر کودکانه عمل کردم

نزدیک اذان ظهر بود که پسر جوانی به عنوان سومین نفر برای مصاحبه وارد دفتر واحد فرهنگی شد.

لاغر اندام بود و سبزه رو. صورتش را انبوهی از محاسن پیراسته شده، پوشانده بود. وقتی نشست خیلی آرام و با طمأنینه برایم شرح داد که به چه دلیل در زندان است. به سختی می‌شد باور کرد در پس آن چهره آرام و رفتار صبورانه، فردی است که توان ارتکاب چنین جرمی را دارد! البته مطمئن بودم بعد از آن که تمامی قضایا را شرح دهد انگیزه‌اش از انجام چنین عملی نیز آشکار خواهد شد. حتماً چیزی باعث شده که جوان آرام و سر به زیری چون او ناگهان یاغی شده و دست به چنین جنایتی زده. بنابراین از او خواستم بدون اتلاف وقت از ابتدا و طبق روال گفتگوهای ما، ماجرایش را شرح دهد.

پسر جوان بدون هیچ مکثی گفت:

ـ سال ۶۱ در یک خانواده متوسط و معمولی به دنیا آمدم. من فرزند آخر یک خانواده پرجمعیت بودم. چهار خواهر و دو برادر بزرگتر از خودم داشتم. در یک منطقه قدیمی و سنتی زندگی می‌کردیم. یعنی اصالتاً و جد اندر جد در آن منطقه بودیم. حتی نام آن منطقه دنباله نام فامیلی‌مان است. منطقه‌ای که هنوز بعد از گذشت سال‌ها، گذر است و اصالت قدیمی خودش را با همان فرهنگ خاص حفظ کرده است.

سن و سالی نداشتم که پدرم فوت کرد. از او جز خاطرات مبهم چیز زیادی به یاد ندارم. برای یک بچه شش ساله، درد از دست دادن پدر شاید قابل درک و فهم نباشد، اما داغ این درد تا آخر عمر با او خواهد بود.

بزرگتر که شدم، مادرم همه دنیایم شد و به جرات می‌توانم بگویم تاامروز عاشق کسی جز مادرم نشده‌ام و او تنها اسطوره زندگی من است. دوران دبستانم مثل همه بچه‌ها با همان شیطنت‌های خرد و کلان کودکی گذشت. بچه درسخوانی نبودم، اما با استعداد بودم. با اینکه درس نمی‌خواندم همیشه نمرات خوب می‌گرفتم. در حالی که اصلاً از درس و مدرسه خوشم نمی‌آمد فقط چون مورد تشویق معلم‌هایم بودم، رفتن به مدرسه را دوست داشتم. آن روزها با اینکه بچه و کم سن و سال بودم دلم می‌خواست خلبان شوم. اما این آرزو همیشه در حد آرزو ماند چون وقتی دوره دبستانم تمام شد و به دوره راهنمایی رفتم، متأسفانه معلم و ناظم و مدیر خوبی نداشتیم. رفتار و اخلاق آنها خیلی تند بود و دانش آموزان را تحقیر می‌کردند. همین رفتارها باعث شد تا آن اندک علاقه من به مدرسه رفتن هم از بین برود و از آنجا که از طرف خانواده هم تحت فشار نبودم، همان دوران راهنمایی ترک تحصیل کردم و دیگر به مدرسه نرفتم. اما ارتباطم با دنیای کتاب و مطالعه قطع نشد.

خصوصاً چون یکی از برادرهایم در کار چاپ و نشر کتاب بود، دسترسی راحت و آسانی به کتاب داشتم و به این ترتیب مطالعه آزادم خیلی بیشتر از درس و مدرسه برایم سودمند شد.

البته این را هم بگویم که بین خواهر و برادرهایم فقط من بودم که علاقه‌ای به درس خواندن نداشتم چون بقیه با علاقه و پشتکار درسشان را خواندند. حتی برادر دیگرم تا مقطع فوق لیسانس در رشته موسیقی تحصیل کرد و الان هم مدرس موسیقی است، اما من به خاطر مسائلی که گفتم بی‌خیال درس و مدرسه شدم و برای آن که علاف نمانم رفتم صحافی برادرم و آنجا مشغول شدم. البته بیشتر جهت یادگیری بود تا کار کردن. برادرم هم آن زمان برایم دستمزدی در نظر گرفته بود که در حد پول نهار و کرایه رفت و آمدم بود و اینکه انگیزه‌ای داشته باشم و به چاپخانه بروم.

خوب یادم هست آن زمان یکی از کتاب‌هایی که خواندم و خیلی از آن لذت بردم کتاب جنگ‌های نامنظم دکتر چمران بود. با خواندن این کتاب به شدت به کارهای چریکی و کماندویی علاقه‌مند شدم و دلم می‌خواست یک روز کماندو شوم. اما حتی این علاقه هم باعث نشد که وقتی به سن خدمت رسیدم به سربازی بروم. چون به تصور خودم رفتن به سربازی کاری در حد اتلاف وقت بود.

در عین حال که دوست داشتم چریک و کماندو باشم در همان حال دلم می‌خواست آزاد باشم و ناچار نباشم تحت شرایط خاص و قوانین دست و پاگیر نظامی خدمت کنم.

به هر حال مدتی نزد برادرم کار کردم و کار صحافی را هم یاد گرفتم، اما همان زمان چیزی ذهنم را درگیر کرد و آن اینکه چرا باید یک عده پولدار باشند و عده‌ای مثل ما در سطح پایین قرار گرفته باشند. فکر کردم که چرا نباید همه به یک نسبت مساوی از سرمایه‌های این مملکت استفاده کنند. این مساله را با یکی از دوستانم به نام ساسان مطرح کردم. با ساسان بچه محل بودیم و تقریباً در یک سطح قرار داشتیم. طبیعی بود که او هم استقبال کرد و بعد هم با دو نفر دیگر از بچه‌ها حرف زدیم. آنها هم قبول کردند. انگار همه منتظر بودند که یک نفر چنین پیشنهادی را بدهد و آنها هم استقبال کنند. البته در پایان کار تعدادمان به هفت نفر رسید ولی کار با چهار نفر شروع شد.

برای رسیدن به چنین هدفی نیاز به اسلحه داشتیم. یکی از بچه‌ها رفت عراق و از آنجا یک اسلحه آورد. سرقت اول ما با همین یک اسلحه شکل گرفت، اما بعد ما با همان یک اسلحه سه اسلحه دیگر سرقت کردیم!

اصلاً هدف اولیه ما از سرقت بانک اول به دست

آوردن اسـلحه بود اما چون شرایط مهیا شد، علاوه بر اسلحه پول هم سـرقت کردیم. اولین سرقتمان زیاد نبود حدود سـه میلیون تـراول آوردیم و یک میلیون پول نقد که آن را بین خودمان تقسیم کردیم و به من از آن سـرقت یـک میلیون و هفتصد هزار تومان رسـید، البته من از آن پول حتی یک ریال هم برنداشتم. من آن پول را برای به طمع انداختن هم جرم‌های بعدی‌مان خرج کردم. یعنی پول را به آنها دادم تا آنها انگیزه پیدا کنند و با ما به سرقت بیایند. فکر می کردم هر چه تعدادمان بیشتر باشد، موفق‌تر خواهیم بود. روش کارمان ساده بود، ما نه صورتمان را می‌پوشاندیم و نه کاری می کردیم که جلب توجه شـود. ما کارمان را به سرعت و در عرض ۳۰ ثانیه انجام می‌دادیم. وسـیله نقلیه‌مان موتـور بود و به سرعت می آمدیم و به سرعت می‌رفتیم.

حقیقت را بخواهید من انگیزه و هدفم از این کار چنـد چیز بود. طبعاً در درجه اول آوردن پول بود و در درجه دوم ایجاد نوعی ناامنی و تشنج در جامعه! دچار یک حسـی شـده بودم. فکر می کردم به این ترتیب وارد یک مبارزه شـده‌ام، تصور می کردم با این کارم به نوعی به حقم می‌رسم. در حالی که شاید هیچ پشتوانه فکری نداشتم.

اما همه مثلاً این اهداف با پول رنگ عوض کرد. نه برای من که حتی برای بقیه هم همین طور شـد. چون ما در جمع قرار گذاشـتیم پول بیاوریم و با آن پول خانه و ماشین و اسلحه تهیه کنیم تا به اهدافمان برسـیم. هدف اول ما هم آوردن پول بیشتر بود. اما همین که بانک دوم را هم زدیم و تراول‌ها بین بچه‌ها تقسیم شـد و بچه‌ها سهمشان را گرفتند و مزه پول زیر دندانشـان آمد، هدف‌ها گم شـدند. هر کس فقط می‌خواسـت بیاید کار انجام شـود سهم‌اش را بگیرد و برود!

کلاً هدف اصلی‌مـان از یاد همه رفت. شـاید بـه خاطر اینکـه همه ما آنقدر مشـکلات مالی در زندگی‌مان داشـتیم که همین که پول به دسـتمان رسـید خواسـتیم تا آن کم و کسـری‌ها را جبران کنیم.

متأسـفانه شـرایط گروه، تیم، باند یا هر اسـم دیگـری را که شـما برایش در نظـر بگیرید وقتی آشـفته‌تر شد که اولین قتل اتفاق افتاد. آن روز من بانک را زاغ می‌زدم و بچه‌ها رفتند داخل، ساسـان رفت سراغ مأمور نگهبان. می‌خواست اسلحه‌اش را بگیرد. مأمور نگهبـان اول کمی مقاومت کرد، بعد انگار مجبور شده باشد اسلحه را داد، ساسان اسلحه را گرفـت اما مامور در یک لحظه پشـیمان شـد و دنبال ساسان دوید.

ساسـان هم به او شـلیک کرد. در اثر شـلیک ساسـان نه فقط آن مأمور که یکی از مشـتری‌های بانک هم به قتل رسید!

بعـد از این سـرقت من و یکـی از بچه‌ها خیلی ناراحت بودیم، اما ساسان که باعث این قتل‌ها شده بـود، نه فقط ناراحت نبود که احسـاس قدرت هم می‌کرد.

بعـد از آن افتادیـم روی دور بدبیـاری! در سـرقت‌هایمان درگیری‌های منجر به تیراندازی پیش می‌آمد. در کل سـرقت‌هایمان سه نفر کشته و چهار ـ پنج نفر مجروح شـدند. من دیگر میلی به ادامه این وضع نداشـتم چون از اهدافمان دور شده بودیم. پولی که به دست می‌آوردیم چون تراول بود نمی‌توانستیم نگه داریم و مجبور بودیم سریع خرج کنیـم پس پولی برایمان جمع نمی‌شـد. فقط آلوده شده بودیم به یک کار عبث!

حساب و کتاب کردم دیدم درآمدم از صحافی و برکت پولم از کارگری خیلی بیشـتر بود. تصمیم گرفتـم گـروه را ترک کنـم. به بچه‌هـا گفتم اگر می‌خواهند ادامه دهند، اما من دیگر نیستم! و همین طور هم شـد. یعنی از آنها جدا شدم و برگشتم سر کار و زندگی خودم.

ساسـان هم بعـد از مدتی از ایـران رفت یا به عبـارت بهتر فرار کرد. اما مـن مطمئن بودم همه چیز به اینجا ختم نمی‌شـود. یعنـی منتظر بودم تا یـک روز به یک دلیلی دسـتگیر شـویم و آن روز خیلـی دور نبود. نمی‌دانم چـه مدت از کناره‌گیری من از جمع دوسـتان سارق گذشته بود که یک روز که با موتور می‌رفتم تصادف شـدیدی کردم و با موتور به داخل جوی آب پرت شدم و تلق موتور در دسـتم خرد شـد. بعد از تصادف دستم مورد عمل جراحی قرار گرفت. جراحی دوم موکول به مدتی بعد شد.

برای عمل دوم در بیمارسـتان بستری بودم که... ساسان در دبی توسط پلیس اینترپل دستگیر و به ایران تحویل داده شد.

با دسـتگیری ساسـان بقیه اعضا گروه هم لو رفتند. وقتی رفتند سـراغ یکـی از هم جرم‌هایم، از او سـراغ مرا گرفتنـد و او هم گفت چند روزی هسـت بیمارسـتان بستری است. ماموران به بیمارستان آمدند و مرا گرفتند. به همین سادگی. البتـه مأموران بعد رفتند سـراغ یکـی دیگر از بچه‌ها، او نبود در عوض پدر و مادر و برادرش را دستگیر کردند، او هم روز بعد وقتی فهمید آمد و خودش را معرفی کرد. البته مادرش آزاد شد اما پدر و برادرش به جرم نگهداری از متهم سـه ماه در زنـدان بودند و بعد با وثیقه آزاد شـدند. یکی دیگر از بچه را هم با برادرش گرفتند. او هم چون از کارهای برادرش اطلاع داشت و به پلیس خبر نداده بود ناچار زندانی شـد و سه ماه بعد با سند آزاد شد.

الان در حال حاضر همه بچه‌ها زندان هستند. با اینکه سـرقت‌های ما در تهران انجام شده بود امـا به خاطر نوع جرممان یعنی حمل و نگهداری اسـلحه و سرقت مسـلحانه و قتل ما را به زندان رجایی شهر فرسـتادند. **مـن اینجا متوجه شدم کـه چقدر کودکانـه و بچگانه عمـل کردم و تا چه اندازه اشـتباه کردم اما متأسـفانه دیگر بـرای جبـران خیلی دیر شـده ما بـدون هیچ تفکر و اندیشـه‌ای پا در بیراهه‌ای گذاشـتیم که نه سـود مالی برایمان داشـت و نه وجاهتی برایمان درسـت کرد و در نهایت سارق مسلح شـدیم**... این روزها حتی از فکر کردن به گذشته فرار می کنم چون حتی در باورم نمی گنجد چنین اشتباهات بزرگی را مرتکب شده باشم.

در پرانتز:

(اینکه همه آدم‌ها اشتباه می کنند مساله‌ای است که همه باور دارند. هیچ کس معصوم نیسـت و هیچ قانونی وجود ندارد که کسی مرتکب اشتباه نشود، اما بعضی از اشتباهات به قدری بزرگ هستند که تصور ارتـکاب آنها ناممکن اسـت. پذیرفتن اینکه فردی دسـت به سـرقت بزند ـ آن هم به خاطر نیازهای مالی ـ از اشـتباهاتی اسـت که بنا بـه دلایلی امکان ارتکاب آن هسـت. اینکه تا چه اندازه اشـتباه است امری اسـت که می‌توان در مـورد آن بحث کرد و نظر داد. امـا اینکه یک نفر به دلیل گرفتن حق خود از بـه قول خودش دولت و اسـلحه دسـت بگیرد و آدمهـا را قتل عام کند از آن اشـتباهاتی اسـت که نمی‌تـوان برایش توضیح داد. من بعد از مصاحبه یک سـوال از این جوان پرسیدم اینکه تو هم به این آب و خاک دو سـال خدمت بی‌چـون و چرا بدهکار بودی، آیا بدهی‌ات را بـه موقع پرداختی که در پی دریافت مطالبـات خیالی‌ات برآمـدی؟!!! جوانی که به بهانه سخت گیری مدرسه درسش را رها می‌کند، به بهانه اتـلاف وقت از خدمت فرار می‌کند، به بهانه اختلاف طبقاتی تن به کار نمی‌دهد، چطور به خودش این حق را می‌دهد که اسلحه به دست بگیرد و با کشتن آدم‌هایی که مثل او حق زندگی داشـتند ـ حـال نمی گوییم از بیت‌المال هم حقوقی داشـتند!- به حق‌اش برسد مگر می‌شود هر کسی که احساس کند از سوی دولت یا فردی مورد ظلم قرار گرفته اسـلحه به دست بگیرد و برود تا حق‌اش را بگیرد!!! شاید تنها انگیزه او از این کار رسیدن به یک ثروت افسانه‌ای بادآورده بوده، رسـیدن به رفاه بـدون آن که برایش زحمتی کشـیده باشد در حالی که نه فقط در مورد او، که در مـورد هر کس دیگری که تصـور کند می‌تواند یک شـبه ره صد سـاله را طی کند، فقـط بیراهه‌های پر پیچ و خم وجـود دارد. بیراهه‌هایی که در نهایت به نابودی می‌رسـند! شاید اگر او از ابتدا هدف واقعی ـ نـه خیالی ـ برای خـودش در نظر گرفته بود و برای رسیدن به آن تلاش می‌کرد امروز یک سارق مسلح قاتل نبود. شاید...)

خردمندی که بخشنده، دانشور و دادگر باشد هرگز بدخو نمی‌شود

● بزرگمهر

دشمن درون ما

راز بسیاری از بیماری های ناشناخته اینجاست

از افسردگی تا جنون... علم عصب شناسی به ما نشان می دهد که چگونه بدنِ خود ما می تواند به مغز ما حمله کند و آن را از پا در بیاورد. متخصصان درباره وضعیت ها و موقعیت هایی حرف می زنند که بر ما و هزاران نفر دیگر اثر چشمگیر و غیر قابل باوری می گذارند.



مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

منبع: Focus Science And Magazine

مردی که دشمن خودش بود

اسپاسم ها یا گرفتگی ها ابتدا از دست راستش آغاز شدند. دو سال قبل، "جان" که فروشنده و مالک فروشگاهی در لندن است، متوجه شد که دست سالم همیشگی اش، هر چند ثانیه یک بار از زوایای مختلف قفل می کند. مسئله مدتی بعد به دست چپ هم رسید و چند روز که گذشت، همزمان هر دو دست جان درگیر شدند و این گرفتگی های پیاپی به پاهایش هم رسید و یک شب، وقتی که به مهمانی رفته بود، به طور عجیبی حس کرد عضلات صورتش هم دچار گرفتگی شده است.

جان که اسمش در این گزارش تغییر داده شده، پس از مدتی حافظه اش هم مختل شد. همسرش خواست با یادآوری خاطرات سفری که چند ماه پیش به مصر داشتند، وضعیت حافظه او را بهبود بخشد اما جان با دهانی باز و چشمانی گرد شده، به او خیره ماند و از آن سفر رؤیایی چیزی به یاد نمی آورد. اسپاسم ها با شدت بیشتری ادامه یافت و هر روز، تقریباً ۱۰۰ بار او را گرفتار می کرد. پزشک خانوادگی او را به متخصص اعصاب معرفی کرد. پزشک متخصص برای تشخیص بهتر، لیستی از آزمایش های مختلف نوشت اما آزمایش ها، اسکن ها و حتی ام.آر.آی هیچ مسئله ای را نشان نداد. پزشکان از خودشان می پرسیدند چه چیزی می تواند این اپیزود عجیب و غریب را توجیه کند؟ گرفتگی ها و از بین رفتن حافظه و فراموش کردن خاطرات چه دلیلی می توانست داشته باشد؟

متخصص اعصاب به جان و همسرش توضیح داد که بیماری جان، "روان تنی" است. یعنی به دلیل مشکلات روحی، عاطفی یا روانی ایجاد شده است. به عبارت دیگر، متخصص با زبان بی زبانی به جان و همسرش توضیح داد که همه مشکلات در سرِ جان اتفاق افتاده است یعنی ریشه ی تمام این مشکَلات در خودِ اوست. همچنین پزشک به او توضیح داد که این بیماری هیچ درمانی ندارد و به خودیِ خود و به مرور زمان بهتر خواهد شد. خوشبختانه، دکتر "سروش ایرانی"، متخصص اعصاب و روان دانشگاه آکسفورد که جان و همسرش به او مراجعه کرده بودند، پیش از این هم بارها چنین موردی را دیده بود. او هنگام ویزیتِ جان اطمینان داشت که او به نوعی از اختلال عصبی مبتلا شده که باعث انقباض غیرارادی عضلات بدن فرد می شود. دکتر ایرانی و همکارانش در لندن و استرالیا از مدت ها پیش در زمینه این اختلال تحقیق و پژوهش می کردند. این اختلال، در اصل یک اختلال روانی نیست بلکه گرفتگی و انقباض عضلات در اثر حمله و تهاجم سیستم ایمنی به مغز به وجود می آید.

جان در حالی که منتظر رسیدن جواب آزمایش های جدیدش بود، دکتر برایش مقداری دارو تجویز کرد که کارش کاهش ورم و التهاب مفاصل و تضعیف سیستم ایمنی بود تا با این روش، تا حدودی جلو اختلال خودایمنی گرفته شود. در طول ده روز، گرفتگی ها متوقف شد. و حالا با اینکه جان اختلالِ روان تنی داشت، می توانست به زندگی عادی خود باز گردد. جان تنها موردی نیست که از این اختلال رنج می برد. چون تشخیص اولیه این اختلال بسیار دشوار است، معمولاً تا مراحل خیلی پیشرفته تر و مختل کردن زندگی طبیعی فرد پیش می رود. تا چند سال قبل تقریباً غیر ممکن بود که پزشکان بپذیرند یک بیماری با منشأ روحی و روانی می تواند باعث چنین علائم و عوارضِ جسمانی شود.

بدن علیه مغز

در یک دهه گذشته، توجه چشمگیر و قابل توجهی نسبت به ارتباط بین مغز و سیستم ایمنی ایجاد شد. با اینکه مغز از دیرباز کانون توجه و تمرکز تحقیق ها و مطالعات بسیاری قرار داشت، سیستم ایمنی، این قهرمان ستایش نشده بدن، به مقدار بسیار زیادی نادیده گرفته می شد. حالا توجه بیشتر به تحقیقات در زمینه سیستم ایمنی و ارتباط آن با سیستم عصبی بدن به خوبی نشان می دهد که اگر روزی این تصور وجود داشت که بیماری ها و اختلال های روان تنی غیر قابل درمان بود، امروز می توان برای آن راه حل درمانی خوبی پیدا کرد و بیمار را از رنج مضاعف نجات داد. دکتر ایرانی در گفت وگو با مجله فوکوس این گونه توضیح داده: "امروزه در بیمارانی که علائم مشخص عصبی همچون گرفتگی عضلات، ورم مغز یا زوال عقل و... دارند، این را می دانیم که این افراد به بیماری هایی مبتلا هستند که با دارو قابل کنترل یا حتی درمان است ولی این موضوع در پنج یا ۱۰ سال گذشته امکان پذیر نبود. و اکنون خوشبختانه پزشکانی که از درمان چنین بیمارانی عاجز بودند، می توانند به درمان و ادامه زندگی آنها امیدوار باشند."

برخی از محققان عقیده دارند نقص در سیستم خودایمنی بدن می تواند در بیماری ها و اختلال های بسیاری نقشی حیاتی داشته باشد و اگر چه ممکن است تا حدودی غیر قابل باور باشد، طیف چنین اختلالاتی بسیار گسترده است. از بیماری های قلبی گرفته تا صرع، جنون و حتی بیماری های روانی مانند افسردگی و شیزوفرنی.

در بدن یک انسان کاملاً سالم و تندرست، سلول های ایمنی او "آنتی بادی" تولید می کنند تا بتوانند علیه "پاتوژن ها" یا بیماری زاهایی مثل ویروس، باکتری یا انگل ها مبارزه کنند. اما زمانی که اوضاع خوب پیش نمی رود، آنتی بادی ها، بافت های سالم خودِ بدن را هدف می گیرند. آنها در مغز به گیرنده های انتقال دهنده های عصبی و کانال ها (واسطه ارتباط بین سلول های مغز) حمله می کنند و نتایج ویران کننده ای به بار می آورند. تخمین زده شده بیماری هایی که به واسطه آنتی بادی ایجاد می شوند، سالانه ۴۰۰۰ نفر را در اروپا درگیر می کنند. شاید این عدد در ظاهر زیاد به نظر نرسد و چندان هم عجیب نباشد اما تعداد

بیمارانی از این دست که بیماری‌شان تشخیص داده نشده، پزشکان را شگفت‌زده کرده است. مقدماتی تحقیقی آغاز شده تا برآورد شود در سراسر دنیا چه تعداد انسان با این نوع بیماری‌ها دست و پنجه نرم می‌کنند.

پروفسور "آنجلا وینسنت"، سرپرستی لابراتوآری را در دانشگاه آکسفورد لندن به عهده دارد که درباره بیماری‌های ایجاد شده به وسیله آنتی بادی تحقیق می‌کنند. او می‌گوید: "خواندن کتاب در این مورد خاص وقت تلف کردن است. پیشرفت‌های زیادی صورت گرفته و نتایج درخشان‌تری پیش رو داریم که باید آنها را ادامه بدهیم."

پیشرفت بالینی

در سال ۲۰۰۵، دکتر "جوزف دالمائو"، از دانشگاه پنسیلوانیا تحقیقی انجام داد و در آن از گروه محدودی بیمار خانم استفاده شد که به ورم مغز، آشفتگی خلق، گرفتگی عضلات، پرخاشگری و توهم مبتلا بودند. او بعدها به این نکته دست یافت که در این بیماران، آنتی بادی‌ها مورد هجوم قرار گرفته بودند و گیرنده شیمیایی خاصی را در مغز درگیر کرده بودند که برای یادگیری، حافظه و رفتار بسیار مهم هستند و نقشی کلیدی ایفا می‌کنند. با درمان‌های مناسب، می‌توان گیرنده‌ها را آزاد کرد و این بیماری‌ها را به اختلالاتی تبدیل کرد که به طور چشمگیری قابل درمان هستند. دکتر دالمائو می‌گوید: "همزمان با آغاز تحقیقات تازه ما درباره شناسایی آنتی بادی‌های جدید، آنتی ژن‌های جدید و بیماری‌های جدید در سال ۲۰۰۵، مردم نیز توجه و علاقه زیادی نشان دادند. در حقیقت وقتی پزشکان به این موضوع پی بردند که طیف گسترده‌ای از این دست بیماری‌ها وجود دارند که به سادگی قابل تشخیص و درمان هستند و حقیقتاً درمان می‌شوند، مردم به آن بسیار علاقه نشان دادند."

هم‌اکنون محققان دست کم ۱۳ نوع مختلف از اختلالات خودایمنی را کشف کرده‌اند که توسط آنتی بادی‌ها ایجاد می‌شوند. یعنی سیستمی که باید ما را در برابر بیماری‌ها مصون نگه دارد و با ویروس‌ها بجنگد، خودش به بیماری تبدیل می‌شود و به بدن حمله می‌کند. امسال، دکتر دالمائو در یکی از ژورنال‌های پزشکی مقاله‌ای منتشر کرد که در آن به ۶۰۰ بیماری که چنین وضعیتی دارند، اشاره کرد. بسیاری از این بیماران در نخستین هفته ظهور علائم بیماری به روانپزشک مراجعه کرده بودند. تنها حدود ۴ درصد از این بیماران نشانه‌ها و علائم روحی و روانی بروز داده بودند، بدون اینکه هیچ نشانه و علامت خاص عصبی مثل گرفتگی عضله داشته باشند. پی بردن به این نکته، علی‌رغم محدود بودن تعداد اعضای شرکت کننده در تحقیق، همچنان در جامعه متخصصان اعصاب

وقتی که پزشکان به این موضوع پی بردند که طیف گسترده‌ای از بیماری‌های به ظاهر ناشناخته به سادگی قابل تشخیص و درمان هستند مردم به آن بسیار علاقه نشان دادند

و روان مطرح است و می‌خواهند درباره‌اش پژوهش کنند. دکتر دالمائو در دانشگاه بارسلونای اسپانیا این برنامه را پیگیری می‌کند و دفتر تحقیقاتی و مطالعاتی‌اش فعال است. بقیه محققان و کارشناسان نیز در تلاشند با تکیه بر نتایج تحقیقات دکتر دالمائو، روی ارتباط اصلی مکانیسم‌های خودایمنی با بیماری‌های روحی و روانی کلاسیک مانند افسردگی، اختلال اضطراب، اختلال استرس پس از آسیب و اختلال دوقطبی کار می‌کنند ولی نتایج محسوس کمتری گرفته‌اند.

علائم فیزیکی

ارتباط بین روان و خودایمنی روی یک خط باریک قرار دارد اما همچنان باید در زمینه‌های دیگر طب، تحقیقات کامل‌تری انجام شود. "جان" را که در آغاز این گزارش با آن آشنا شدید، در نظر بگیرید. دکتر ایرانی دریافت که در بدن او آنتی بادی‌هایی وجود دارد که مقابل یکی از گیرنده‌های شیمیایی مغز در مایع نخاعی‌اش هدف‌گیری می‌کنند. در واقع، سیستم ایمنی خودِ او به مغزش حمله می‌کند. جان ۱۸ ماه است که دیگر داروی استروئیدی دریافت نمی‌کند اما انقباض و گرفتگی‌های او درمان شده. لابراتوآر دکتر ایرانی مشغول تحقیق بیشتر و وسیع‌تر در این باره است که آیا انواع دیگری از صرع ممکن است در اثر سیستم ایمنی مشکل‌دار به‌وجود بیاید؟ به عنوان مثال، بیش از ۲۰ درصد از بیماران مبتلا به صرع، به نوعی از آن مبتلا هستند که به آن "صرع سخت درمان" می‌گویند و ویژگی بارزش این است که با درمان‌های رایج قابل کنترل یا درمان نیست. دکتر ایرانی می‌گوید "اگر این مورد در اثر اشتباه‌های سیستم ایمنی ایجاد شده باشد، با داروهایی که بر پایه سیستم ایمنی ساخته شده‌اند، درمان‌پذیر هستند".



دکتر دالمائو نیز روی بیمارانی که به نوعی اختلال خواب خاص مبتلا هستند، کار می‌کند. او عقیده دارد شاید این نوع خاص اختلال در اثر این مسئله به‌وجود آمده باشد که آنتی بادی، ناحیه‌ای از "هیپوتالاموس" فرد را هدف حمله قرار داده باشد. یعنی ناحیه‌ای از مغز که خستگی، خواب و ریتم یا نواخت شبانه‌روزی را کنترل و ساماندهی می‌کند. مؤسسه "مایو کلینیک" نیز در حال تحقیق و کار روی نوعی زوال عقل است که در اثر اختلال در خودایمنی ایجاد شده است. در تحقیقی که در سال ۲۰۱۳ منتشر شد، ۷۲ بیمار که همگی نشانه‌های کاهش شدید ادراک بروز داده بودند، تحت درمان سیستم ایمنی قرار گرفتند و این درمان دارویی اغلب به شکل درمان با استروئید بود. از بین این بیماران ۴۶ نفر به طور کامل بهبود یافتند و این بهبود بیشتر در بخش "یادگیری" و "حافظه" بود و نکته قابل توجه اینکه، آنها در همان نخستین هفته درمان، به دارو جواب دادند. برای ۳۵ درصد از این بیماران از قبل تشخیص داده شده بود که به زوال عقل عصبی مبتلا هستند. و همچنین آنها و حتی پزشکانشان از درمان کاملاً ناامید بودند اما درمان شدند.

تحقیق مذکور به این نتیجه رسید که در این بیماران چون زوال عقل ناشی از خودایمنی به‌درستی تشخیص داده نشد، مزایای بیشمار درمان بر پایه سیستم ایمنی نادیده گرفته شد و بیماران از آن بی‌بهره ماندند. مفهوم این یافته این است که هر کانال یا گیرنده‌ای در مغز که با عملکرد عصب شناختی درگیر است (مثل تفکر، حافظه و رفتار)، می‌تواند هدفی خوب و بالقوه برای سیستم ایمنی ما باشد. دانشمندان و محققان عقیده دارند این یک زمینه گسترده و نسبتاً جدید است و باید روی آن کار شود. آنها امروز دنبال یافتن پاسخی برای این پرسش‌ها هستند که مثلاً چه چیزهایی در این زمینه همچنان ناشناخته مانده است و به طور دقیق چه تعداد بیمار وجود دارند که هنوز بیماری آنها تشخیص داده نشده یا اشتباه تشخیص داده شده است؟ تا همین چند سال قبل بیماری افرادی مثل "جان" ناشناخته بود اما امروز پزشکان فقط به جواب آزمایش‌ها اکتفا نمی‌کنند و حتی اگر جواب تمام اینها در ظاهر مثبت باشد و بگوید بیمار هیچ مشکلی ندارد، گزینه خودایمنی را در نظر می‌گیرند و دنبال ناشناخته‌هایی می‌گردند که در فرد مشکل ایجاد کرده است. دانشمندان دارند به این فکر می‌کنند که به‌زودی به جایی برسند که واژه‌ای به نام بیماری ناشناخته نداشته باشیم و اگر درمان‌های رایج نتوانستند حال بیمار را بهبود بخشند، سیستم خودایمنی او را زیر نظر بگیرند.

عشق جوان‌تر از آن است که بداند وجدان چیست
●ویلیام شکسپیر

استفاده غلط از نیروی فکر

دخترم در درس خواندن تشویش دارد

روانشناس



خانم زینب بیاتی
مشاوره خانواده، کودک و ازدواج
روزهای یکشنبه از ساعت ۱۱تا۱۲ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

سوال: مادری دارای دو فرزند دختر ۱۰ و ۱۳ ساله هستم که خدا را شکر هر دوی آنان در امور اجتماعی و درسی موفق و گاه قابل قبول هستند، ولی مشکل اصلی من به عنوان مادر، با دختر بزرگم دلهره و استرس‌های عجیب او در مواقع درس و امتحان است. به نحوی که کف دستش عرق کرده، شروع به خوردن ناخن‌هایش می‌کند و گاه حتی در مراجعه به دستشویی هم دچار عدم تعادل می‌شود و این پریشان حالی او با توجه به اینکه بعد از عید هر روز امتحانات کوچک آمادگی را پشت سر می‌گذارد تا آماده امتحان نهایی شود بیشتر هم شده است. به همین دلیل خواستم بپرسم، با او چگونه باید رفتار کنم که نه دچار افت تحصیلی شود و نه استرسی داشته باشد؟

زهرا عظیمی ـ اسفراین

پاسخ: با سلام خدمت شما مادر مهربان و سخت کوش، علت تشویش بیش از اندازه گروهی از دانش آموزان، عدم استفاده درست آنها از نیروی فکری ـ ذهنی شان است. مشکلی که با فرا رسیدن ایام امتحانات، بیشتر هم شروع می‌شود. آنان در هر سن و سالی که باشند باز هم چون نگرانی‌های مختلف مربوط به درس خواندن در ذهن شان شکل می‌گیرد دچار اضطراب و ترس از امتحان می‌شوند. گروهی از دانش آموزان عصبانی، افسرده، پریشان، ناراحت و مضطرب می‌شوند و گروهی دیگر، چنان آشفته و نگران می‌شوند که پاسخ سوالات ساده را هم از یاد می‌برند.

البته داشتن کمی اضطراب و دلهره در ایام امتحانات امری طبیعی و معقول است اما اگر این نگرانی به حدی برسد که تاثیر منفی بر روند آموزش روزانه آنان بگذارد و مانعی برای پیشرفت آنها شود، غیر طبیعی و نامعقول است. در حالی که آنها می‌توانند با کمی تلاش، برنامه ریزی و به کارگیری روش‌های گوناگون کاهش اضطراب موفقیت خود را در امتحان‌ها تضمین کنند.

اضطراب امتحان

اما باورهایی که موجب اضطراب دانش آموزان از امتحان می‌شود اغلب تصورها و نگرش‌های منفی و کاهش دهنده قوای ذهنی و انگیزشی هستند. برای مثال:

ـ اگر در امتحان قبول نشوم تمام اعتبارم را از دست خواهم داد.

ـ کاش اول سال درس‌ها را به طور کامل می‌خواندم.

ـ من یک بدشانس واقعی هستم و تمام سوالاتی که بلد نیستم، سر امتحان خواهند آمد.

ـ به طور حتم کمترین نمره کلاس نصیب من خواهد شد.

برای مقابله با چنین طرز فکرها و باورهایی، دانش آموز باید بلافاصله مداد و کاغذ به دست بگیرد و به نوشتن و خواندن درس‌هایش ادامه دهد. او نباید اجازه دهد که چنین تفکراتی مانع مطالعه و تلاش او برای یادگیری شود.

والدین و مربیان هم می‌توانند با به کار بردن روش‌های زیر اضطراب امتحان را در کودکان و نوجوانان کاهش دهند:

۱ـ انجام تکالیف درسی، تمرین حل کردن،... باید از ابتدای سال تحصیلی با نظم و جدیت دنبال شود.

۲ـ هر گونه سختگیری بی‌مورد و تنبیه دانش آموز به دلیل نگرفتن نمره‌های عالی، باعث تشدید اضطراب درونی دانش آموز از درس و مدرسه و امتحان می‌شود.

۳ـ ترس از شکست و عدم قبولی در دانش آموزانی رشد می‌کند که فکر موفقیت و اول شدن، ذهن آنها را بیش از حد به خود مشغول کرده است.

۴ـ هیچ گاه تفاوت‌های فردی بین کودکان را نادیده نگیرید و مرتب نمره‌های آنها را با هم مقایسه نکنید؛ برای تشویق بچه‌ها به درس خواندن می‌توان به آنها دلگرمی داد و با حمایت‌های کلامی مثبت خود آنها را نسبت به استعدادهای بالقوه شان آگاه کرد تا بدین ترتیب، ریشه‌های ترس و اضطراب را ـ که عامل بسیاری از مشکلات روانی است ـ در آنها از بین برد.

۵ـ ایجاد آمادگی در بچه‌ها و فراهم آوردن شرایط و امکاناتی که آنها بتوانند با آرامش و راحتی به مطالعه و درس بپردازند، می‌تواند ترس و اضطراب ناشی از امتحان را کاهش دهد.

روش‌های کاهش استرس قبل از امتحان

او می‌تواند با توجه به حالت‌های عاطفی ـ هیجانی خود در صدد کنترل آنها برآید و آن را به استرس مثبت (انرژی زا) تبدیل کند. برای مثال، توانایی‌های خود را باور داشته باشد، خود را با دیگری مقایسه نکند، سعی نکند نفر اول باشد (نفر اول، همیشه یک نفر است)، نسبت به خود قضاوت مثبت داشته باشد، مشکلات را درونی نکند و...

ـ خواب کافی می‌تواند از شدت اضطراب امتحان بکاهد. اغلب دانش آموزان به حداقل ۶ و ۷ ساعت خواب در طول شبانه روز احتیاج دارند.

ـ تغذیه مناسب نیز تاثیری مستقیم بر عملکرد تحصیلی دانش آموز می‌گذارد.

شیر گرم، موز، حبوبات پخته، نان، کاهو، سبزی‌ها، ویتامین‌ها و املاح مختلف از جمله موادی هستند که مصرف آنها در شرایط استرس آور بالا می‌رود و نیاز بدن به آنها بیشتر می‌شود. دانه‌های مغزدار (بادام، نخودچی، کشمش، فندق، پسته، گردو) سرشار از منیزیم است و کمبود آن منجر به ناتوانی یادگیری می‌شود. از میان میوه‌ها هم سیب، آناناس و خرما به علت داشتن انواع ویتامین‌ها و مواد قندی تاثیری مثبت بر فعالیت‌های مغزی می‌گذارند. موادی که باید از مصرف افراطی آنها در روزهای امتحان پرهیز کرد، عبارتند از قهوه، شکر، شیرینی، گوشت‌های پرچرب (مثل سوسیس، کالباس) و نوشابه‌های کافئین دار.

ـ ورزش موجب کاهش تنش‌های عصبی و استرس می‌شود. ورزش منظم و سبک موجب افزایش گردش خون در بدن (به ویژه در مغز) و کاهش هورمون‌های استرس زا می‌شود.

حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

تحصیلی



مجتبی فضیلت خواه
کارشناس ارشد ـ مشاور تحصیلی
مشاوره تلفنی سه‌شنبه‌ها از ساعت ۱۳ تا ۱۴
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

حقوقی



خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه ها از ساعت ۱۳ تا ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

حقوقی



آقای اکبر خوبکردار وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

خانواده و مهارتهای زندگی



خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
روزهای سه‌شنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۲ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸

کودک و خانواده



خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه ها از ساعت۱۱ تا ۱۲ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

کریم ملکی

مردی که زندگی پنهانی دارد

تبهکار حرفه‌ای وقتی آگهی فروش خودرویی را در روزنامه دید، به طراحی نقشه شومی پرداخت.

مردی که به بهانه خرید خودرو به در خانه طعمه‌ای رفت، زمانی که صاحب خودرو برای بررسی اصالت خریدار به شعبه بانک رفت، در همان زمان کوتاه خودروی گرانقیمتش به سرقت رفت. بدین ترتیب تیمی از پایگاه ششم پلیس آگاهی دست به کار شدند و در نخستین اقدام به تحقیق از مالباخته پرداختند. این مرد به پلیس گفت؛ روز سرقت در حالی که آگهی فروش خودرویم را در روزنامه‌ای چاپ کرده بودم مردی تماس گرفت و پس از مراجعه به خانه و بازدید خودرویم بر سر قیمت که به تفاهم رسیده بودیم، قرار شد خریدار پول را در قالب یک چک بانکی پرداخت کند به همین خاطر برای بررسی اصالت چک و موجودی‌اش به شعبه بانکی مراجعه کردم تا پول را دریافت کنم و پس از آن خودرو را تحویل دهم، اما زمانی که من به شعبه بانک در ورامین رفته بودم خریدار با مراجعه به خانه‌ام و نشان دادن قولنامه خرید خودرو، اقدام به گرفتن سوئیچ و مدارک آن از پسرم کرده بود. با توجه به این ادعا دستور توقیف خودرو در سیستم جامع پلیس ثبت شد و در ادامه تحقیقات مشخص شد که در همان روز این خودرو در یک نمایشگاه فروخته شده است. با شناسایی نمایشگاه فروش خودرو و مردی که با استفاده از مدارک شناسایی متعلق به صاحب خودرو اقدام به فروش خودرو با قیمت پایین‌تری کرده بود کارآگاهان موفق به شناسایی این تبهکار که "**مجید**" نام دارد شدند. کارآگاهان در تعقیب مجید پی بردند که وی مخفیگاه‌هایش را تغییر داده و هیچ ردپایی از خود بر جای نگذاشته بنابراین تصویر مرد شیاد تنها سرنخ از این تبهکار حرفه‌ای است و بازپرس شعبه ۶ دادسرا ناحیه ۱۴ با تقاضای انتشار عکس او، از کسانی که اطلاعاتی از سرنوشت و مخفیگاه وی دارند خواست با شماره ۲۱۸۶۵۸۵۳ پلیس آگاهی تهران تماس بگیرند.



راننده تاکسی‌ها دسته جمعی مسموم شدند

۳۰ راننده تاکسی چینی در حرکتی اعتراض‌آمیز به طور دسته جمعی با خوردن یک نوع ماده سمی اقدام به خودکشی کردند.

چندی پیش پلیس چین اعلام کرد راننده‌های تاکسی در پی اعتراض به پرداخت عوارض سنگین به سازمان تاکسیرانی، دست به اعتصاب زدند. این رانندگان چینی اظهار داشتند، مبلغ تعرفه پرداختی‌شان به شرکت‌های تاکسیرانی بسیار بالا بوده و آنها و خانواده‌هایشان را دچار مشکل کرده است به همین دلیل عده‌ای از رانندگان با نوشیدن مایع سمی خود را مسموم کرده و در کنار سازمان تاکسی رانی افتادند و مأموران پلیس با دیدن این صحنه که بطری‌های سمی در کنارشان بود، بلافاصله همگی آنها را به بیمارستان انتقال دادند و خوشبختانه پزشکان همه آنها را انجات دادند. قابل ذکر است، هر راننده در چین سالانه ۴ هزار یوان به شرکت‌های تاکسیرانی پرداخت می‌کند.



زوج آمریکایی که بلیت بهشت می‌فروختند!

پلیس کانزاس زن و شوهر جوانی را به جرم فروش بلیت بهشت به ساکنان منطقه دستگیر کرد.

پلیس آمریکا گفت: متهمان "تیتو" و "آماندا" هر بلیت تقلبی خود را به ارزش ۹۹ دلار به مشتریانشان می‌فروختند. این زوج که به کوکائین معتاد هستند، پس از دستگیری به پلیس ادعا کردند که با عیسی مسیح ملاقات داشته و او بلیت‌های بهشت را به آنها داده تا به فروش برسانند. پلیس منطقه هم در این باره گفت: این زوج که به شدت تحت تأثیر توهمات مواد مخدر قرار گرفته‌اند برای تهیه پول مواد مخدرشان دست به چنین کاری زده‌اند. آنها بلیت‌های رنگی طلایی داشتند و رنگ طلایی توسط خود آنها ساخته می‌شد. آنها حتی پس از دستگیری ادعا کرده‌اند بی‌گناه بوده و تنها وظایف مذهبی خود را انجام می‌دادند. بنا بر ادعای مشتریان این زوج معتاد، پرواز به بهشت با در دست داشتن این بلیت‌های طلایی به وسیله یک بشقاب پرنده صورت می‌گیرد و باعث خوشبختی مشتریان می‌شود. تیتو و آماندا در حال حاضر در بازداشت به سر می‌برند.



شهادت سه پلیس در چادر نوروزی

سه پلیس در حمله گروهی ناشناس به یکی از چادرهای نوروزی در استان خوزستان به شهادت رسیدند.

در نخستین ساعات بامداد ۱۳ فروردین سه تن از پرسنل ناجا در حمله افراد ناشناس به یکی از چادرهای نوروزی در استان خوزستان به درجه رفیع شهادت رسیدند. پلیس خوزستان در ادامه افزود: در ایام نوروز ایستگاه‌های موقت نوروزی پلیس در پارک‌ها و اماکنی که میهمانان نوروزی و راهیان نور حضور می‌یابند برپا شد و متأسفانه در ساعت ۳ بامداد این ایستگاه موقت پلیس مورد تیراندازی گروهی ناشناس قرار گرفت.

البته در زمان وقوع حادثه، پنج مأمور پلیس در چادر حضور داشتند که در جریان این تیراندازی سه تن از همکاران تلاشگر و دلسوز، به درجه شهادت نائل آمدند و دو تن دیگر نیز مجروح شدند.

قابل ذکر است بر اساس آخرین اخبار (روز سه شنبه هیجدهم فروردین) عامل اصلی حادثه تروریستی حمیدیه واقع در ۲۵ کیلومتری غرب اهواز دستگیر شدند و بازجویی از آنان در حال انجام است که به زودی جزئیات دقیق حادثه اعلام می‌شود.

هر گاه توانستی با نگاه به بذرهای زمان بگویی کدام جوانه می‌زند و کدام نمی‌زند، با من حرف بزن. ●ویلیام شکسپیر



سیدهاشم هوشی سادات



سیر تحولات ایران

از قاجار تا انقلاب (۴۳)

تحولات سیاسی پس از خرداد ۴۲

پس از سرکوب قیام پانزدهم خرداد، تحولات سیاسی، هم در رابطه با رژیم حاکم و هم در رابطه با نیروهای سیاسی و مذهبی فعال در مبارزات اجتماعی، از سرعت و شدت بیشتری برخوردار شد.

از آنجا که در جریان سرکوب مردم، دولت اسدا... علم شدت عمل فراوان به خرج داده بود، شاه برای اینکه مسئولیت این حادثه را متوجه رئیس دولت کند، اقدام به عزل علم از صدارت کرد و حسنعلی منصور را به نخست وزیری برگزید. رویکرد شاه در این جریان به یک معنا، بریدن از نسل سیاسی کهنسال و معمر که عمدتاً در دهه‌های ۲۰ و ۳۰ شمسی دولت را در دست داشتند و روی آوردن به جریان نسل جوان تحصیل کرده غرب و طرفدار رژیم سلطنت بود.

منصور که از خانواده‌ای سرشناس و پدرش در گذشته جزء نخست وزیران دوره رضا شاه و محمدرضا بود، در اواخر دهه ۱۳۳۰ با تشکیل حزبی به نام "کانون مترقی" (که بعداً به حزب ایران نوین تغییر نام یافت)، همراه با افرادی مانند امیرعباس هویدا در صدد نفوذ در حاکمیت و به دست آوردن پست‌های حساس دولتی بودند. این جریان جدید سیاسی که عمدتاً تحصیل کرده غرب بودند، مورد توجه و نظر شاه قرار گرفته و وارد دولت گردیدند و در پیمایش و تحقق رفرم و اصلاحات مورد نظر شاه بیش از نسل کهنسال سیاسی، مصمم بوده و تلاش می‌کردند.

در واقع شاه که دو فرصت مناسب سیاسی دوران دکتر مصدق و تا حدی دکتر امینی برای تعدیل فضای اجتماعی و حرکت در مسیر قانون اساسی مشروطیت را از دست داده بود، اینک بهره‌گیری از ظرفیت و انرژی نیروهای مجتمع در "کانون مترقی" را، راه مناسب برای نجات سلطنت از بحران‌ها تشخیص داد.

در صورتی که مسیر درست و منطقی برای خروج از بحران در آن مقطع، اجرای کامل قانون اساسی، آزادی فعالیت برای احزاب سیاسی قانونی و درگیر نشدن با مردم و جامعه دینی و مراجع تقلید، و رشد و توسعه ایران با استفاده از کلیه ظرفیت‌های ملی بود. ولی متاسفانه از این توان‌ها استفاده نشد و مسیر کوتاه اما صعب‌العبور برخورد با نیروهای ملی، اجتماعی و مذهبی و اتکاء به قدرت‌های خارجی و به کارگیری قدرت سرکوب و فشار و خفقان انتخاب و مورد نظر قرار گرفت. راهی که پایان آن مشخص بود و آن هم رشد روزافزون شکاف و فاصله میان حاکمیت و مخالفان و از بین رفتن فرصت‌های مناسب برای تفاهم و ترمیم اشتباهات میان سلطنت و مردم. به همین جهت است که پس از پانزدهم خرداد ۱۳۴۲ مناسبات رژیم با مخالفان سیاسی از پیچیدگی خاصی برخوردار شد و نیروهای مبارز به سمت حرکت‌ها و برنامه‌های قهرآمیز تمایل پیدا کردند.

محاکمه، زندان و اعدام فعالان مبارزه

به موازات تغییر دولت، شدت عمل علیه پیشگامان و آفرینندگان و فعالان قیام پانزده خرداد بیشتر شد. بسیاری از روحانیان که دستگیر شده بودند، محاکمه و محکوم گردیدند. افراد فعال بازار و میدان بار و میوه تهران (که در جریان قیام ۱۵ خرداد بسیار خوب عمل کردند)، پس از دستگیری، محاکمه شدند. چند تن از آنها به زندان‌های طویل‌المدت محکوم، و "**طیب حاج رضایی و حاج اسماعیل رضایی**" (دو فعال مبارز میدان بار تهران) نیز در اوایل آبان ۱۳۴۲ در زندان قصر تیرباران شده و به شهادت رسیدند. همچنین با ادامه بازداشت امام خمینی و احتمال محاکمه و اعدام ایشان، جمعی از علمای طراز اول قم، مشهد و دیگر شهرها به تهران مهاجرت کردند و ضمن تایید مرجعیت امام، خطاب به رژیم اعلام کردند: "یا آیت ا... خمینی را آزاد کنید و یا ما را هم به زندان افکنید".

نام برخی از این بزرگان و آیات عظام مهاجر عبارت است از: "آقایان شریعتمداری، نجفی مرعشی، حائری یزدی، میلانی، حسین علی منتظری، خادمی اصفهانی و..." مهاجرت و حضور بزرگان روحانیت در تهران موجب نگرانی و وحشت رژیم شد و لذا فشار و ارعاب برای بازگشت مهاجرین به شهرهایشان بیشتر شد و ماموران گروهی را نیز تحت الحفظ به مراکز خودشان بردند و بدین ترتیب به تحصن مهاجرین خاتمه دادند. همچنین در ماه‌های مرداد، شهریور و مهر ۱۳۴۲، در چند نوبت اعتراض‌های گسترده علیه خفقان موجود صورت گرفت و بازاریان اقدام به اعتصاب کردند که تمام این حرکت‌ها سرکوب گردید.



طیب و حاج اسماعیل رضایی در دادگاه نظامی

آزادی آیات عظام از زندان

در تداوم این اعتراض‌ها، آیات عظام "خمینی، قمی و محلاتی" از زندان آزاد و امام خمینی در خانه‌ای در قیطریه تهران به صورت حصر تحت مراقبت و کنترل نیروهای امنیتی قرار گرفت. با ادامه اعتراض‌های مردمی سرانجام در ۱۷ فروردین ۱۳۴۳ آیت ا... خمینی رسماً آزاد شد، و به قم عزیمت کرد. رژیم با انتشار خبری در روزنامه‌ها اعلام کرد که آزادی ایشان با تعهد به اینکه در امور سیاسی مداخله نکنند صورت گرفت. ولی امام پس از ورود به قم و با اطلاع از این مسئله، در یک سخنرانی عمومی، قاطعانه این توافق را تکذیب کرد و بر ادامه مبارزات تا تحقق اهداف نهضت اسلامی تاکید کرد. (بررسی و تحلیلی بر نهضت امام خمینی ـ سید حمید روحانی).

از این مرحله به بعد آیت ا... خمینی در طراز یک مرجع اعلای دینی به عنوان مرکز ثقل و رهبری نهضت اسلامی ظاهر شد و تکیه تمام نیروهای مبارز و جریان‌های سیاسی و مذهبی به هدایت وی معطوف گردید و بدین ترتیب چهارمین مرحله از جنبش ضداستبدادی و ضداستعماری مردم ایران پس از تنباکو، مشروطیت و نهضت ملی به زعامت ایشان آغاز شد.

فرجام زندانیان ملی ـ مذهبی

همانطور که قبلاً آمد در زمستان ۱۳۴۱ اکثر سران جبهه ملی و نهضت آزادی بازداشت و زندانی شدند. در مدت بازداشت، رژیم تلاش بسیار نمود تا ضمن مذاکره با آنان به توافقی برای حل بحران سیاسی جاری کشور برسد.

رژیم شاه سعی داشت تا رهبران جبهه ملی را با پیشنهاد چند پست وزارت و استانداری راضی به سازش کند، که این مذاکرات عمدتاً به توفیق و نتیجه مثبت نرسید. در همین مقطع قیام ۱۵ خرداد روی داد و فضای سیاسی ایران به طور کلی دگرگون شد.

پس از وقوع تقابل خونین رژیم با مردم معترض، در زندان قصر، گروهی از سیاسیون معتقد بودند که باید با صدور بیانیه‌ای اقدام رژیم در سرکوب وسیع و خونین مردم محکوم گردد و با آنان اعلام همدردی و همراهی شود. گروهی دیگر معتقد بودند که به دلیل در زندان بودن و عدم اطلاع از اخبار خارج از زندان نمی‌توانند موضع‌گیری کنند. در این راستا، از مجموع ۳۵ تن از اعضای شورای مرکزی جبهه ملی دوم، ۱۲ تن در زندان و ۴ تن در خارج با صدور اعلامیه موافقت کردند. ۷ تن نیز مخالف بودند. بقیه اظهار نظر قطعی نکردند. بدین ترتیب از سوی جبهه ملی بیانیه‌ای در محکوم کردن رژیم شاه به جهت کشتار مردم در ۱۵ خرداد صادر نشد. لذا از اواخر تابستان ۴۲ رهبران جبهه ملی تدریجاً

از زندان آزاد شـــدند و علی رغـــم مخالفت کتبی دکتر مصدق و به توصیه اللهیار صالح راهبر دو سیاست "صبر وانتظـار" در برابــر حاکمیت را در پیش گرفتند. بدین ترتیـب عمر جبهه ملی دوم پایــان یافت و تلاش‌های دکتـر مصـدق و برخی از نیروهای جـوان این جریان برای تشکیل جبهه ملی سوم به نتیجه مشخص نرسید و به قول دکتر کریم ســنجابی: "طفل از مادر نازاده‌ای بیش نشد."

محکومیت رهبران نهضت آزادی

در مــورد نهضت آزادی، با توجه به محکوم کردن جنایات رژیم در واقعه ۱۵ خرداد و انتشـار بیانیه‌ای با عنـوان "دیکتاتور خون می‌ریزد"، و برگزاری مراسـم شـب هفت شـهیدان قیام ۱۵ خـرداد در زندان قصر توسـط بـزرگان نهضت آزادی، رژیـم از آزادی آنها خـودداری کـرد و زمینه برای محاکمـه آنها فراهم و در نیمه دوم سـال ۴۲ فعالیت دادگاه نظامی آغاز شد. (شـصت سـال خدمت ـ خاطرات مهندس بازرگان ـ ج ۱ ـ ص ۳۹۲) محاکمـه رهبـران نهضـت آزادی و محکوم کردن مهندس بازرگان، دکتر سـحابی و آیت ا... طالقانی به ۱۰ ســال زندان کــه با توجه به موقعیت زمانی حکم ســنگینی بود، و به ویژه دفاعیات مشروح، مســتدل، حقوقی و تاریخی مهندس بازرگان در دادگاه نظامی که بعدها به صورت یک کتاب مســتقل منتشر شــد، نقش مهمی در رشــد آگاهی‌های سیاسی مردم و نسـل جوان در مورد تحـولات تاریخی و جاری ایران داشت. (تاریخ بیست و پنج ساله ایران ـ سرهنگ نجاتی ـ ج اول ـ ص ۲۱۶)

معروف اسـت در آخرین جلسه دادگاه، مهندس بازرگان به عنوان هشدار و انذار خطاب به مقامات رژیم گذشــته گفت: "بدانید ما آخرین گروهی هستیم که به جرم مبارزه عادلانه، سیاســی، قانونی و در حوزه قانون اساســی ایران، محاکمه و محکوم می‌شویم. نسل بعدی با زبان دیگری با شما سخن خواهد گفت."

ایــن هشــدار دقیقاً چندی بعد به وقوع پیوســت و جریان‌های سیاســی که فرصت مبارزه سیاسی قانونی از آنها سلب شده بود به مبارزه مسلحانه روی آوردند و شرایط متفاوتی در سپهر سیاسی ایران حاکم گردید.

البتــه در تغییر کیفی مبارزات از روش سیاســی و پارلمانی به مســلحانه علاوه بر عامل ذکر شده، شرایط بین المللی نیز موثر بود.

رشــد مبارزات مســلحانه در برخی از کشورهای اسلامی و جهان ســوم علیه امپریالیسم مانند الجزایر، کوبا و ویتنام و پیروزی انقلاب مردم مســلمان الجزایر علیه استعمار فرانســه در سال ۱۹۶۱ تاثیر محسوس و ملموســی در گرایشات نســل جوان مبارز به مبارزه مسلحانه جهت براندازی رژیم سلطنتی حاکم بر ایران داشــت که در نوشــتارهای بعدی به ذکر آن خواهیم پرداخت.

احیای کاپیتولاسیون و تبعید امام

پس از یک دوره ثبات نســبی سیاســی که در واقع آرامــش قبــل از توفان بود و حدود شــش ماه به طول انجامید، انتشار خبر "احیای کاپیتولاسیون" در ایران و تصویب آن در هیأت دولت و بعد مجلس شورای ملی، فضای سیاسی کشورمان را تکان داد.

البته پیشــنهاد تصویب این مســئله بــرای ایجاد مصونیــت کارگزاران و مستشــاران نظامی آمریکا در ایران در ســال ۱۳۴۰ از سوی مقامات وزارت خارجه این کشــور ارائه شــد. این پیشــنهاد در مهر ۱۳۴۲ به تصویــب کابینه اســدا... علم رســید، ولــی کلیت خبر محرمانه ماند و از انتشــار آن نگــران بودند. در مرداد ۱۳۴۳ حســنعلی منصور نخســت وزیر این لایحه را به مجلس شــورای ملی برد و با ۷۳ رأی موافق و ۶۳ رأی مخالف در ۱۴ مهر همان ســال به تصویب رسید. خبر تصویــب لایحه مذکور در جراید و مطبوعات منتشــر نشــد، ولی صورت مذاکرات مجلس از مجاری مطمئن به دست آیت ا... خمینی رسید.

سخنرانی تاریخی امام در فیضیه

امام پس از آگاهی به این موضوع حســاس، ضمن برگــزاری جلســه با دیگر مراجــع تقلید قــم و اعزام



سخنرانی امام در مسجد اعظم قم در افشای لایحه کاپیتولاسیون

نمایندگانی به دیگر شهرها برای مطلع ساختن مقامات روحانی از تصویب این قانون منافی با اســتقلال ایران، در روز چهــارم آبان ۱۳۴۳ که مقارن با میلاد حضرت فاطمــه زهرا (س) بود، با ایراد یک ســخنرانی تاریخی، مســتدل، کوبنــده و انقلابــی به افشــای احیای لایحه کاپیتولاســیون پرداختند و مردم ایران را در این مورد آگاه ساختند.

آغاز سخنرانی تاریخی ایشان چنین بود:

"... قلب من در فشــار است. ایران دیگر عید ندارد. عیــد ایران را عــزا کردند. ما را فروختنــد. عزت ما را پایکوب کردند..."

مسجد اعظم قم

در ایــن ســخنرانی بی‌ســابقه که با گریه شــدید مــردم و علماء حاضر همراه بود، امام با تبیین مفاســد کاپیتولاسیون، ضمن حمله به آمریکا، اسراییل، روسیه، شــوروی و انگلیس و افشــای طرح‌های استعماری این دولت‌ها و مســئول دانســتن مستقیم دولت آمریکا در خصــوص مشــکلات و گرفتاری‌های ایــران، به طرز بی‌سابقه‌ای به شخص محمدرضا شاه حمله کرده و وی را نسبت به ادامه و فرجام حکومت به شکل استبدادی و مطلقه و با تکیه به قدرت‌های بیگانه هشدار دادند.

امام پس از این سخنرانی، با انتشار بیانیه‌ای مستدل و قاطع به افشــای ماهیت کاپیتولاســیون و مفاسد آن پرداختنــد. این اعلامیه با همــت مبارزین هیأت‌های مؤتلفه اســلامی، در ده‌ها هزار نسخه تکثیر و در تهران و سایر شهرها و روستاها پخش گردید.

بازداشت رهبر و تبعید به ترکیه

متعاقب ایراد این سخنرانی تاریخی و انتشار بیانیه سیاسی، در شــب سیزدهم آبان ۱۳۴۳ صدها کماندو با حمله به منزل امام در قم، ایشــان را بازداشــت نموده و پــس از انتقال به تهران با یک فروند هواپیمای نظامی سریعاً به ترکیه تبعید کردند.

همچنیــن شــهر قم به اشــغال نظامیــان درآمد و تمام حرکت‌های مردمی به شــدت ســرکوب می‌شد. با تعطیل شــدن یک هفته‌ای بازارها، حوزه‌های علمیه و نمازهــای جماعت، اعتراض سراســری در خصوص تبعید رهبر نهضت اسلامی شکل گرفت.

سخنرانی تاریخی امام علیه احیای کاپیتولاسیون و واکنش سریع رژیم و سپس تبعید ایشان، راه مسالمت میان رژیم حاکم و مردم را بست و تقابل میان مبارزان راه آزادی و استقلال ایران و حاکمیت استبدادی وابسته به استیلای خارجی را وارد مرحله جدیدی کرد.

مدت زمان تبعید امام به ترکیه بیش از یک ســال بــه طــول انجامید. در ایــن مدت فرزند امــام آیت‌ا... سید مصطفی خمینی (که حدود ۵ ماه پس از تبعید امام در زندان قزل قلعه بازداشــت بــود)، پس از آزادی از زندان به ایشان پیوست و در کنار پدر بود.

تبعید به نجف اشرف

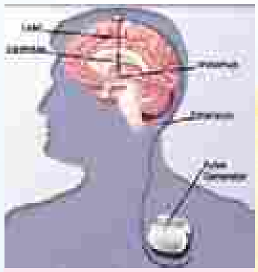
پــس از چندی با تلاش‌های علمــا و روحانیون قم، مشــهد و نجــف و انجمن‌های اســلامی دانشــجویان مســلمان ایرانــی در اروپا و آمریکا، محــل تبعید امام از ترکیه به عراق تغییر کرد و ایشــان به نجف اشــرف عزیمت کردند. حضور تاریخی امام در نجف اشــرف، فرصت ارزنده دیگری بود تا تلاش‌های جدیدی برای تــداوم و تکامل نهضت اســلامی آغاز گردد. در مدت حضــور ایشــان در نجــف و در فاصله ســال‌های ۵۷ ـ ۱۳۴۴، نهضت اســلامی و نیروهای مبارز دانشــگاهی و حــوزه‌ای در داخل و خارج ایران به محور مشــترک برجسته‌ای رسیدند و رهبری دینی و سیاسی امام حلقه وصــل فعالیت همه مبارزان بود. از آنجا که امام، مردم را محور و ســتون فقرات نهضت، و رشد آگاهی عمومی را شرط حرکت و جنبش می‌دانستند، لذا در طول مدت اقامت در نجف و در مقاطع حســاس با ایراد سخنرانی و انتشــار بیانیه مردم را نسبت به وقایع و حوادث آگاه می‌کردند، تا به طور تدریجی زمینه‌های فکری و ذهنی جامعه برای قیام سراســری علیه ظلم و ستم و استبداد و برقــراری نظام مردمــی و عادلانه و همراه با آزادی و اســتقلال مساعد شــود. تکیه بر توان و ظرفیت مردم و تلاش برای رشــد آگاهی‌های عمومی و آماده شــدن برای قیام، محور حرکت ایشــان در سال‌های تبعید در نجف اشراف بود.

گفتگو: داود باز خو
BAZKHOO@yahoo.com

گفت و گو با دکتر غلامعلی شهیدی فوق تخصص مغز و اعصاب بیمارستان حضرت رسول اکرم (ص)

پارکینسون درمان می‌شود؟





دیگرام الکترود و سیم رابط به باطری

براساس تخمین‌های آماری بیش از صد هزار بیمار مبتلا به پارکینسون در کشور وجود دارد که با دارو درمانی و نهایتا روش جراحی جلوی رشد و پیشرفت این بیماری تا حد بالایی گرفته می‌شود. این عمل جراحی در حالی انجام می‌شود که بیمار هوشیار بوده و وضعیت او قابل ارزیابی و کنترل علایم است. در این رابطه با آقای دکتر غلامعلی شهیدی فوق تخصص مغز و اعصاب در بیمارستان رسول اکرم (ص) در مورد پارکینسون و جراحی آن گفت و گو یی کرده‌ایم.

تعریفی از بیماری پارکینسون ارایه کنید

پارکینسون بیماری است که معمولا با لرزش دست‌ها، سفتی عضلانی و کندی در حرکات و راه رفتن خود را نشان می‌دهد که این علایم در مراحل بعدی بیماری پیشرفت کرده و گاهی لرزش شدید و ناتوان کننده می‌شود. قریب ۷۰٪ از بیماران حدودا دو سال پس از شروع بیماری به درمانی که بتواند از نظر حرکتی به آنها کمک کند، احتیاج پیدا می کنند.

چه کسانی پارکینسون می گیرند؟

آمارها نشان می‌دهند که ۲۵ درصد این بیماران زیر ۵۰ سال و کمتر از ۱۵ درصدشان زیر ۴۰ سال هستند. به طور کلی در هر ۱۰۰ هزار نفر ۲۰۰ بیمار پارکینسونی وجود دارد. پس در یک جمعیت ۷۰ میلیونی حدود ۱۴۰ هزار بیمار پارکینسونی وجود دارد که حتی اگر کمتر از آن هم باشد باز هم رقم قابل ملاحظه‌ای است.

آیا علایم دیگری دال بر وجود این بیماری وجود دارد؟

بیمار معمولاً یک سری از علایم دیگر را دارد که این علایم تشخیص بیماری را مشکل تر می کنند. بیمار ممکن است با درد دست، شانه، اندام فوقانی و... مراجعه کند و حتی ممکن است بارها به خاطر این دردها به ارتوپد مراجعه کرده باشد، ولی در معاینه مغز و اعصاب مشخص می‌شود که این بیمار کندی و مشکل حرکتی دارد و ماه‌ها پس از این که داروهای مسکن را به صورت متفرقه مصرف کرده، تشخیص پارکینسون در او مسجل می‌شود. علاوه بر این علایم افسردگی نیز در ۳۰ تا ۴۰ درصد این بیماران دیده می‌شود که در این صورت پزشک باید برای بیمار داروی ضدافسردگی تجویز کند.

یعنی هر لرزشی را می‌توان پارکینسون نامید؟

انواع لرزش در بیماریهای مختلف مغز و اعصاب دیده می‌شود ولی لرزش پارکینسونی شکل خاصی دارد. و باید همراه سایر علایم خاص بیماری یعنی کندی حرکت، سفتی عضلانی و اختلال راه رفتن باشد.

آیا این بیماری متاثر از مسایل ژنتیکی هم هست؟

به طور کلی شانس ابتلای هر یک از ما به پارکینسون در طول زندگی یک به ۴۰ است و اگر



نصب فریم فلزی روی سر بیمار قبل از عمل

یکی از افراد درجه اول خانواده به آن مبتلا باشد شانس ابتلای ما یک به ۲۰ می‌شود و اگر دو نفر مبتلا شوند این شانس یک به هفت خواهد شد.

عوامل محیطی یا عادات سوء، مانند اعتیاد هم موثرند؟

هنوز مشخص نشده که عوامل محیطی و سموم مختلف گیاهی و صنعتی و حتی داروها می‌توانند علت این بیماری باشند. اما پارکینسونیسم می‌تواند در نتیجه عوامل سمی به وجود آید که عواملی مانند ضربه به سر، مسمومیت با منگنز، منوکسید کربن، مواد مخدر تزریقی و... از جمله این عوامل هستند.

مشکلات افراد پارکینسونی در رابطه با تغذیه و عادات غذایی چیست؟

از نظر بهداشت غذایی، کندی هضم و یبوست یکی از عوارض این بیماری است، بنابراین توصیه می‌شود از غذاهایی که حجم زیاد، سبزیجات و فیبر زیاد دارند استفاده کنند. ولی هیچ رژیم غذایی خاصی که تاثیر درمانی داشته باشد مطرح نشده است.

نقش ورزش و فعالیت‌های بدنی در روند بیماری چگونه است؟

فعالیت فیزیکی و ورزش برای بیمار بسیار مفید است، چون پارکینسون بیمار را یکجا نشین می کند، بنابراین با راهنمایی پزشک، کار درمان و فیزیوتراپ، بیمار باید سعی کند حداکثر فعالیت را در طول روز داشته باشد و داروها را به فواصل معین و تحت نظر پزشک مصرف کند.

پزشک چه آگاهی‌هایی را باید به بیمار بدهد؟

در درجه اول وظیفه پزشک این است که اگر تشخیص قطعی بیماری را داده به بیمار توضیحات روشنی بدهد تا بیمار توقعش را از نحوه درمان مشخص کند. و در کنار پزشک برای درمان دراز مدت برنامه ریزی کنند.

آیا به خودی خود پارکینسون بیماری کشنده‌ای است؟

به خودی خود کشنده نیست ولی اگر درمان نشود بیمار احتمالا با سرعت بیشتری ناتوان و زمین گیر شده و به علت عوارض بیماری منجر به مرگ

زودرس شود

درمانهای موازی وغیر کلاسیک همانند، هومیوپاتی یا طب سوزنی یا انرژی درمانی که جدیدا به آن پلاسما درمانی می گویند. یا طب سنتی و حتی یوگا می تواند نقشی در کندی رشد یا حتی توقف بیماری داشته باشد؟

درمورد هو میو پاتی نظری ندارم ولی تب سوزنی ممکن است در کاهش برخی دردها کمک کند. طب سنتی در برخی موارد احساس سلامت عمومی بیشتری به بیمار داده است و یوگا هم با کاهش استرس و جنبه ورزشی‌اش می‌تواند مفید باشد. ولی ما در مرکز پارکینسون هیچ یک از موارد فوق را به طور خاص به بیماران توصیه نمی کنیم. نکته اصلی اینکه هیچگونه شواهد علمی برای موثر بودن اینها در جلوگیری از رشد و پیشرفت یا توقف بیماری وجود ندارد

درحال حاضر چه روش‌هایی برای درمان پارکینسون به کار گرفته می‌شود؟

درمان‌های غیر دارویی شامل فیزیو تراپی، کاردرمانی، مشاوره روان شناسی و گفتار درمانی

درمان دارویی تا چه حد می تواند در درمان پارکینسون مؤثر باشد؟



اتاق عمل بیمارستان حضرت رسول اکرم حین عمل جراحی

نقش دارو در کنترل بیماری بسیار مؤثر است، اما باید بگویم هنوز درمان پیشگیری کننده‌ای برای پارکینسون شناخته نشده است.

جراحی پارکینسون، تا چه حد در درمان بیماران مؤثر است؟

این عمل جراحی، عمل استانداردی است که مورد تأیید سازمان غذا و داروی آمریکا هم قرار گرفته و به کمک آن می توان ۱۵ درصد این بیماران را جراحی کرد. بعد از جراحی نیز میزان داروی مصرفی قبل از عمل تا ۵۰ درصد تقلیل پیدا می کند.

جراحی می‌تواند این حرکات اضافی بدن را خنثی کند؟

علاوه بر کنترل حرکات اضافی، لرزش‌های شدید، بیمارانی را که دارو به میزان زیاد و به دفعات نیاز دارند را هم باید جراحی کرد.

جراحی به چه صورت است؟

ما از روش کاشت الکترود استفاده می کنیم. به این ترتیب که یک فریم فلزی روی سر بیمار بسته می‌شود. بیمار با این فریم وارد دستگاه MRI می‌شود و مورد عکسبرداری قرار می گیرد. با اتصال به فریم وسیله‌ای داخل مغز فرستاده می‌شود. و ما با وارد کردن این وسیله امواج داخل مغز را ثبت می کنیم تا ببینیم الکترود درست سر جایش قرار گرفته است یا نه. از بین سه تا چهار الکترودی که وارد شده الکترودی که از همه بهتر است را ثابت و تست می کنیم و عمل جراحی تمام می‌شود. این الکترودها به یک باتری که زیر پوست قفسه سینه قرار می گیرد وصل می‌شود.البته این عمل درمان قطعی پارکینسون نیست ولی به بیماران کمک قابل توجهی می کند.

هزینه جراحی چقدر است.؟

هزینه‌های بیمارستانی در ده سال گذشته افزایشی نداشته، هزینه لوازم مصرفی با قیمت دلار متغیر بوده که خوشبختانه وزارت بهداشت و هیأت امنای ارزی کمک زیادی می کنند.

آیا عمل جراحی برای همه پارکینسونی‌ها مناسب می‌باشد؟

خیر، به خصوص اگر بیمار مسائل روانی شدید داشته باشد این عمل برایش مناسب نیست. ما سعی می کنیم کسی را عمل کنیم که سن پایینی داشته باشد و دچار اختلال روانی شدید نباشد.

نهاد یا انجمنی برای حمایت از این بیماران در ایران وجود دارد؟

سعی شده که انجمن پارکینسون تشکیل شود ولی هنوز به مرحله فعالیت نرسیده

بین پارکینسون و آلزایمر (بیماری فراموشی) ارتباطی وجود دارد؟

پارکینسون در شکل اولیه قرار نیست با اختلال حافظه توام باشد، ولی آمارها همراهی این دو بیماری را با هم نشان دادند. به طور کلی هر چه سن بیمار پارکینسونی بیشتر باشد احتمال به آلزایمر هم افزایش می‌یابد

از شهرتان ساری و نحوه فعالیتتان در مرکز درمانی نیمه شعبان بگویید

در شهر ساری هر وقت که بتوانم بیماران را به رایگان ویزیت و مداوا می کنم که این کار را در مرکز نیمه شعبان که مرحوم پدرم دکتر اسماعیل شهیدی بنیادگذار آن بودند انجام می‌دهم

پدرم طی شصت سال فعالیت پزشکی خود همیشه در خدمت مردم بود ابتدا یک بیمارستان چشم پزشکی تاسیس کرد و در طول چهل سال دو بیمارستان بزرگ و دو مرکز تشخیص و درمانی مهم را ساخت که این مجموعه در زمین‌های مجاور هم به مساحت بیش از پنجاه هزار متر قرار دارد. آخرین اقدامی که به برکت وجود ایشان انجام شده اهدای دو هزار متر زمین برای احداث مرکز سرطان کودکان بوده که خوشبختانه در حال تکمیل است.

چرا فردا؟! امروز!

در فرودگاه به انتظار نشسته بودم تا پرواز دوستم به زمین بنشیند و او را به خانه برسانم. اما آن روز تجربه‌ای نصیبم شد. از آن تجربه‌هایی که می‌تواند زندگی آدم را زیر و رو کند. آن تجربه درست در دو قدمی من اتفاق افتاد. توجهم به مردی جلب شد که با دو ساک بزرگ به طرف من می‌آمد. نزدیک من، کمی آن طرف‌تر ایستاد تا با خانواده‌اش که به استقبالش آمده بودند، احوالپرسی کند. مرد اول از همه ساک‌هایش را زمین گذاشت و بعد به پسر کوچکی که تقریباً شش ساله به نظر می‌رسید، نزدیکتر شد. آنها با شوق و حرارتی بسیار همدیگر را در آغوش کشیدند. سپس پدر در چشم‌های پسرش خیره شد و گفت: "دلم خیلی برات تنگ شده بود پسرم."

پسر لبخندی زد و در پاسخ گفت: "من هم همین‌طور پدر."

بعد مرد با پسر بزرگ خود مشغول گفت‌وگو شد. پسر، ده ساله به نظر می‌رسید. پدر با اشتیاق گفت: "ببین تو این مدت که ندیدمت چقدر مرد شدی! خیلی دوستت دارم." سپس دستی به صورت پسرش کشید و همدیگر را بغل کردند.

کمی بعد نوبت به دختر کوچک خانواده رسید که در آغوش مادرش آرام به پدری که تازه از سفر بازگشته بود، نگاه می کرد. مرد با مهربانی به دختر کوچولو سلام کرد، او را در آغوش کشید و محکم به خودش چسباند. دختر هم سرش را روی شانه پدرش گذاشت. حالا دیگر نوبت به همسر مرد رسید. دست همسرش را در دست گرفت. زن و مرد در چشم‌های هم خیره شدند و لبخندی طولانی به هم زدند. رفتار آنها مرا به یاد تازه عروس و دامادها انداخته بود. نتوانستم بیشتر از این طاقت بیاورم. بی‌اختیار پرسیدم: "چند ساله با هم ازدواج کردین؟"

مرد جواب داد: "۱۴ سال."

پرسیدم: "چند وقته که از هم دورین؟"

مرد لبخندی زد، به همسرش نگاه کرد و جواب داد: "دو روز کامل!"

تعجب کرده بودم چون رفتار آنها نشان می‌داد هفته‌ها شاید هم ماه‌هاست که همدیگر را ندیده‌اند و از هم دورند. فقط توانستم بگویم: "امیدوارم زندگی مشترک من و همسرم هم بعد از ۱۴ سال همین قدر پرشور و هیجان بمونه."

مرد مستقیم در چشمانم نگاه کرد و پاسخی داد که زندگی‌ام را تغییر داد. او گفت: "دوست من، امیدوار نباش. از همین حالا تصمیم بگیر!"

کسی که تندرستی را فدای کار و کوشش می کند، پی خانه را می تراشد و در و دیوار را می آراید

● محمد حجازی

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی



کسی که جای مادرم را پر کرد

دلم برای پدرم خیلی می‌سوخت. از وقتی مادرم فوت کرده بود، دیگر به خودش فکر نمی‌کرد. همه زندگی‌اش شده بود من و برادر و خواهرم. من، دختر کوچک خانه بودم. هشت سال داشتم که مادرم فوت کرد. مدتی عمه‌اختر آمد پیش ما، بعد مادربزرگم. یک مدت هم زن سرایدار برایمان آشپزی کرد. اما در انتها به این نتیجه رسیدیم که خودمان باید کارهای زندگی را جلو ببریم. برادر بزرگم کتاب آشپزی خرید و شروع کرد به پخت و پز. برادر دومم هم دست به جارو کردن و تر و تمیز کردنش خوب بود. پدرم هم به هزار کار دیگر می‌رسید. تمام روز همه مشغول بودند اما این وضعیت را به آمدن یک آدم دیگر به خانه ترجیح می‌دادیم. خوشحال بودیم که از عهده کارها برمی‌آییم ولی فکر این را نمی‌کردیم که پدرم چقدر تنهاست. بچه‌تر از این بودیم که این چیزها را بفهمیم.

برادرم در هفده سالگی از خانه رفت. اول برای ادامه تحصیل بعد سربازی و بعد هم ازدواج. برادر کوچکم و من ماندیم و پدرم. هرچه بزرگتر می‌شدم، ترس از تنها شدن پدرم سخت نگرانم می‌کرد. می‌دانستم دیر یا زود من هم خواهم رفت و او تک و تنها می‌ماند. عمه‌هایم سال‌ها بود که از ازدواج مجدد پدرم صحبت می‌کردند و من از این حرف آنقدر عصبانی می‌شدم که از آنها نفرت پیدا کرده بودم.

اما زمان همان طور که عمر آدم را می‌گیرد، تجربه‌ای گرانمایه هم به او می‌دهد. وقتی دانشگاه رفتم و برای اولین بار به ازدواج با یکی از همکلاسی‌هایم فکر کردم، تازه فهمیدم تنهایی پدرم برای من هم چقدر مشکل‌ساز خواهد شد. پسری که از من خواستگاری کرده بود، می‌خواست برای ادامه تحصیل مرا با خودش به خارج از کشور ببرد و من نمی‌خواستم این اتفاق بیفتد.

بین انتخاب همسر و پدر مانده بودم معطل. دست آخر پدرم را انتخاب کردم. به خواستگارم جواب رد دادم و همه چیز تمام شد.

برای اولین بار عمیقاً فهمیدم وقتی آدم بینِ خواست خودش و خواست دیگران باید یکی را انتخاب کند، چه کار سختی را انجام می‌دهد. زندگی و نگرشم به مسائل کاملاً تغییر کرده بود. دو سال بعد با خانمی آشنا شدم که همسرش را خیلی سال پیش از دست داده بود. فکر کردم می‌تواند همسر خوبی برای پدرم باشد. وقتی موضوع را برای اولین بار با پدرم در میان گذاشتم، جواب صریح منفی داد. گفت دیگر برای دوباره ازدواج کردن پیر شده و ترجیح می‌دهد روزگار را با نوه‌ها و بچه‌هایش سپری کند. من سخت مخالفت کردم. بحث و جدل ما چند ماه ادامه داشت تا بالاخره پدرم قبول کرد. در حالی که فقط ۲۳ سال داشتم، رفتم دیدن آن

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری



نمی‌دانم زندگی با ما چه کرد؟

رفته بود مشهد. طبق برنامه همیشگی، هر ماه برای دیدن خانواده‌اش یکی دو روز می‌رفت آنجا. بچه‌ها را هم می‌برد. در آن ده سال من هیچ وقت به این موضوع اعتراض نکردم. به هر حال قولی بود که قبل از عقد از من گرفته بود و من هم به تعهدی که داشتم، عمل می‌کردم. زندگی‌مان یک روال عادی داشت. نمی‌توانم بگویم من و شیرین به یک اندازه از این زندگی راضی بودیم. ازدواج ما به خواست مادرهایمان بود. شیرین دختر خیلی زیبایی بود و از من ۱۲ سال کوچکتر. من بی‌هیچ اعتراضی با این وصلت موافقت کردم، شیرین هم سرش را پایین انداخته و حرفی نزده بود. اما همان ماه‌های اول که آمد تهران تا با من زندگی کند، مشکلات جدی بین ما شروع شد. شیرین زن منزوی و بیش از حد ساکتی بود و من کلی دوست و آشنا داشتم و دلم می‌خواست به واسطه آنها مدام در سفر و مهمانی و گشت و گذار باشم.

سه ماه از ازدواج ما می‌گذشت که فهمیدیم شیرین باردار است. هر دو در یک شوک عمیق پذیرفتیم که باید بقیه زندگی را با هم بگذرانیم. هر ماه می‌رفت مشهد اما آن دفعه وقتی داشت می‌رفت، رو به من کرد و گفت می‌خواهد بچه‌ها را آنجا ثبت نام کند و همان جا درس بخوانند. حرفش را جدی نگرفتم. اما وقتی سه روز گذشت و از او خبری نشد، به پدرزنم زنگ زدم و او هم گفت شیرین دیگر برنمی‌گردد. اتفاقی را که ده سال مرا به آن تهدید می‌کرد، عملی کرده بود. باورکردنی نبود که حالا با داشتن دو بچه ۹ و ۷ ساله این کار را بکند.

حقیقت این بود که شیرین همیشه از بابت اتفاق‌های قدیمی دلخور بود. مثلاً اینکه من قبلاً ازدواج کرده بودم و این موضوع را قبل از ازدواجمان به او نگفته بودم.

خب گفتن هم نداشت. در سال‌های دانشجویی با یکی از همکلاسی‌هایم عقد کردم. کارمان هنوز به زندگی مشترک نرسیده بود که از هم جدا شدیم. اما شیرین فکر می‌کرد دروغ‌های من هرگز تمامی ندارد و بعد از این همه سال هنوز از این بابت دلخور بود. اما واقعیت این بود که زنم در همه این سال‌ها مرا دوست نداشت. به نظرش من مرد صادقی نبودم. به او خیانت می‌کردم. نانی که به خانه می‌آوردم، حلال نبود. ادب و نزاکتم لنگ می‌زد و خلاصه هزار ایراد دیگر... همیشه فکر می‌کرد من با منشی شرکتم رابطه دارم ولی حتی یک بار نخواست در این مورد تحقیق کند. فکر می‌کرد پول‌هایم را از او پنهان می‌کنم ولی یک بار حساب بانکی‌ام را چک نکرد. فکر می‌کرد هر پیامکی که برایم می‌آید حتماً پای زن دیگری در میان است اما حتی برای یک بار هم موبایلم را نگاه نکرد. زن عجیبی بود و هست. مثل

خانم و از طرف پدرم از او خواستگاری کردم.

فیروزه خانم اول با تعجب به من گوش می‌داد. فکر می‌کرد بچه‌تر از آن هستم که بخواهم از او خواستگاری کنم. برایش همه ماجرای زندگی‌مان را تعریف کردم و اینکه سال‌ها اجازه ندادم عمه‌هایم برای پدرم یک همسر خوب پیدا کنند و حالا چقدر از این بابت دچار عذاب وجدان شده‌ام و بقیه ماجراها...

فیروزه خانم قبول کرد یک جلسه پدرم را ببیند. خیلی خوشحال شدم. قرار شد یک روز برویم منزل برادر فیروزه خانم... با دسته گل و شیرینی رفتیم. عمه سیما هم با ما آمد. دو خانواده با هم آشنا شدند. پدرم هم قرار روز بعد را گذاشت تا با فیروزه خانم بروند رستوران. خلاصه با افتخار به همه می‌گفتم که دارم پدرم را زن می‌دهم. به فکر تغییر وسایل خانه هم افتادم.

روزها و هفته‌های بعد پدرم و فیروزه خانم با هم رفت و آمد کردند و بالاخره یک دل نه صد دل دلبسته هم شدند. تازه وقتی پدرم داشت تاریخ عقد را تعیین می‌کرد و بعد از آن هم قاعدتاً تاریخ عروسی، تازه یادم افتاد که آن خانه دیگر جایی برای من ندارد. باید آنها را تنها می‌گذاشتم. ماندن در آن خانه برای من و آنها سخت بود. زمزمه‌هایی شنیدم. برادر بزرگم اصرار داشت مدتی بروم شهرستان و با آنها زندگی کنم. عمه‌ام گیر داده بود که باید هرچه سریع‌تر به یکی از خواستگارها جواب مثبت بدهم و من حسابی گیج شده بودم.

در این میان فیروزه خانم به دادم رسید. گفت هیچ چیز تغییر نخواهد کرد. او اصرار داشت من در خانه بمانم و مثل همیشه استقلال خودم را داشته باشم، با این تفاوت که دیگر نگران کارهای خانه نباشم و دلواپسی‌هایم بابت پدرم کم شود.

وقتی حرف می‌زد، احساس می‌کردم دو تا بال دارد و چوبی که می‌تواند معجزه کند. دلم می‌خواست بغلش کنم و بگویم همه این سال‌ها چقدر جای زنی مثل او در این خانه خالی بود.

با آمدن فیروزه خانم، خانه رنگ دیگری گرفت. تازه فهمیدم من و برادرهایم هرگز نتوانسته بودیم جای زن خانه و همسر پدرم را پر کنیم. این همه سال کارهایی جا مانده بود از ذهنمان که حالا با آمدن او انجام می‌شد. چقدر اشتباه کرده بودم که در تمام آن سال‌ها از ازدواج پدرم می‌ترسیدم و از این کار نفرت داشتم. تازه بعد از این همه سال زندگی‌مان نرمال شده. همه چیز سرِ جایش است و از این بابت احساس خوبی می‌کنم.

حالا شش سال از آمدن فیروزه خانم به خانه ما می‌گذرد. همین روزها من هم به خانه بخت می‌روم و احساس می‌کنم مادری دارم که مرا بدرقه خواهد کرد. پدرم سرزنده شده و انگار همه مهره‌های زندگی سرِ جایش قرار گرفته است. جای مادرم خالی است اما خدا را شکر که زنی مهربان توانست نقش او را برای من و پدرم به خوبی بازی کند. ■

یک ماشین از پیش برنامه‌ریزی شده زندگی می‌کرد. صبح که بیدار می‌شد، کارهای خانه را روتین انجام می‌داد. حتی می‌توانستم به نوبت کارهایش را چشم بسته حدس بزنم. اول دوش می‌گرفت، بعد کتری را می‌گذاشت، بچه‌ها را از خواب بیدار می‌کرد، به گلدان‌ها آب می‌داد و....

عین ده سال برنامه‌اش همین بود و در همه این مراحل، کمترین حرف‌ها بین ما رد و بدل می‌شد. خوب می‌دانستم مرا دوست ندارد. وقتی برای اولین بار مادر شد، در صورتش اندوهی دیدم که باورکردنی نبود. هیچ چیز خوشحالش نمی‌کرد جز مشهد رفتن و دیدن پدر و مادرش. بارها و بارها دعوایمان شد اما یک بار هم اجازه نداد بزرگترها دخالت کنند. غمگین بود و انگار نمی‌خواست هیچ چیز خوشحالش کند حتی بچه‌هایش...

برنامه‌هایی برای خودش داشت. بچه‌ها که می‌رفتند مدرسه، او هم می‌رفت کلاس زبان و کامپیوتر. هیچ وقت نفهمیدم چقدر انگلیسی می‌داند تا اینکه فهمیدم در مشهد کار پیدا کرده و مقالات علمی ترجمه می‌کند. یا اینکه برنامه‌نویس کامپیوتر شده است... زنی که کنار من زندگی می‌کرد، همه این سال‌ها برایم یک علامت سوال بود. خیلی زود زندگی‌مان از هم فاصله گرفت. من هم سعی کردم برنامه‌های خودم را داشته باشم. آخر هفته‌ها بچه‌هایم را می‌بردم سینما و پارک و این تنها روزهایی بود که ما نقش یک خانواده را بازی می‌کردیم.

اولین باری که فهمید من نزول پولی را که قرض داده‌ام می‌گیرم، بهم گفت نفرت انگیزم... وقتی فهمید قبلاً زن دیگری داشتم، گفت حقه‌بازم و... و این تهمت‌ها را در مغزش چنان حک کرد که نه به خودش اجازه تغییر آن را داد و نه به من.

وقتی پدرزنم گفت که شیرین دیگر نمی‌خواهد برگردد، گفتم پس مخارج خودش و بچه‌ها را می‌فرستم و در جواب به من گفتند شیرین طلاق می‌خواهد. خنده‌ام گرفت. بعد از این همه مدت؟ چرا حالا؟ و در جوابم، پدر شیرین گفت که حالا وقتش بود.

مدتی گذشت تا فهمیدم شیرین همه این سال‌ها منتظر بوده تا روزی از خانه من برود که بتواند کار خوبی پیدا کند و از عهده مخارج زندگی‌اش بر بیاید. ده سال مهارت‌هایش را بالا برد بی آنکه من حتی لحظه‌ای به این موضوع شک کنم.

امروز حکم طلاق را امضا کردم. کار آسانی بود چون هیچ وابستگی به هم نداشتیم. حالا قرار است ماهی یک بار بچه‌ها را بفرستد تهران که من آنها را ببینم. شنیده‌ام در چند موسسه زبان هم کار می‌کند و آنقدر پول در می‌آورد که بچه‌ها را مدرسه غیرانتفاعی گذاشته و....

نمی‌دانم زندگی با من یا او چه کرده! ده سال من کار کردم تا خانه و ماشینی بهتر بخرم و امکانات بهتری برای خانواده‌ام فراهم کنم و شیرین ده سال تلاش کرد تا این خانواده را از هم بپاشد و کینه‌اش را روز به روز بزرگ‌تر کند... قضاوت، سخت است. شاید این تاوان اشتباهات من باشد. ■

شکوفه‌های زندگی



رضا شفقتی یکتایی


کیان طاهری جبلی


زهرا کلاته


زینب کلاته


رونیا طباطبایی


علی خاکسار


آبتین اکبری


روژین اکبری


آترینا ملکی


آرتین ملکی


آرمیتا بخشایش


امیرعلی داوودوندی


لیلا عطایی راد و نازنین زهرا بابایی

پدری که از قدرت خود برای تربیت فرزند خود، خوب استفاده نکند هیچ فرقی با بیگانه ندارد

●بطلمیوس

اطلاعات مفتکی



از: رضا رفیع

www.kamitaghes-matijedi.persianblog.ir

در حاشیه "در حاشیه"!

از قــرار مســموع، پخــش مجموعــه تلویزیونی "درحاشــیه" بــه عنوان یــک اثر کمــدی آمیخته با طنــز، حرف و حدیث‌ها و ســپس زمزمه‌ها و در ادامه اعتراض‌هایی را در جامعه ارزشــمند پزشــکی باعث شــده اســت. این خود نشــان از آن دارد که پزشکان و پرستاران عزیز بخشی از وقت استراحت خود را نیز به دیدن تلویزیون و فیلم‌های کمیک اختصاص می‌دهند که جای تشــکر دارد. بنده نیز با این عزیزان همصدا و همدل می‌باشــم و فراتر از آنهــا، حتی همان زمانی هم که وزیر محترم بهداشــت، درمان و آموزش پزشکی از ضرورت برخورد با پزشکان زیرمیزی بگیر و برخی بیمارســتان‌های خون مردم در شیشــه کن، سخن به میــان آوردند و چند بار هم با چند پزشــک متخلف و گیرنــده زیرمیزی برخورد بــه عمل آمد و مراتب آن هم خبری شــد؛ شــدیدالحن اعتراض کردم که چرا بایــد آقــای وزیر از این حرف‌های پشــت پرده بزند و آبروی ســایر پزشــکان ســالم و زحمتکش را به خطر بیندازد؟ خب اگر مساله‌ای هست، یک نامه‌ای به خود آن پزشک بنویسند و خیلی صمیمانه و با احترام از وی بخواهنــد که: "عزیزم، هرچــه زیرمیزی گرفتی، بس اســت. لطفاً اگر صلاح می‌دانی، دیگر نگیر!". به همین راحتــی و زیبایی! چرا باید برخی مطالب راســت را در بین آحاد مردم انتشــار داد که از فرد ابه همه پزشکان چپ چپ نگاه کنند. مقصر این نگاه کیســت؟ فراتر از اینها، بنده همان زمانی که یک فرد معلوم‌الحالی به نام "حافظ شــیرازی" در مواجهه با جامعه پزشــکی عصر خود، زبان به طنز و طعن گشود و گفت:

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد

گرم به تجربه دستی نهند بر دل ریش

فریاد اعتراض مبســوط خود را به آســمان و بلکه به ســایر جاها بلند کردیم که این شیوه‌اش نشد برادر من!.... به قول شــاعر دیگر شــیرازی جناب ســعدی شیرین سخن:

چو به گشتی طبیب از خود میازار

چراغ از بهر تاریکی نگه دار

داستان دیگری را خدمت شما عرض کنم. در همان قرن هشــتم، وقتی که یک شخص مدعی طنزپردازی به نام "عبید ذاکانی" در رســاله دلگشــای خود شروع کرد به شوخی با جامعه پزشکی و حکایت‌هایی را در این باب ساز کرد، باز علم مخالفت خود را در آوردیم و به شدت نســبت به این عمل زشــت اعتراض کردیم. نقل تمامی آن شــوخی‌ها، جدا از این که شرم‌آور است، در حوصله این بحث نیز نیســت. فقط یک نمونه را مثال می‌آوریم و می‌گذریــم: "طبیبی را دیدند که هرگاه به گورســتان می‌رســید، ردا را روی سر خود می‌کشید. سبب این کار را پرســیدند. گفت: از مردگان این گورستان شرم دارم. بر هر یک می‌گذرم، ضربت من خورده است و به هر که می‌نگرم، به دست من مرده است."

ای رای تو در علاج بیمار، علیل

بر آمدن مرگ، قدوم تو دلیل

در کشور مات، منت جان ستدن

برداشته‌ای ز گردن عزرائیل"

در موارد زیادی، بنده ساکت ننشستم و به ضرس قاطع اعتراض کردم. همه‌اش را نمی‌شود گفت. زمانی در کتاب "کشکول شیخ بهائی" که واقعاً از این دانشمند بزرگ و صاحب فکر انتظار نداشتیم، حکایتی منظومی را دیدم به نقل از یک آدم مشکوکی به نام "حکیم لعلی تبریزی" که در خواست تغییر شغل برادرمان عزرائیل را بهانه حمله و هجمه به جامعه محترم پزشــکی نموده است. آنجا که شایع کرده است:

ملک الموت رفت پیش خدا

گفت: سبحان ربی الاعلی

یک طبیبی است در فلان کوچه

من یکی قبض و او کند صدتا

یا بفرما که جان او گیرم

یا مرا خدمتی دگر فرما!

بنــده همــان زمان به وزارت ارشــاد وقت توپیدم و تاختــم که این چه حکایات نادرســتی اســت که در ایــن کتاب کشــکول گونه چپانده‌ایــد؟ و همان موقع یادم هســت که درخواســت بازنویسی اثر را کردم که دست‌هایی در کار بود تا از تحقق این خواسته ممانعت شود. همیشه این دست‌ها بوده‌اند و هستند.

در حاشــیه این نمونه‌های تاریخــی و فرهنگی در مواجهه با شــغل شــریف پزشــکی، ما به ایــن نتیجه می‌رســیم که یا جامعه حکیمان و طبیبان و پزشــکان سابق سعه صدر زیادی داشته‌اند یا که ما یک مقداری فــرق کرده‌ایم و همچنین خیــال می‌کنیم که از رهگذر شــوخی با جامعه پزشکی، زمین به آسمان می‌آید و از فردا دیگر کسی برای معالجه آپاندیس هم به پزشکان مراجعه نخواهد کرد و خودش دســت به چاقو خواهد شــد. البته اینها دلیل نمی‌شــود که مــرز ظریف میان شوخی و لودگی را رعایت نکنیم و چه در کلام و دیالوگ و چــه در نــوع رفتار و حرکات، طــوری عمل کنیم به بهانه اغراق به خرج دادن که شــائبه تمسخر و لودگی پیش آید. در طول تاریخ، طنزپردازان بسیاری با جامعه پزشکان شوخی کرده‌اند و خدا را شکر که آنقدر فهیم و فرهیخته بوده‌اند که آب هم از آب تکان نخورده و حتی خود پزشکان هم به آثار طنزپردازان همیشه در صحنه خندیده‌اند و گفته‌اند: طنز است دیگر!

دم مارمولک پیدا شد!

یا باید ما خیلی پرت باشیم از خبرهای مهمتر، یا که خیلی رند، به خاطر شانه خالی کردن از اخبار مهمتر که وسط این همه خبرهای مهم آخر سالی بچسبیم به یک مارمولک؛ آن هم فقط به دمش! اما خب وقتی که همین دم مارمولک حادثه‌ساز شود (بدتر از فیلم مارمولک!). جای آن است که خون موج زند در دل لعل!

خبــر وارده: "یک نانوایی در بجنورد به دلیل پیدا شدن دم مارمولک در نان، با حکم تعزیرات حکومتی تعطیل شد." ـــ به نقل از جراید

در پی اعلام این مطلب، موجی از نگرانی و ابهامات و سؤالات گوناگون، لایه‌های مختلف جامعه و منطقه را فرا گرفت. برخی از این پرسش‌ها بدین قرار است:

۱ـ آیا نانوای مذکور، بالســویه، در همه نان‌هایش به جای خشــخاش که گران اســت، مارمولک یا دم مشارالیه را می‌ریخته یا که موردی بوده و فقط در یک نان و در یک آن اتفاق افتاده است؟

۲ـ تخلف این نانوا آیا مصداق قاطی کردن غش در معامله بوده اســت یا که به خاطر عدم اطلاع اتحادیه نانوایان از قاطی کردن مارمولک و اقدام خودســرانه شاطر که نخواست نامش فاش شود.

۳ـ چرا مسئولان به جای برخورد قاطعانه با افزایش قیمت خشــخاش که یک نان سنگک ساده را اگر دچار خشخاش شود، تا ۵۰۰ تومان افزایش قیمت می‌دهد؛ بــا اضافه کردن مارمولک یا دم آن برخورد می‌کنند؟ مگــر دم مارمولک خاصیت تکثیر و انتشــار ندارد؟ یا شــاید هم به خاطر بهداشــتی نبودن آن باشد که خب پای وزارت بهداشت در میان است و باید از آنها سؤال شود که چرا مارمولک‌ها بهداشتی نیستند؟

۴ـ برخورد با نانوای خاطی آیا یک حرکت موردی و اســتثنایی به حساب می‌آید یا که نوید بخش شدت یافتن برخورد با متخلفان اقتصادی برای کوتاه کردن دســت و پا و دم آنهاســت؟ آیا وقت آن نرسیده که بدهکاران کلان بانکی و اختلاس کنندگان بی‌انصاف، بــا تعطیلی این واحــد نانوایی احســاس خطر کنند و دســت از اعمال ناشایســت خود بردارند و در ســال جدید یکسری اعمال دیگر را امتحان کنند؟

۵ـ آیــا دم مارمولــک موجود در وجــود نان، در یک اقدام آگاهانه و از پیش برنامه‌ریزی شــده توسط شخص حقیقی شاطر قطع گردیده و داخل نان انداخته شــده اســت یا که خود مارمولک به شخصه دست به چنین کار زشــتی زده و به خاطر برخــوردار بودن از چندیــن دم زاپــاس، دم خود را قطع نمــوده و داخل خمیر نان انداخته اســت یا هم که خودش از ســقف نانوایی افتاده است؟ هر کدام از این حالت‌ها، بررسی پرونده را از حیث حقوقی متفاوت می‌کند.

۶ـ آغاز برخورد با دم مارمولک مشاهده شده در نان مردم، می‌تواند نشانگر عزمی جدی برای برخورد بــا انواع دم‌های دیگر هم باشــد؟ همانند دم خروس که در صحبت‌های بعضی‌ها مشــاهده می‌شــود که آدم نمی‌داند دم خروس را باور کند یا قســم حضرت عباس را؟

.... و یکسری سؤالات اساسی دیگر که طرح آن جز مشوش کردن افکار عمومی، چیز دیگری در پی ندارد. همین قدر که مشــوش کردیم، فعلاً کفایت می‌کند. تا بعد!



حمیده اخوان

از خواص شگفت‌انگیز جعفری

**اگر رنگ پوستتان کدر شده است به سراغ جعفری بروید.

**این سبزی معطر از روماتیسم تا دل درد، سرفه و اضافه وزن را درمان می کند.

**لوسیون تهیه شده از جعفری کثیفی پوست را از بین می برد.

**جعفری خاصیت ضدالتهابی دارد برای همین برای پوست‌های خشک و حساس بسیار مناسب است و قرمزی پوست را خنثی می کند.

برای تهیه لوسیون از گیاه جعفری

یک فنجان آب بجوشانید و یک دسته جعفری به آن اضافه کنید. حرارت را کم کنید و اجازه دهید به مدت ۱۵ دقیقه بجوشد. محلول را صاف و در یخچال نگهداری کنید. هر روز صبح و شب از این لوسیون طبیعی استفاده کنید. می‌توانید لوسیون را به مدت ۵ تا ۶ روز در ظرف شیشه‌ای در بسته و در یخچال نگهداری کنید.

جعفری و بیماری‌های گوارشی

دل درد، سوزش و ترش کردن معده و سایر مشکلات گوارشی که اصولا بعد از صرف غذا به وجود می آیند شاید به این خاطر باشد که به درستی غذا را هضم نمی شود. در این صورت هیچ چیز به اندازه‌ی جعفری راه گشا نیست. روش استفاده برای این مشکل به این صورت است که یک قاشق غذاخوری جعفری را در ۲۵ میلی لیتر آب ریخته و اجازه دهید به مدت حدود ۱۰ دقیقه بجوشد. محلول را صاف کرده و بعد از غذا بنوشید. اگر علائمتان رفع نشد به پزشک مراجعه کنید.

برای مقابله با روماتیسم

درد مفاصل بسیار آزاردهنده است و متأسفانه این روزها خیلی‌ها از آن شکایت دارند. برای تسکین این دردها جعفری را امتحان کنید. روش استفاده در این مورد بدین شرح است: یک دسته جعفری را در نیم لیتر آب داغ کنید؛ وقتی آب به جوش آمد زیر آن را کم کرده اجازه دهید به مدت ۲ دقیقه به آرامی بجوشد. جعفری‌ها را با یک قاشق غذاخوری روغن زیتون در مخلوط کن بریزید تا به صورت خمیر دربیاید. سپس این خمیر را روی یک پارچه‌ی نخی پهن کنید و مرهم را روی مفاصل دردناک بگذارید. بعد از دو ساعت پوست را شستشو داده و دوباره این کار را تکرار کنید. همچنین می توانید یک قاشق غذاخوری جعفری را در ۲۵۰ میلی لیتر آب ریخته، به مدت ۱۰ دقیقه بجوشانید و در فواصل روز از این دمنوش میل کنید.

جعفری برای درمان سرفه

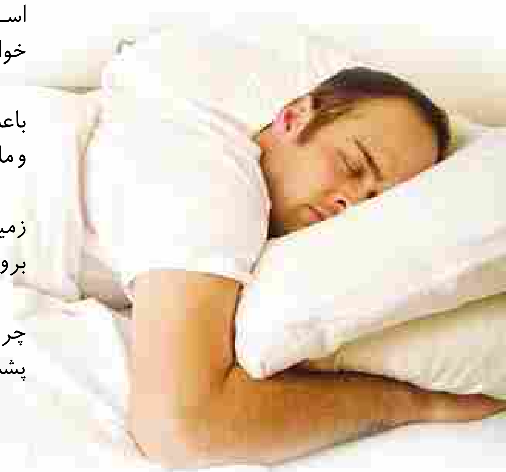
یکی از علائم برونشیت، سرفه‌های مکرر است. در این صورت جعفری مانند اکسپکتورانت یا همان خلط آور طبیعی عمل می کند. روش استفاده برای کاهش سرفه این است که شما باید جعفری را به مدت ۵ دقیقه دم کرده و میل کنید.

عامل بروز احساسات بد

تخیلات، انتظارات، مقایسه‌ها و قضاوت‌های نابجا موجب بروز احساس بد و ناخوشایندی می‌شود. به طور مثال چرا از ظاهر و قیافه خود و یا همسرتان راضی نیستید؟ مگر زیباترین نگاه‌ها در چشمان رنگی، یا بهترین شامه‌ها در بینی‌های کوچک است؟ هر چند آراستگی و حفظ تناسب اندام، یک اصل است، اما معنی آن رنگی بودن چشم و کوچک بودن بینی نیست! زمانی که ما کمبودهای خود را نقص می‌پنداریم، حس بدناشی از آن باعث بروز استرس و اضطراب در ما می‌شود و جلوی پیشرفت ما را خواهد گرفت. قرار نیست خود شیفته شویم، چرا که فرد خودشیفته با بزرگ نمایی مسائل سعی در کتمان کمبودها دارد ولی ما با پذیرش کمبودها سعی در رفع آنها خواهیم داشت. این را هم به خاطر بسپارید که مردم مشکلات و کمبودهای خود را با ما به اشتراک نمی گذارند؛ پس تصاویری که از مسافرت، خانه، خودرو و دیگر داشته‌های دیگران می‌بینید صرفاً یک روی سکه زندگی فرد مقابل را نشان می‌دهد. وقتی خود را با توهمات دیگران مقایسه می کنیم، مجذوب زندگی خیالی آنان می‌شویم و کم کم داشته‌های خود را فراموش می کنیم.

گام عملی: سعی کنید خود را همان طور که هستید بپذیرید تا بتوانید زمینه اعتماد به نفس و دوست داشتن خود را مهیا کنید. در مرحله بعد شاخص‌های ارزش گذاری خود را دوباره بررسی کنید و نیازهای اصلی را از تصورات واهی و جعلی تمیز دهید.

توصیه‌های برای داشتن خوابی آرام



**از دیدگاه طب سنتی خواب معتدل حداقل ۶ و حداکثر ۸ ساعت است، البته با توجه به سن، مزاج و مسائل دیگر تغییر پیدا می کند.

**کودکان معمولاً بیشترین خواب را دارند چرا که رطوبت بدنشان بیشتر از سایر افراد در سنین مختلف است و به تدریج با افزایش سن و کاهش رطوبت بدن خواب هم کاهش پیدا می کند.

**خواب زیاد نشانه سردی و تری مزاج است که باعث کندی حواس، سنگینی سر و مانع فعالیت قوای بدن و مانع تحلیل فضولات می‌شود.

**در مورد محل خواب توصیه شده است که روی زمین سفت خوابیده نشود که مضر اعصاب است و باعث بروز بیماری‌های مغز و اعصاب می‌شود.

**افراد نباید روی زمین سرد و نمناک بخوابند چرا که باعث ایجاد بیماری‌هایی مثل سستی بدن و درد پشت می‌شود.

**خوابیدن زیر نور آفتاب نیز مضر است و باعث صعود بخارت به مغز می‌شود که سنگینی سر، سردرد و برخی دیگر از بیماری‌ها را به همراه دارد.

**خوابیدن زیر نور ماه هم خود موجب لرز، خونریزی از بینی می‌شوند حتی در طول روز هم در حالتی که نصف بدن در سایه و نصف بدن در آفتاب باشد نخوابید چون بدن دچار تشویش می‌شود.

**برای آماده شدن برای خواب هم طب ایرانی توصیه خیلی جالبی دارد که برای داشتن خواب آرام باید قبل از وقت خواب ورزش صورت نپذیرد، همچنین فعالیت ذهنی شدید هم نداشته باشند که در این صورت خواب مختل می‌شود.

**برای استراحت کامل مغز در خواب هم گفته شده که خون باید به صورت کامل از طرف سر به طرف پاها کشیده شود که دو تا توصیه هم برای این کار گفته شده: یکی اینکه پاها گرم نگه داشته شود مثلاً جوراب پوشیده شود یا اینکه پاهای خودشان را در آب گرم قرار دهند که خود این کار برخی از بی‌خوابی‌ها را برطرف می کند.

هر که دنیا خواهد، دانش آموزد و هر که آخرت خواهد، در عمل کوشد

● ابن سینا

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

آن چشم‌های آبی...

محمد علی آذرخش ـ شیراز

"آن چشم‌های آبی..." از نخستین داستان‌های "محمدعلی آذرخش" نویسنده جوان و با استعداد است. ویژگی بارز این داستان بازمی گردد به موضوع بکر و تازه آن که با شیوه و زبانی ساده پرورانده شده است. امید می رود که "محمدعلی آذرخش" با سختگیری و جدیت مستمر در راه و کار نویسندگی بتواند در هر گام در مسیر داستان نویسی حرفه‌ای پیش برود.

با صدای بلند گریستم و فریاد کشیدم: "پدر!... پدر!...بی تو چه کنم؟ "پرستار بخش با اخمهایی در هم گفت: "چه خبرتونه آقا؟ ساکت باشید! اینجا بیمارستانه." بی توجه به او به طرف مادر یغما – مادر قاتل پدرم – رفتم. فریاد زدم: "چه گناهی کرده بود؟ هان؟ چه پسری تحویل اجتماع دادی؟ یه دزد؟ که حمله کنه به طلافروشی؟ به طلافروشی و پدرمو بکشه؟ کور خوندین. باید اعدام بشه." به ناگاه با شنیدن صدای لرزان و غمزده یک دختر لطیف به خودم آمدم: "آقا خواهش می کنم...برادرمو ببخشید..." سرم را به جانب صدا چرخاندم. دختر جوان – "نغمه" خواهر یغما – مانع از ادامه حرف‌هایم شد. دختری بسیار زیبا و البته محجوب و با حیا بود. نگاهش را به زیر انداخته بود و به سختی می گریست. پاهایم شل شدند و از جلو مادرش عقب رفتم. نغمه گریان و نالان گفت:

–اون معتاده و از خود بیخود خطایی کرده. اگه شما هم بخواین قصاص کنین، چیزی عوض نمی‌شه...

در مقابلش کم آورده بودم. دختر به این نجیبی چرا باید برادری به این نحسی داشته باشد؟ قلبم به سرعت می‌تپید. در حالی که پایم را روی زمین می کشیدم از بیمارستان خارج شدم و به حیاطش رفتم... تا به حال عشق در یک نگاه را درک نکرده بودم. به عمرم هم دختری به این زیبایی ندیده بودم. ولی...ولی...چه طور وجدانم اجازه می‌داد عاشق نغمه شوم؟ من که همه چیز را عقلانی محاسبه می کردم، چه طور عاشق آن دختر شدم؟ از خودم بعید می‌دانستم. حالا با این عشق ناگهانی و رسوا چه کنم؟ نمی‌دانم...نمی دانم. این دیگر چه حسی بود؟ به آسمان شب نگریستم. زیر لبی گفتم پرورد گارا مرا از عشق او نجات بده! روزها می گذشت ولی چهره او لحظه‌ای از درون ذهنم دور نمی‌شد. بد جوری در او غرق شده بودم. خدایا به دادم برس!

***

جرات نداشتم قضایا را با خانواده‌ام در میان بگذارم. درمانده شده بودم و نمی‌دانستم با قلب عاشقم چه کنم. همه چیز برای من در او خلاصه می‌شد. ای کاش می‌دانست چه قدر دوستش دارم... نکند...نکند همسری یا نامزدی داشته باشد؟! باید به آب و آتش می‌زدم و اقدام می کردم. در آن موقعیت وحشتناک به خانواده امیدی نداشتم.

***

نغمه، چشمان آبی رنگش را به چشمان من انداخت و گفت: "نه، من مجردم، ولی چطور می‌خواهید با من ازدواج کنید؟ بین ما یک قاتل با خط خون ایستاده... در ثانی چطور یکدفعه عاشقم شدید؟ شما که چشم دیدن ما را نداشتید!" با شرمندگی به کفشهایم نگاه کردم و آهسته گفتم:

– شرمنده شما و خانواده‌تان هستم. شما به عشق در یک نگاه اعتقاد دارید نغمه خانم؟

– چی بگم؟ روی عشقهای این دوره زمونه نمی‌شه حسابی باز کرد...اصلاً می‌دانید چه وضعی داریم؟

– حق با شماست ولی من عاشق شما شدم. این یه عشق پاکه. می‌تونید روی من حساب کنین.

– آخه چه حسابی؟ خانواده من و شما خیلی با هم مشکل دارن. چه طور می‌خواهید با من ازدواج کنید؟ می‌دانم که قلب و روح پاک و زلالی دارید، آقای مانی...

– حاضرید به خاطر من بجنگید؟

پوزخندی افسرده زد و گفت: "به خاطر شما؟ من که چیزی از شما نمی‌دونم. ثانیا دلیلی نمی‌بینم که من و شما بتوانیم با هم ازدواج کنیم. گفتم که بین من و شما یک قاتل روی خط خون ایستاده..."

به او حق دادم ولی در حالی که بغض گلویم را می‌فشرد، با نومیدی و حس دل شکستگی گفتم: "من بی‌تو چه کنم؟"

***

دلم گرفته بود. با اکراه دستورهای استاد نجاری‌ام را انجام می‌دادم. با تلنگر استاد به خودم آمدم.

– حواست کجاس پسر؟ چرا این جور مات و مبهوت به الوارها خیره مانده ای؟!

عذر خواهی کردم و گفتم که نقشه مبل‌ها را آماده کرده‌ام.

***

به خانه که رسیدم گوشه‌ای نشستم. مادر مدام حرف می‌زد ولی من در دنیای دیگری سیر می کردم.

– حواست هست مانی؟

– بله؟

–داشتم می گفتم پسره تو زندونه. همین روزاست که دادگاهش تشکیل بشه.

–خب مادر من! آخه این انصافه که خون رو با خون بشویید؟ با اعدام شدن یغما، پدر زنده می‌شود؟!

مادر با چشمانی که از تعجب گرد شده بود به من نگاه کرد.

– تو که بیمارستانو گذاشته بودی رو سرت. حالا چی شده که یکهو به فکر بخشیدن اون قاتل کثافت افتاده‌ای؟

– منطقی نیست که... مادر! گذشت کنید...

مادر با چشمانی از حدقه بیرون زده با عصبانیت فریاد کشید: "واه! واه! از ده شوهرمو کشته حالا از خونش بگذرم؟ اگه غیر عمد بود یه چیزی. مردک زده دستی دستی شوهرمو کشته. نمی‌فهمی که چی شده، مانی؟!"

***

شمسی خانم ـ مادر نغمه ـ توی دادگاه به پای مادرم افتاده بود و التماس می کرد: "خانوم، تو رو به جدت نذار پسرمو اعدام کنن. بگذرین از خونش. خواهش می کنم." و های‌های گریست. به نغمه نگاه کردم که به آرامی گریه می کرد. حال بدی داشتم. عشقم، هستی‌ام در بحرانی‌ترین وضعیت ممکن بود و نمی‌توانستم کاری از پیش ببرم. حاضر به گذشت نمی‌شد. دلم خیلی برای شمسی خانم می‌سوخت. پسرش – یغما – در زندان به سر می‌برد و هر لحظه از عمرش با یاد مرگ می گذشت. هر دقیقه‌ای که می‌گذشت بیشتر به مرگ نزدیک می‌شد. به طرف شمسی خانم رفتم و او را از روی زمین بلند کردم و به آرامی گفتم: "من قول می‌دم که پسرتونو از چوبه دار نجات بدم. قول می‌دم." مادر فریاد کشید: "چی داری می‌گی؟ محاله که رضایت بدم. محاله!" داد زدم:

– مادر! یک لحظه فکر کن که من، پسرت مانی، جای یغما هستم!

مادرم بدون این که حتی نیم نگاهی به من بیندازد، چادرش را که روی شانه‌اش افتاده بود جمع کرد و از دادگاه خارج شد.

مادر هنوز سرد نشده بود. دایی و عمه و خاله‌هایم دورش حلقه زدند و به او دلداری دادند. شاید لازم بود باز هم زمان بگذرد تا مادر آرام شود. به نغمه گفتم: "شرمنده شما و مادرتون هستم." نغمه که رنگش به شدت پریده بود، آرام و آهسته گفت:

"باید بگم به خاطر من برنامه زندگیتونو به هم نزنین. من به شما علاقه‌ای ندارم! فراموشم کنید..." بر اعصابم مسلط شدم و محکم و بدون لرزش گفتم: "حقیقت را نمی گویی، نغمه! می‌فهمم!"

از من دور شد. مادرش در حالی که بی‌حال بود روی نیمکتی نشسته بود. به سمتش رفتم. ملتمسانه نگاهم می کرد. گفتم:

– بهتون قول می‌دم مادرم رو راضی کنم.

– تا یه ماه دیگه حکم اجرا میشه. چه کنم پسرم؟
– رو قول من حساب کنین.
ـ از جوونیت خیر ببینی مادر!
از آنها خداحافظی کردم و به طرف مادرم رفتم.
– مـادر فکر کن من این کارو کردم. حاضرید برم بالای چوبه دار؟
با چشمانی گشاد شده نگاهم کرد.
– خفه شو پسره بی‌عقل!
و به همراه خاله زهرا به سمت ماشین رفتند.

***

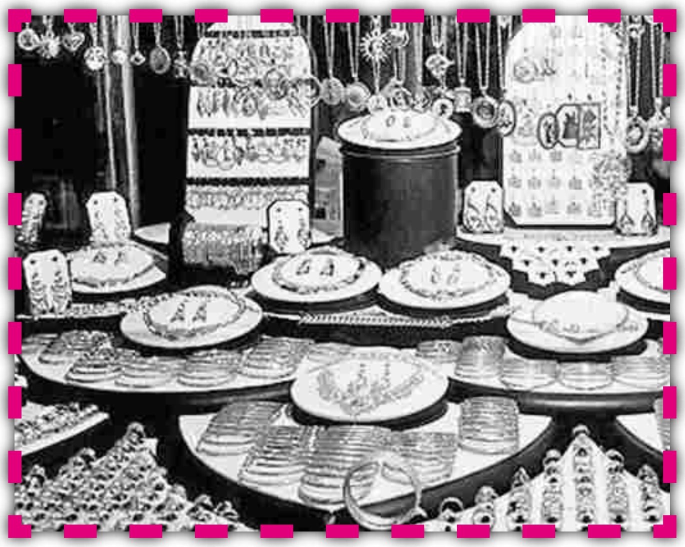
به مادر گفتم که من عاشق نغمه شده‌ام و اگر او یغما را ببخشد یا نبخشد، با نغمه ازدواج می کنم.
– مادر سیلی محکمی به صورتم زد و با اخمهایی در هم فریاد کشید: "غلط کردی که عاشق شدی! اون دختره اغفالت کرده؟" حرفش را قطع کردم و گفتم:
– "مادر تهمت نزنید! کمی صبور باشید! به حرفام گوش بدین... آخه مثلا من هم آدمم، زن زندگی‌ام رو خودم باید انتخاب کنم. من دوستش دارم. تقصیر من چیه؟" مادر فریاد زد:
– "خامی!... نمی‌دونی صلاح و مصلحتت چیه!"
و سپس پیازهای خرد شده را داخل تابه ریخت و فریاد زد: "گمشو بیرون از آشپزخونه" با ترس از فریاد مجددش یا سیلی‌ای دوباره از آشپزخانه خارج شدم.

***

– پشت در خانه نغمه ایستاده بودم. دسته گلی از گل رز قرمز در دستم بود. زنگ در را فشردم. شمسی خانم در را باز کرد. با دیدنم چهره‌اش از هم شکفت.
– – مادرت رضایت داده؟
– با تاسف و شرمندگی نگاه از او گرفتم و گفتم: "نه مادر، اومدم خواستگاری نغمه خانوم."
– – بیا مادر... بیا تو...
– اندام باریک و مشکی پوش نغمه در ایوان ظاهر شد.
– – سلام آقا مانی. حال شما؟
– – سلام ممنون. رو حرفام فکر کردین؟
– – بله. ولی جواب من همونی بود که گفتم.
– داخل اتاق نمور و نیمه تاریکشان شدم. شمسی خانم چای را که مقابلم گذاشت رغبت به خوردنش نکردم. از بس که استکان و نعلبکی جرم داشت و زرد رنگ شده بود. شمسی خانم با لحنی غمزده گفت:
– "پسرم! آخه از میون این همه دختر چرا نغمه رو انتخاب کردی؟"
– گفتم: "عشق که خبر نمی کنه..."
– نغمه در حالی که مانتو و روسری به تن و بر سر داشت، در آستانه در قرار گرفت و گفت: "من کار دارم، می‌رم بیرون." و سپس خداحافظی کرد و رفت.
شمسی خانم به نرمی گفت: "می‌بینی؟ نغمه هم تو رو نمی‌خواد. چرا خودتو سبک می کنی مادر جون؟"
از اینکه نغمه مرا ندیده گرفته و رفته بود ناراحت شدم. ولی به روی خودم نیاوردم.
– به خانه که رسیدم مادر جلو آمد و با اخمهایی در هم گفت: "خجالت نمی کشی منتشونو می کشی؟ هان؟" به آرامی گفتم "مادر شما اشتباه می کنید. اونا آدمای بدی نیستن.." حرفم را قطع کرد و گفت: "پسرشان بابا تو کشته... آخه اینا هم آدمن؟" سر به زیر انداختم و به اتاقم رفتم. عادت نداشتم در خانه جر وبحث کنم. چه آن موقع که پدر خدابیامرزم زنده بود و چه حالا که باید با مادر بد خلقم زندگی می کردم.

***

– روز بعد به خانه نغمه زنگ زدم. دو سه روز دیگر قرار بود برادرش اعدام بشود. حال بدی داشتم



. صدای نغمه در گوشی پیچید: "الو؟"
– – سلام نغمه خانوم. منم مانی!.
– صدای غمگینش در گوشم پیچید: "سلام آقا مانی. تو رو خدا مادرتونو راضی کنید. برادرم شیشه مصرف کرده بود، خطا کرد، جاهلی کرد، ببخشیدش" و گریست. قلبم شکست.
گفتم: "مادر به حرفای من گوش نمی‌ده هیچ امیدی به عفو یغما نیست. متاسفم" صدای گریه‌اش بلندتر شد. کسی گوشی را گرفت. شمسی خانم بود.
– آقا مانی! جون همون مادرتون یه کاری بکنین! به گریه افتادم و گفتم:
– "همه تلاشم رو می کنم. اینو مطمئن باشید."
و می‌دانستم که مادر حاضر به گذشت نیست و رضایت نخواهد داد.

***

بادی که می‌وزید طناب اعدام را تکان می‌داد. صبح بسیار زود بود. صدای ناله و فریاد لرزان یغما محوطه زندان را پر کرده بود.
– من نمی‌خوام بمیرم... رحم کنید.. منو ببخشید.
نغمه و مادرش طاقت نیاوردند و با صدای بلند گریستند.
یغما را به زور پای چوبه‌ی اعدام بردند و طناب را دور گردنش انداختند و سپس آن را محکم کردند. به ناگاه صدای فریاد مادرم به هوا رفت: "بخشیدمش... بخشیدمش..." همگی با ناباوری او را نگاه کردیم. باورم نمی‌شد مادرم رضایت داده است. یغما که از حلقه دار نجات پیدا کرده بود به سمت مادرم دوید و زمین جلوی پای او را بوسه باران کرد. مادر که دنیایی فرق کرده بود گفت "بخشیدمت. تو رو به فاطمه زهرا بخشیدم." شمسی خانم و نغمه جلو دویدند و مادر را در آغوش گرفتند و بوسه باران کردند. دادگاه برای یغما حکم چند سال زندان را تایید کرده بود. چند روز بعد با خاله‌ام به خواستگاری رفتیم. گفتم:
"راستش مادرم راضی نشد بیاد خواستگاری؛ با خاله بزرگم هایده خانم اومدم."
خاله هایده که زن آرام و دلرحمی است گفت: "عروس خانم، این آقا مانی ما خیلی خاطر شما رو می‌خواد!" نغمه سرخ شد و سرش را به زیر انداخت.
شمسی خانم نگاه پر مهر و پر از تحسینش را به من انداخت و گفت: "آقا مانی منجی یغمای ما شد. ما جون یغما رو مدیون ایشون هستیم." با صدای شمسی خانم که با حجب و لحنی مادرانه گفت:
– "برید تو حیاط با هم صحبت کنید..." به نغمه گفتم:
– "چی شد که اجازه دادی بیاییم خواستگاری؟"
– گفت: "راستش کلی با خودم کلنجار رفتم. روی رفتارهاتون، حرفاتون فکر کردم و دیدم که می‌تونم با شما خوشبخت بشم. اصلاً از همان دیدار اول من هم به تو دل بستم... توی دادگاه همان طور که خودت گفتی به دروغ گفتم که دوستت ندارم..."
نفس راحتی کشیدم و گفتم:
"بعد از سال پدرم جشن ازدواج رو می گیریم. فردا هم می‌ریم واسه‌ی کارهای مقدماتی عقد."
زیر لب گفت: "ببینیم بزرگترها چی می گن."

***

مادر فریاد کشید: "تو غلط کردی که سر خود رفتی خواستگاری!" صورتش را بوسیدم و گفتم:
– مادر شما که رضایت دادین. دیگه این حرفاتون چیه؟ می دونم که از ته دل این حرفارو نمی‌زنید..."

***

– دو سال گذشته است....
حالا مادر نوزادمان را در آغوش گرفته و با شوق او را نگاه می کند و به گرمی و نهایت مهربانی می گوید: "این نوه من چقدر خوشگله، نغمه جان.. به تو رفته، با این چشم‌های آبی و نگاه معصومش..."
به شوخی می گویم: "مامان پس من چی؟"
همه می‌خندیم.

اشخاص بزرگ مانند کوه هستند، هر چه به آنان نزدیکتر شوی، بزرگی و شکوه آنان روشن‌تر می گردد ● گوته



رمزها و رازها

۱۶۸

سیروس گنجوی

کارآگاه راه دور!

پس از پایان جنگ جهانی دوم، همین که رژیم کمونیستی در کشور مجارستان قدرت را به دست گرفت، یک مرد مجاری به نام "ساندور سبور" که از اقدامات این رژیم خودکامه به تنگ آمده بود، از آن کشور گریخت.

این مردِ به جان آمده، برای یافتن مکانی امن و یک زندگی جدید و آزاد، دور دنیا آواره شد. پس از سال‌ها مرارت و پیمودن ۶۰۰۰ مایل، سرانجام به آمریکای جنوبی رسید و در روستای آرامی در آرژانتین به نام "سن وینچنته" سرپناهی یافت. "سبور" در آنجا به پرورش و تکثیر خرگوش مشغول شد.

چنین به نظر می‌رسید که زندگی دلخواه خود را یافته است. تعداد دیگری از مجارها نیز در آن ناحیه به حال تبعید به سر می‌بردند و بیش و کم از زندگی خود راضی بودند. "سبور" نیز از زندگی جدید خود احساس خرسندی می‌کرد.

اما این خوشحالی دیری نپایید. یک روز، چند تن از دوستانش، نامه‌های عجیب و غریبی از "سبور" دریافت کردند که از خواندن آن دچار حیرت شدند. "سبور" از آنها خواسته بود که از آن پس، نه با او دیدار کنند و نه با او تماس بگیرند!

دوستانش از این درخواست اخطارگونه رنجیده خاطر شدند زیرا پنداشتند "سبور" چون صاحب مال و منالی شده، اصل خود را گم کرده و حسابش را از آنها جدا کرده است!

این مرد مجاری، ظاهراً با این تقاضا گوشه گیری اختیار کرده و خود را از همه مردم کنار کشیده بود. تنها کسی که با او تماس داشت، یک مجاری دیگر بود به نام "کاندیکو" که در مزرعه او کار می‌کرد و در امور مربوط به پرورش و تکثیر خرگوش به او کمک می‌کرد. از این گذشته، "کاندیکو" تمام کارهای روزانه "سبور" را -از خرید روزانه گرفته تا امور بازرگانی- انجام می‌داد. سپس یک روز، ناگهانی "کاندیکو" ناپدید شد.

دوستان "سبور" چند هفته‌ای صبر کردند تا ببینند بالاخره این دوست عزلت نشین از زندان انفرادی که خودش برای خودش ساخته بود، خارج خواهد شد یا خیر؟

آنها نمی‌دانستند که در غیاب "کاندیکو" چه کسی کارهای مزرعه را انجام می‌دهد، و در این باره با یکدیگر بحث و گفت‌وگو کردند. سرانجام، یکی از آنها به نام "ایستوان تاهی" که نزدیک‌ترین دوست "سبور" به شمار می‌رفت، تصمیم گرفت که هشدار او را نادیده بگیرد و به خانه این دوست برود، شاید به کمک نیاز داشته باشد. اما هنوز دودل بود. سرانجام، بر تردید خود چیره گشت و رهسپار مزرعه او شد. چند لحظه‌ای مقابل خانه‌اش مکث کرد، سپس چند ضربه به در نواخت، اما کسی در را باز نکرد. دوباره و سه باره در زد اما باز هم پاسخی نشنید. به نظر می‌رسید که هیچ کس در خانه نیست، و این موضوع، غیرعادی بود!

"تاهی" که نگران حال دوستش شده بود، جریان را به پلیس اطلاع داد. مأموران پلیس در را شکستند و وارد خانه شدند و دیدند که خانه، خالی شده و هیچ کس در آن نیست. هیچ اثری از "کاندیکو" و یا "سبور" در آنجا به چشم نمی‌خورد. هر دو ناپدید شده بودند!

پلیس تحقیقات اولیه را آغاز کرد و پس از پرس و جو از چند نفر، به نتایج تازه‌ای دست یافت. هیچ کس ندیده بود که "سبور" آن ناحیه را ترک کرده باشد. پس چه اتفاقی افتاده بود؟

اتومبیل "سبور" هنوز در گاراژ بود. لباسهایش نیز جا مانده بود اما از خودش و همکارش خبری نبود!

چند ماهی از این ماجرا گذشت اما پلیس محلی آرژانتین نتوانست راز ناپدید شدن آنها را کشف کند. انگار هر دو غیبشان زده بود!

"تاهی" و دیگر هموطنان مجاری‌اش همین که از اقدامات پلیس مأیوس شدند، به فکر چاره افتادند و تصمیم گرفتند که خودشان کاری انجام دهند. اما چه کاری از دستشان ساخته بود؟

یک شب، هنگامی که کنار آتش بخاری نشسته و به فکر فرو رفته بودند، ناگهان همسر "تاهی" نام مردی را به زبان آورد و گفت: یانوش کیله!

همگی با تعجب به چهره او نگریستند. این نام برایشان آشنا بود.

"تاهی" از شنیدن این نام، ناگهان از جا جست و گفت: آفرین بر تو زن باهوش! چطور ما این مرد را فراموش کرده بودیم؟!

یکی از حاضران که یک کشاورز محلی بود و چنین نامی به گوشش نخورده بود، پرسید: این شخص کیست؟ آیا از اقوام شماست یا آن که در تشکیلات آگاهی، پست و مقام بالایی دارد؟

"تاهی" پاسخ داد: هیچ کدام. این شخص، در مجارستان از احترام زیادی برخوردار است. او یک روانشناس است.

مرد روستایی که پاک گیج شده بود، با تعجب پرسید: اما یک روانشناس چه کمکی می‌تواند به شما بکند؟

یکی از حاضران که یک مرد مجاری فربه، با سبیل‌های پرپشت بود، گفت: او تنها یک روانشناس نیست. پیشگوی بزرگی است که کارش حرف ندارد!

سرانجام، آنها تصمیم گرفتند که از این مرد خارق العاده که هنوز در "بوداپست" پایتخت مجارستان زندگی می‌کرد، کمک بخواهند.

"یانوش کیله" مرد فروتنی بود که همیشه خود را یک روانشناس ساده می‌دانست، اما به خاطر موفقیت‌های چشمگیرش در زمینه پیشگویی و کشف جنایات، از شهرت جهانی برخوردار بود.

آنها تصمیم خود را با پلیس محلی در میان گذاشتند اما مأموران آرژانتینی به حرف‌های آنها خندیدند و موضوع را جدی نگرفتند. در عین حال، مانع کار آنها هم نشدند و گفتند:

ـ هر کاری که به عقلتان می‌رسد انجام دهید

اما پای پلیس محلی را به میان نکشید. مایل نیستیم مـردم ما را به عجـز و ناتوانی متهم کننـد و بگویند که دسـت به دامن غیبگویان و طالـع بینان خارجی شـده‌ایم. بنابراین، موضوع بیـن خودتان بماند و هر اقدامی که لازم می‌دانید، انجام دهید. آنها همان روز با "یانوش کیله"، این مرد شگفت‌انگیز تماس گرفتند. تنها چیـزی که "یانـوش کیله" به آن نیاز داشـت، نمونه‌ای از دسـتخط شخص گمشـده بود. بنابراین، نامه‌هایی را که "سبور" برای دوستانش فرستاده بود و حاوی دستخط او بود، برای این روانشناس پیشگو در مجارستان ارسال کردند، به این امید که شاید بتواند کمکـی به حل معما بکند و بگوید که چه اتفاقی افتاده اسـت. چند هفته سپری شـد اما خبری نرسید. آنها گمان کردند که شاید نامه، به دست "کیله" نرسیده و یا آن که نتوانسته است کار مثبتی انجام دهد. سـرانجام، درسـت زمانی که در بلاتکلیفی محض به سر می‌بردند، پاسخ او رسـید. ایـن مرد عجیـب از هزاران کیلومتـر دورتـر، در نامـه‌اش اعلام کرده بـود که نامه‌های "سـبور" تحت فشار نوشته شده اسـت. یعنی کسی او را مجبور کـرده بود که چنین نامه‌هایی بـرای دوسـتانش بنویسـد. "کیلـه" همچنین نوشـته بود که "سبور" پس از نوشـتن این نامه‌های اجبـاری، به قتل رسـیده و جنازه‌اش در ۱۰۰ متری یک خانه روستایی، در عمق ۶۰ سانتیمتری زمین دفن شده است!

هرچند "یانـوش کیله" هیچ گاه در عمرش، به آمریکای جنوبی سفر نکرده بود و هیچ اطلاعی از شـکل و موقعیت مزرعه "سـبور" و یا روسـتای "سـن وینچنته" نداشـت، در نامه‌اش، محل و موقعیت گور او را به تفصیل شـرح داده بود.

مأموران پلیس با ناباوری دسـت به کار شـدند و دیری نپایید که جنازه را در نقطه‌ای که "کیلـه" در نامه‌اش به آن اشـاره کـرده بود، یافتند! سـپس به جسـتجوی قاتل او که کسی جز همکارش "کاندیکو" نبود، پرداختند.

هنگامـی کـه "کاندیکو" دسـتگیر و با شـواهد انکارناپذیری روبرو شد، ناگزیر به جرم خود اعتراف و اعلام کرد که "سبو" را او به قتل رسانده است!

اینکـه چگونـه این مرد عجیب ـ کـه در حقیقت باید او را کارآگاه راه دور بنامیم ـ توانسـت از فاصله چند هزار کیلومتری، معمای قتل این مجاری بی‌گناه را کشـف کند، موضوعی بس شگفت‌انگیز است. اما این تنها، گوشـه‌ای از عملیـات اعجاب‌آمیز این مرد به شـمار می‌رفت. او تا آن زمان موفق شده بود از راز چند جنایت پیچیده و هولناک پرده بردارد و مأموران پلیس را دچار بهت و حیرت کند!

پیشگوی بی‌جیره و مواجب!

"یانوش کیله" مردی کوتاه‌قد و چاق و چله بود که در شهر "لایپسیک" (آلمان) به شهرت رسید. در آن زمان، سرگرمی‌اش آن بود که گذشته افراد غریب و ناراحتی‌های خصوصی آنان را حدس بزند و گاهی نیز آینده آنان را پیشگویی می‌کرد!

حرف‌هایـش آنقـدر درسـت از آب درمی‌آمد که همگی را شـگفت‌زده می‌کرد. به زودی شهرتش عالمگیر شـد. اقشـار مختلف مردم از سراسر جهان بـه او مراجعه می‌کردند تا در مسـایل گوناگون با او مشورت کنند. با خوشرویی تمام، آنها را می‌پذیرفت و از راهنمایـی آنان دریغ نمی‌کـرد. جالب اینکه در ازای این کار، انتظار هیچ گونه پاداش مادی نداشت!



تشخیص بیماری از روی دستخط!

هنـر واقعی "کیلـه" در زمینه خط شناسـی بود کـه اصطلاحـاً "گرافولوژی" نامیده می‌شـود. یعنی می‌توانسـت خصوصیات افراد را از روی دسـتخط آنان حدس بزند. اما همیشه با فروتنی می‌گفت: "من یک روانشناس معمولی هستم. مختصر اطلاعاتی هم درباره خط شناسی دارم. و آنچه انجام می‌دهم، جنبه ماوراءالطبیعه ندارد!"

"یانوش کیله" در دانشـگاه مشـهور "لایپسیک" در شـرایط سـخت آزمایشـگاهی، مورد یک رشته آزمایش‌های گوناگون قرار گرفت. پرفسـور "هانس دریش" و گروه پژوهشـگرانی که او را مورد آزمایش قـرار داده بودند، اعلام کردند کـه این مرد، به طور یقیـن از نیروهای فوق روانی برخوردار اسـت و یک پیشگوی واقعی به شمار می‌رود.

در آن زمـان، صدها تن از مردم، به ویژه روزنامه نگاران کوشیدند او را یک شیاد قلمداد کنند اما شگفت آن که این افراد، پس از روبرو شدن با این مرد عجیب بی‌درنگ لب به تحسین او گشـودند. زیـرا "کیله" رک و پوسـت کنده، پته آنها را روی آب می‌ریخت و سخنانی درباره زندگی خصوصی آنان بر زبان می‌راند که از شـدت تعجب، دهانشان باز می‌ماند و از ترس آن که مبادا این افشاگری‌ها، آبرویشان را در معرض خطـر قرار دهد، ترجیح می‌دادند که اتهامات خود را پس بگیرند!

زمانی که "کیله" به مجارستان بازگشت، در اداره پلیس آن کشـور، مسئولیت ویژه‌ای به او محول شد. او با استفاده از قدرت پیشگویی اعجاب‌انگیز خود، در زمینه ردیابی افراد گمشده و یا کشف جنایات پیچیده با مأموران پلیس همکاری می‌کرد.

بسـیاری از کسانی که قصد خودکشی داشـتند، زندگی دوباره خـود را مدیون "یانـوش کیلـه" بودنـد زیـرا همین که یادداشـتی به دسـت پلیس می‌رسید که حکایت از تمایل یک انسـان به خودکشی داشـت، بی‌درنـگ ایـن یادداشـت، در اختیـار "کیله" قـرار می‌گرفت و او ظرف فقـط چند ثانیه، مشـخص می‌کرد که آیا آن شـخص، واقعاً قصد خودکشی دارد یا خیر. در بسـیاری موارد، مأموران پلیس با توجه بـه اطلاعاتی که "کیله" در اختیار آنان گذاشـته بود توانسـتند با یورش به موقع به مکان موردنظر از خودکشی افراد جلوگیری کنند!

با پایان یافتن جنگ جهانی دوم، "یانوش کیله" زمینه تازه‌ای بـرای ارائه نیروهای فوق طبیعی در خود احساس کرد. این بار، قادر بود بیماری افراد را تشخیص دهد. با همکاری پروفسور "کارل اوسیس"، استاد دانشـگاه "دوک" در کارولینای شـمالی بیماری‌ها را تشـخیص مـی‌داد. او فقط با دیدن دسـتخط افراد می‌توانست به نوع بیماری آنها پی ببرد و به درستی، به تشریح شخصیت بیماران و پیشـینه و خلق و خـوی آنان بپردازد. حتی قـادر بود نـوع مرضی که ایـن بیمـاران از آن رنج می‌بردند، تشـریح کند. و این موضوع برای پزشکان آن زمان بسیار تعجب‌برانگیز بود!

"یانوش کیله" حدود ۱۳ سال پس از پایان جنگ جهانی دوم درگذشـت و ایـن در حالی بود که صدها نفر از مـردم زندگی خود را مدیون او می‌دانسـتند. هزاران جرم و جنایت گیج‌کننده توسـط او حل شـد. تردیدی وجود ندارد که اگر او می‌خواسـت خدمات خود را در ازای دریافت پول انجام دهد، می‌توانسـت در ناز و نعمت به سـر بـرد و ثروت زیادی از خود بر جای بگذارد، اما به جز حقوق ماهیانه‌ای که به عنوان مشـاور پلیس می‌گرفت، هیچ حق ویزیت دیگری از بیماران و یا مراجعان خود دریافت نمی‌کرد و کارش، صرفاً جنبه خدمت به بشریت داشت!

فرد والا از فهمیده شدن توسط دیگران در هراس است نه از بد فهمیده شدن
●فریدریش ویلهلم نیچه

سهراب صفادار



دور دنیا با خورشید

اولین تلاش برای سفر به دور دنیا توسط هواپیمایی که تماماً از انرژی خورشیدی استفاده می‌کند، در ابتدای این هفته از شهر ابوظبی آغاز شد. خلبانان این هواپیما، همان بنیان‌گذاران این پروژه، یعنی «آندره بورشبرگ» و «برتراند پیکارد» هستند.



این هواپیمای خورشیدی که «ضربه خورشیدی ۲» نام دارد، مرحله اول پروژه را با موفقیت آغاز کرده و هم اکنون در راه رفتن به شهر مسقط، پایتخت عمان است که در فاصله ۴۰۰ کیلومتری شرق نقطه شروع پرواز قرار دارد. در ۵ ماه آینده، سفر هیجان‌انگیز و تاریخی این هواپیما از ۱۲ ایستگاه دیگر در سراسر جهان عبور خواهد کرد تا قدرت انرژی تجدیدپذیر و فناوری سبز و پاک را به همه نشان دهد. این هواپیما، ۱۷ هزار سلول خورشیدی را روی بال‌هایش حمل می کند که به یک باتری مجهز شده‌اند و شارژ اضافی را درون آن ذخیره می‌کنند تا هواپیما بتواند در شب نیز به پرواز ادامه دهد. علی‌رغم بال‌های بزرگش که فاصله نوک آنها به ۷۲ متر می‌رسد، این هواپیما بسیار سبک است و ۲۳۰۰ کیلوگرم وزن دارد که برای هواپیماهای هم رده خود، فوق سبک محسوب می‌شود. پیش‌بینی می‌شود که سفر ۵ ماهه این هواپیما مجموعاً ۲۵ روز طول بکشد. هر دو خلبان برای استراحت و غذا به نوبت و بین ایستگاه‌ها جا عوض می کنند و تمرینات فراوانی را برای آماده شدن برای این سفر پشت سر گذاشته‌اند. طولانی‌ترین قسمت مسیر هواپیما، پرواز ۵ روزه و ۵ شبه در مسیری به طول ۸۵۰۰ کیلومتر است که از روی اقیانوس آرام می گذرد.

خوش‌شانسی پنگوئن‌ها

جزایر فالکلند، مجموعه جزایری در اقیانوس اطلس جنوبی هستند که حدود ۳۰۰ مایل با سواحل شرق آمریکای جنوبی فاصله دارند. این جزایر از سال ۱۸۳۳ جزیی از بریتانیا محسوب می‌شوند اما آرژانتینی‌ها هم به‌دلیل اینکه قبل از سال ۱۸۳۳ برای مدتی کنترل آنها را در اختیار داشتند، ادعای مالکیت آنها را دارند. این اختلاف بین آرژانتینی‌ها و بریتانیایی‌ها در سال ۱۹۸۲ شدت گرفت، یعنی زمانی که سربازان آرژانتینی به جزیره‌ها حمله کردند که منجر به جنگ فالکلند شد. در مدت ۱۰ هفته، حدود ۶۵۰ سرباز ارتش آرژانتین، ۲۵۰ سرباز ارتش بریتانیا و ۳ سرباز مقیم خود جزایر فالکلند جان باختند. در انتها، جزیره‌ها دوباره به مالکیت بریتانیا درآمدند. اما بحث ما این مسائل سیاسی نیست، بلکه به عقیده ما، برنده واقعی این جنگ‌ها، پنگوئن‌های جزیره بودند! در آن زمان یعنی قرن هجدهم، شکار نهنگ‌ها و گرفتن روغنشان رونق داشت و این جزایر نیز مکانی ایده‌آل برای شکار نهنگ بودند. آنها برای استخراج روغن، چربی‌های بدن نهنگ‌ها را در دیگ‌های بزرگی روی آتش قرار می‌دادند. اما این جزایر، جنگل‌های انبوهی برای هیزم نداشتند. تاجران که به سوخت برای آتش نیاز داشتند، به منبع دیگری روی آوردند که سوخت خوبی بود، پنگوئن‌ها! پنگوئن‌ها، لایه ضخیمی چربی زیر پوست خود دارند که آنها را از سرما محافظت می کند اما شکارچیان نهنگ می‌دانستند که چربی قابل اشتعال است و پنگوئن‌ها هم چربی زیادی دارند. عدم توانایی پرواز نیز به شکار آسان پنگوئن‌ها کمک می کرد. پس هر وقت که شعله آتش زیر دیگ‌ها کم می‌شد، به سادگی چند پنگوئن را به داخل آتش می‌انداختند! تا زمانی که تجارت روغن نهنگ دیگر رونق خود را از دست داد، میلیون‌ها پنگوئن سوختند. در ۳۰۰ سال پیش که اروپایی‌ها به این جزایر آمدند، بیش از ۱۰ میلیون پنگوئن در آنها زندگی می کرد. اما ۹۵ درصد آنها به این ترتیب از بین رفتند. سالی که آرژانتینی‌ها آمدند، برای پس گرفتن زمین‌هایشان، بیش از ۲۰ هزار مین زمینی را زیر سواحل کار گذاشتند. اما بریتانیایی‌ها بعد از جنگ هم به‌دلیل خطر و هزینه زیاد نتوانستند منطقه را پاکسازی کنند و فقط حصاری دور این مناطق کشیدند. با دور ماندن انسان‌ها، این مناطق خود به خود به حفاظتگاهی برای پنگوئن‌ها تبدیل شد. وزن کم آنها هم به اندازه‌ای نبود که مین‌ها منفجر شوند و به‌راحتی روی این زمین‌ها حرکت می کردند. به این ترتیب تعدادشان روز به روز بیشتر شد و اکنون بیش از یک میلیون پنگوئن در جزایر فالکلند زندگی می کنند. این حفاظتگاههای جالب و عجیب به قدری موثر و محبوب هستند که حتی صنعت توریسم نیز برای حفاظت و جلوگیری از پاکسازی مین‌ها تلاش می کند.









سرزمین گربه‌ها

جزیره «اوشیما» واقع در جنوب ژاپن، میزبان صدها و شاید هزاران گربه است، به‌طوری که آن را «جزیره گربه‌ها» نامیده‌اند. این جزیره، یک جزیره ماهیگیری محسوب می‌شود و گربه‌ها نیز یکی از ساکنان آن هستند که در گوشه و کنار خانه‌های متروکه زندگی می‌کنند. تعداد گربه‌ها در این جزیره به حدی زیاد شده که جمعیتشان، ۶ برابر جمعیت مردم ساکن جزیره است. این جزیره اخیراً مورد توجه قرار گرفته و مشهور شده است، به همین دلیل هم توریست‌های زیادی به سوی آن راهی شده‌اند تا این گربه‌ها را از نزدیک ببینند. البته این جزیره همیشه میزبان گربه‌ها نبوده است. ماجرا به سال‌ها قبل برمی‌گردد، زمانی که این جزایر یکی از قطب‌های ماهیگیری ژاپن محسوب می‌شدند اما جانوران موذی بسیاری هم در آن زندگی می‌کردند، به‌خصوص موش‌ها. این جانوران که همه جا لانه کرده بودند، وارد محموله‌های ماهی می‌شدند و خسارات زیادی را به ماهیگیران وارد می‌کردند. به منظور حل این مشکل و از میان بردن موش‌ها، تعدادی گربه به این جزیره آورده شدند تا موش‌ها را شکار کنند. خوشبختانه این ایده مفید واقع شد و حیوانات موذی از جزیره برچیده شدند اما گربه‌ها نرفتند! و از آن سال تا کنون، زاد و ولد کرده‌اند و تعدادشان به هزاران عدد رسیده است. جایی در این جزیره نیست که گربه‌ای دیده نشود. تعداد زیادشان باعث شده است که همیشه بر سر غذا رقابت کنند و حتی غذایی را که توریست‌ها همراه خود آورده‌اند، از دستشان می‌ربایند!



شکایت‌نامه باستانی

شاید جالب باشد بدانید که شکایت، به‌خصوص اعتراض به نحوه ارائه خدمات مشتریان از سالیانی دورتر از آنچه می‌پنداشتید، وجود داشته است. بر اساس کشف اخیر گروهی از باستان‌شناسان، یک لوح خشتی قدیمی که قدمتش به ۱۷۵۰ سال قبل از میلاد مسیح برمی‌گردد و ظاهراً مربوط به دوران بابل قدیم است، دارای نوشته‌ها و حکاکی‌هایی است که ظاهراً مضمون آن شکایت یک فرد است. پس از ترجمه متن روی لوح، مشخص شد که فردی به نام «نانی» که از تاجران فلز مس بوده، از یکی از فروشندگانش ناراضی است. خلاصه داستان از این قرار است که نانی از او طلب داشته و در خرید جدیدش از او که حدود ۵۰۰ کیلوگرم مس بوده، فرد مذکور فلز مس با خلوص کم و نامرغوب برایش فرستاده است. نانی نیز با لحنی عصبانی نامه‌ای نوشت که علاوه بر توضیح مسائل، به او اعلام کرد که به دلیل بدرفتاری دیگر با او تجارت نخواهد داشت و باید هر چه سریع‌تر طلبش را به او برگرداند. باستان‌شناسان از ترجمه متن بسیار به وجد آمدند زیرا بعد از مدت‌ها موضوعی غیر از سنت و دین و سیاست را روی چنین لوح‌هایی دیده بودند. این لوح هم اکنون در موزه بریتانیا نگهداری می‌شود.

قبرستان‌های رنگارنگ

در فرهنگ گواتمالا، به زندگی بعد از مرگ بسیار معتقدند و به‌شدت به آن توجه می‌کنند. این جنبه از فرهنگ مردم گواتمالا را می‌توان به وضوح در قبرستان‌هایشان



مشاهده کرد. در گواتمالا قبرستان‌هایی وجود دارد که در آن، سنگ قبرها تا جایی که می‌شود با رنگ‌های مختلف رنگ شده‌اند. رنگ قبرها معمولاً به این شکل انتخاب می‌شوند که دوستان و اعضای خانواده فرد فوت شده، سنگ قبرش را به رنگ مورد علاقه او رنگ می‌کنند و این کار در فرهنگشان، ادای احترام و به یاد داشتن او تلقی می‌شود. به این ترتیب، قبرستان‌هایی بسیار رنگارنگ شکل گرفته‌اند. برخی از اینها به‌خصوص در نواحی سولالا، چی چی کاستنانگ، وزلا به جاذبه‌های توریستی تبدیل شده‌اند. هر ساله، در اول ماه نوامبر که روز تمام افراد مقدس و همچنین روز بزرگداشت درگذشتگان است، این قبرستان‌ها به مرکز برگزاری مراسم و دعاهای مختلف برای درگذشتگان تبدیل می‌شوند. مردم و ساکنین نیز همچون فضای قبرستان، لباس‌های رنگارنگ و شاد به تن می‌کنند و به قبرستان می‌روند و تمام روز را به تمیز کردن و تزیین آنها با گل و شمع و حتی پیک نیک و خوردن شام در کنار مزار فرد درگذشته‌شان سپری می‌کنند. یکی دیگر از سنت‌های این روز، ساختن بادبادک‌های بزرگ با رنگ‌های مختلف است که در فضای باز نزدیک قبرستان به پرواز درمی‌آیند. مردم ساکن منطقه عقیده دارند که با پرواز دادن بادبادک‌هایی که جمله‌هایشان را رویش نوشته‌اند، می‌توانند با درگذشتگان خود ارتباط برقرار کنند.

هر که دنیا خواهد، دانش آموزد و هر که آخرت خواهد، در عمل کوشد ●ابوعلی سینا

کیانا نصرت‌زاده

وقتی دنیا به من هم جا داد

وقتی یازده سالم شد، پدرم مرا فرستاد شهرستان که با عمه و شوهر عمه‌ام زندگی کنم. آنها در قبال سهم ارثیه‌ای که پدرم به عمه بخشید، قبول کرده بودند که مرا نگه دارند

دنیا به این بزرگی انگار فقط جای من یکی را نداشت. از بچگی هر کجا که می‌رفتم اسباب زحمت بودم. برای همین نتوانستم کنار پدر و مادرم زندگی کنم. شش ساله بودم که از درخت بالا رفتم و روی یک شاخه‌ی شکسته پا گذاشتم و افتادم زمین و چهار نقطه از استخوان‌هایم شکست. یک سال بعد، توپ فوتبالم افتاد توی دیگ بزرگ‌اش نذری مادرم و.... نه ساله بودم که مدرسه عذرم را خواستند و گفتند بچه‌ای به این خرابکاری نمی‌خواهیم. پدرم از دستم داشت دیوانه می‌شد. بچه شیطانی بودم و هر وقت جایی می‌رفتیم، می‌شنیدم که همه پچ‌پچ کنان غر می‌زدند که چرا خانواده ما را دعوت کرده‌اند. پدرم، مرد شریفی بود و مادرم دلی داشت مثل دریا ولی به خاطر من و کار خرابی‌هایم روز به روز منزوی‌تر می‌شدند. تا یاد دارم کسی جز مادرم به روی من لبخند نمی‌زد. مادر یک وقت‌هایی مرا توی بغلش می‌گرفت و می‌گفت تو چرا اینقدر بی‌قراری؟ آرام بگیر تا دنیا هم آرام بگیرد.

این همه بیقراری‌ام بی‌علت بود. شاید هم علتی پنهان داشت ولی وقتی یازده سالم شد، پدرم مرا فرستاد شهرستان که با عمه و شوهر عمه‌ام زندگی کنم. آنها در قبال سهم ارثیه‌ای که پدرم به عمه بخشید، قبول کرده بودند که مرا نگه دارند. همان جا به مدرسه رفتم ولی به سه ماه نکشید که شوهر عمه‌ام مرا سوار اتوبوس کرد و به تهران برگرداند. این داستان چندین بار تکرار شد تا اینکه دیپلمم را گرفتم و راهی سربازی شدم. شاید من از معدود سربازهایی بودم که همه خانواده از غیبت دو ساله من خوشحال بودند و حتی ترجیح می‌دادند برای مرخصی هم به خانه برنگردم. همان جا بود که با ناصر آشنا شدم. بهترین دوستی که برای من مثل یک ناجی بود. ناصر اصرار می‌کرد همراه او به شهرشان بروم و مرخصی‌ها را با هم بگذرانیم. در خانه آنها برای اولین بار می‌دیدم که به من خوشامد می‌گویند. خانواده‌ای گرم و صمیمی بودند. از ترس اینکه آن جا را هم از دست ندهم، سعی می‌کردم از شیطنت‌ها و خرابکاری‌هایم دست بردارم. نقش آدم حسابی‌ها را بازی می‌کردم و آنها هم با احترام با من رفتار می‌کردند. روزها باید می‌رفتیم مغازه پدر ناصر و تا غروب به او کمک می‌کردیم. بعد هم سوار موتور ناصر می‌شدیم و در شهر چرخی می‌زدیم. داستان زندگی‌ام را برای ناصر تعریف می‌کردم. او غش غش می‌خندید و می‌گفت که این کارها فقط از آدمی دیوانه برمی‌آید. ولی همه این داستان‌ها سایه‌ای از تنهایی و بی‌کسی مرا با خودش داشت. اینکه کسی بچه خرابکار را دوست نداشت و من هم به این دوست نداشتن‌ها دامن می‌زدم.

هر سه خواهر و برادر دیگرم عاقبت به خیر شده بودند. همه دانشگاه رفته و سر به راه بودند. یادم می‌آید خواهرم همیشه می‌گفت جلوی خانواده شوهرش خجالت می‌کشد که برادری مثل من دارد... ناصر می‌گفت باید این داستان و انگی را که به خودم زدم، عوض کنم. ساعت‌ها و روزها راجع به آن حرف می‌زدیم. دل پُری از دنیا و اطرافیانم داشتم.

بعد از سربازی یک راست رفتم با ناصر کار و کاسبی راه انداختم و دیگر به خانه برنگشتم. سالی و ماهی یک بار هم به خانه زنگ نمی‌زدم. فقط خبرهای بد سریع به گوشم می‌رسید. اینکه مادرم در حوض افتاد و سخت مریض شد و بعد هم خبر فوتش آمد و به ماه نکشید خبر فوت پدرم. بعد از آن هم دیگر فکر نکردم کسی را در دنیا دارم. با یکی از بستگان ناصر عروسی کردم. خانواده ناصر شدند خانواده من و ۲۷ سال در این شهر زندگی کردم تا اینکه یک روز پسر جوانی آمد دم در مغازه و سلام کرد و گفت برادرزاده من است. وقتی بغلش کردم، تازه فهمیدم چقدر دلم برای خانواده‌ام تنگ شده است. وقتی گفت مدتی است در به در دنبال من می‌گردد، تازه فهمیدم کسی دلتنگ من است... به هق هق افتادم. او را با خودم بردم خانه. بچه‌ها از دیدن پسر عمویشان خیلی خوشحال شدند. بعد هم با برادرم تلفنی صحبت کردم. همه را برای تعطیلات عید دعوت کردم که به اهواز بیایند.

امسال عید همه اینجا بودند. خواهرهایم پیر شده بودند. بچه‌هایشان بزرگ شده بودند و احساس کردم کنار عزیزانم هستم و دنیا بالاخره جایی هم به من داد. ■

سوال از شما



پاسخ از: دکتر رباب مقصودی
متخصص و جراح کلیه و بیماری‌های ادراری
عضو هیات علمی دانشگاه علوم پزشکی ایران

سنگ کلیه امانم را بریده

سوال: بنده فردی راننده ۴۵ ساله و متاهل و ساکن اهواز هستم و مشکلی که باعث شد به شما نامه بنویسم بروز درد ناشی از سنگ کلیه در بنده و همسرم است و از آنجا که این موضوع در خانواده ما گویی ارثی باقی مانده (همسرم دختر عموی من است) می‌خواستم بدانم: ۱ـ این مشکل چگونه عوارضی دارد و چطور می‌توان آنها را شناخت؟ ۲ـ آیا سنگ کلیه و مثانه امکان پیشگیری دارد یا خیر و اگر پاسخ مثبت است چگونه می‌توان آن را کنترل کرد؟

وحید اقدم عباسی ـ اهواز

پاسخ: با سلام خدمت شما خواننده قدیمی و سختکوش، سنگ کلیه، حالب، مثانه و مجرای ادراری یکی از شایع ترین و قدیمی ترین بیماری‌های شناخته شده بشری است. گرچه شیوع و نوع سنگ بسته به سن و جنس منطقه متفاوت بوده و ممکن است در هر سنی مشاهده شود، ولی شایع ترین سن بروز سنگ‌های ادراری در مردان میانسال بین ۳۰ تا ۵۰ است، در حالی که سنگ‌های بدون علامت در زنان شایع تر می‌باشد. این در حالی است که سنگ مثانه در کودکان و سالمندان شایع تر است و دلیل آن شیوع بیماری بزرگی پروستات در مردان و فقر غذایی در کودکان و مصرف غذای حاوی غلات فراوان است که باعث شیوع بیشتر سنگ مثانه در کودکان می‌شود. در حالی که وجود سنگ در مسیر ادراری منجر به ایجاد علامت درد و ناراحتی نمی‌شود و ممکن است سنگی سال‌ها در این محدوده باشد، ولی هیچ گونه علامتی ایجاد نکند و زمانی سنگ علامت ایجاد می‌کند که انسداد در مسیر ادراری و یا عفونت و یا تحرکت دیواره کلیه و یا مثانه باعث ایجاد درد و یا سوزش شود.

اما همان گونه که می‌دانید کلیه با تصفیه خون، مواد زائد را از بدن دفع می‌کند و همراه با این مواد زائد، املاح و عناصری وجود دارد که ممکن است به دلایل مختلف رسوب کرده و با تشکیل کریستال، تجمیع کرده بزرگ شده و ایجاد سنگ کند.

از عوامل زمینه ساز بروز سنگ‌های کلیه می‌توان به موارد زیر اشاره کرد:

۱) کم تحرکی: مثلاً در هنگام بیماری و یا ناتوانی رخ می‌دهد و می‌تواند سبب برداشت کلسیم بیشتری از استخوان یا افزایش غلظت کلسیم در ادرار شود.

۲) پرکاری تیروئید: پرکاری تیروئید اولیه سبب افزایش دفع کلسیم می‌شود.

۳) مصرف زیاد نمک

۴) پروتئین حیوانی: رژیم غذایی پر پروتئین همراه با افزایش دفع کلسیم است و در واقع مصرف زیاد پروتئین حیوانی سبب افزایش دفع کلسیم می‌شود.

پیشگیری:

برخی محققان رژیم‌های غذایی گیاهی را به افراد مستعد ابتلا به سنگ‌های کلیه توصیه می‌کنند. همچنین افزایش فیبر غذایی می‌تواند سبب کاهش عوامل تشکیل دهنده سنگ به خصوص سنگ‌های کلسیمی شود. اولین و مهمترین جز درمان تغذیه‌ای این افراد، مصرف فراوان آب است، به گونه‌ای که ادرار رقیق دفع شود یعنی حجم ادرار دفع شده به ۲ لیتر یا بیشتر در روز برسد پس برای تولید این مقدار ادرار باید روزانه ۲ تا ۳ لیتر آب نوشید.

مصرف محدود پروتئین حیوانی مانند گوشت، مرغ، ماهی، تخم مرغ هم می‌تواند سبب کاهش میزان کلسیم شود و کاهش مصرف نمک و ورزش‌های هوازی از جمله عوامل کاهنده سنگ‌های کلیوی است.

داود غرانوش



یادی از پیشکسوت ورزش رزمی ایران

استاد سعید بویازاده:

سبک سوپر ساباکی در کشور همه گیر شده است

در این شماره مجله از کسی می‌نویسم که هم پیشکسوت هنرهای رزمی کشور و هم قهرمان روزهای دفاع مقدس است. او بارها در میادین داخلی و خارجی بر رقبای خود در تشک‌های رزمی پیروز شده و مدال و رتبه افتخار کسب کرده است. استاد سعید بویازاده در حال حاضر مشغول سبک سوپر ساباکی در کشورمان است و شاگردان بسیاری را تحت تعلیم قرار داده است.

بزرگ شده جنوب تهران

متولد سال ۱۳۲۳ تهران و بزرگ شده جنوبی ترین نقطه شهر تهران هستم. ابتدا فوتبال مورد علاقه‌ام بود، اما بعد به سوی ورزش‌های رزمی کشیده شدم و در این رشته نیز قهرمانی‌ها برای کشورمان در میادین خارجی کسب کردم.

شرکت در لاهه

استاد بویازاده مدیریت یک شرکت تجاری را در لاهه بر عهده دارد، اما مطابق معمول پیگیر فعالیت‌های ورزشی‌اش است. شرکتی که وی در لاهه دارد از سابقه‌ای ۵۰ ساله برخوردار است و امروزه به پایگاهی برای قهرمانان و ورزشکاران تبدیل شده است.

راه درست

پیشکسوت هنرهای رزمی کشورمان در مورد فعالیت‌های سال ۹۳ می‌گوید: راه درستی را پیموده‌یم و امیدواریم در آینده نیز همین راه را بتوانیم طی کنیم تا در توسعه ورزش و خدمت به ورزشکاران موفق باشیم.

او که عضو هیأت رئیسه سبک سوپر ساباکی است، ادامه می‌دهد: مسئولیت سازمان جهانی سوپر ساباکی بر عهده اکبر روح پرور یکی از برترین استادان هنر رزمی جهانی کانچواست و در سایه دانش فنی اوست که امروز شاهد بالندگی سبک سوپر ساباکی در سطح کشورمان هستیم.

وی در پایان اضافه می‌کند: اگر امروز مجموعه‌ای پویا و پربار با نام سوپر ساباکی در سطح کشور فعالیت می‌کند، حاصل تلاش گروهی است و باید قدردان تلاش و کوشش و زحمات اعضای هیأت رئیسه و تک تک اعضای این خانواده باشم.



اگر برای یک اشتباه هزار دلیل بیاورید، در واقع هزار و یک اشتباه از شما سرزده است
● ابن سینا

مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۲۶۱)

سقوط ایلخانان مغول نظری به سربداران

در شماره‌ی پیش گفتم که اولجایتو به گیلان لشکر کشید. در این جنگ، امیر چوپان یکی از سردارانش بود. از امیران گیلان و معروف‌ترین آنها که امیره‌ی دباج نام داشت نیز گفتم. فرماندهان گیلانی نخست به اولجایتو تسلیم شدند اما چون ستم‌های او را دیدند، شوریدند. امیره‌ی دباج قلتغ شاه و پسرش را کشت و مغولان را شکست داد. اولجایتو لشکری گران به جنگِ او فرستاد و سراسر فومن و اطرافش را در هم کوفت. امیر چوپان را نیز به جای قلتغ شاه بر کار گماشت. پس از مرگ اولجایتو، پسرش ابوسعید بهادر به شاهنشاهی رسید. او بسی عیاش بود. دولت را به امیران اطرافش سپرد و خودش به حرمسرا رفت. اتفاق‌هایی افتاد خواجه رشید وزیر کشته شد و دمشق خواجه به وزارت رسید. زیبایی بغداد خاتون کاری کرد که ابوسعید، برادر او دمشق خواجه را کشت...

عشقِ بغداد خاتون و ابوسعید

هنگامی که دمشق خواجه کشته شد، اطرافیانِ ابوسعید بهادرخان دست بر دست کوفتند که "ایَ شاهنشاهِ جهان‌تاب! سرت سلامت باد که وزیرِ خود و پسرِ امیر چوپان را کشتی!" ابوسعید فرمود: "من شاهنشاه هفت اقلیمم. امیر چوپان نیز رعیتِ من است و باید به هر فرمانی که می‌دهم، گردن بگذارد". خواجه‌سرا که پیری کاردان بود، ابوسعید را به خوابگاه فرستاد سپس به کسانی که شاهدِ قتلِ دمشق خواجه بودند، تأکید کرد که این خبر به گوش بغداد خاتون و امیر چوپان نرسد. روز بعد که مستی از عقلِ سلطان ابوسعید کوچ کرد، خواجه سرا به او گفت باید برای کشته شدنِ دمشق خواجه بهانه‌ای بسازیم تا امیر چوپان منقلب نشود. ابوسعید این سخن را پذیرفت زیرا امیر چوپان فرمانده کل قوا بود و سربازان و تجهیزاتِ جنگی بسیاری در اختیار داشت.

خواجه سرا که از دیشب نقشه‌ی کار را کشیده بود، جسد دمشق خواجه‌ی وزیر را از کاخ بغداد خاتون بیرون برده بود و آن را در خوابگاهِ کنیزِ خاصه‌ی سلطان ابوسعید گذاشته بود. خواجه‌سراَ به آن کنیز آموزش داده بود بگوید: "نیمه شب درِ خوابگاه باز شد و دیدم مردی با شمشیری داخلَ شد. هراسان شدم و چراغ بالا بردم و دیدم جناب دمشق خواجه‌ی وزیر است. روی و موی پوشاندم و پرسیدم چگونه به اینجا آمده‌ای؟ اینجا حرمسرای شاهنشاه عالم است. وزیر گفت من دلباخته‌ی تو هستم و برای بردنت آمده‌ام. نگهبانان تو را نیز کشته‌ام. من به او گفتم خطا نکن! من کنیز سلطان هستم. دمشق خواجه سخنم را نپذیرفت و به من یورش آورد. من نیز دشنه بر قلبش زدم".

خواجه سرا همان شب دو تن از نگهبانانِ خوابگاه را کشته بود و جنازه‌ی آنها را جلو خوابگاهَ انداخته بود. چون بامداد شد و برای سرکشی بامدادی به حرمسرا رفت، با دیدن جنازه‌ی نگهبانان بر سر کوفت و واویلا کرد که اینجا چه روی داده؟ سپس کنیز را که ظاهراً خود را از بیم جان پنهان کرده بود، پیدا کرد و ماجرا پرسید. او نیز آنچه را که تعلیم دیده بود، بر زبان آورد.

این داستان به گوش بغداد خاتون رسید و بر سر کوبان به بارگاه ابوسعید رفت. خواجه سرا به او گفت: "نخست چیزی از من بشنو آنگاه پیش شاهنشاه برو. دیشب برادرت که تو را در بزم سلطان دید، خشمگین شد و خودت دیدی که گردن محافظ سلطان را زد و تو را به اندرون راند. سلطان این جسارتِ برادرت را ندیده گرفت و به بارگاه خود رفت. من و دیگر غلامان شاهدیم که برادرت سوگند خورد به کنیزِ خاصه‌ی سلطان تعدی کند. و ما می‌دانستیم کهَ او از کنیز خاصه بسی خشنود است. دمشق خواجه دیرگاه به خوابگاه کنیزِ خاصه رفت ولی آن کنیز که زنی مغول و وفادار است، ناچار شد برادرت را بکشد". بغداد خاتون گفت: "کاش زبانم لال می‌شد و دیشب سلطان را به بزمم نمی‌خواندم. اگر پدرم از این اوضاع آگاه شود، پوست از استخوان سلطان خواهد کشید. بیم دارم سلطان ابوسعید مرا گروگان بگیرد تا از خشم امیر چوپان در امان باشد". خواجه سرا گفت: "سلطان تو را بسی دوست دارد و جانش به نَفَسِ تو بند است. سلطانِ ما خوش دارد تو را عقد کند تا بزرگ‌بانوی تاجش شوی. از امیر چوپان نیز بیمی نیست زیرا وقتی بداند خواجه دمشق به زور به خوابگاه کنیزِ خاصه‌ی سلطان رفته و کشته شده، آرام خواهد شد". بغداد خاتون گفت: "اگر سلطان می‌خواهد آتشِ خشمِ پدرم را خاموش کند، باید کنیز خاصه‌اش را به او تسلیم کند تا مجازات شود".

جنگ امیر چوپان و ابوسعید

سلطان ابوسعید پیکی برای امیر چوپان فرستاد و اعلام کرد که "وزیرم که پسر توست، باده‌ی بسیار نوشید و به خوابگاهِ کنیزِ خاصه‌ی من رفت. کنیزم که وفادار است، وزیر را کشت. با این که رسم نیست کنیز خاصه‌ام را به تو بدهم تا مجازاتش کنی، او را همراه همین نامه برایت می‌فرستم". سپس خواجه سرا از بازار کنیزی خرید و او را با پیک راهی کرد. افرادِ کاروان که همگی از نوکرانِ خواجه سرا بودند، کنیز را زیر پای فیل انداختند و صورتش را لهیدند. خواجه سرا با این کار می‌خواست خیال بغداد خاتون را آسوده کند که کنیز خاصه کشته شده، ضمناً امیر چوپان نیز آرام شود.

بغداد خاتون باور کرد و با سلطان ابوسعید مهربان شد اما امیر چوپان باور نکرد زیرا جاسوسانی داشت که حقیقت را به او گفته بودند ناچار لشکری آراست و پیش از حمله، به بغداد خاتون پیام داد که با افرادی که برایش خواهد فرستاد، از ابوسعید فرار کند و پیش پدرش برود. بغداد خاتون نپذیرفت و گفت دلباخته‌ی سلطان است و قرار است ملکه‌ی تاجِ او شود. امیر چوپان برآشفت و بر کوس جنگ کوفت و برای کشتنِ سلطان ابوسعید بر اسبِ خود تازیانه زد.

سلطان ابوسعید نیز سپاهی آراست و به جنگِ فرمانده‌ی کل قوای خود فرستاد. هنگامی که دو سپاه به هم نزدیک شدند، بیشترِ سپهسالارانِ امیر چوپان به او پشت کردند و به پرچمِ ابوسعید پیوستند. جنگ مغلوبه شد و امیرِ چوپان که لشکریانش را پراکنده دید، از آوردگاه گریخت.

بغداد خاتون در بارگاهِ ابوسعید خوش بود و می‌پنداشت ملکه‌ی قلبِ ابوسعید است اما چنین نبود زیرا ابوسعید که از عیش و نوش سیر نمی‌شد، نهانی با کنیز خاصه‌اش گفت و گویی می‌کرد. چندی دیگر، دامنه‌ی گفت و گوهای سلطان ابوسعید گسترده‌تر شد و دور از چشمِ بغداد خاتون، کنیزانش را به خلوت فرا می‌خواند. شاید این ماجرا در ظاهر اهمیت تاریخی نداشته باشد اما همین داستان است که نشان می‌دهد اوضاع دربارِ سلطان ابوسعید چه آشفته‌بازاری بود و ابوسعید که به جای کشورداری، بزم‌آرایی می‌کرد، به سرنوشتی شوم دچار شد و سلسله‌ی ایلخانانِ ایران که بسی قدرتمند و باشکوه بود، به باد رفت.

باری... سلطان با کنیز خاصه و کنیزان دیگرش نردِ عشرت می‌باخت ولی خبر نداشت که مدتی است بغداد خاتون متوجه ماجرا شده. این زن هیچ به روی خودش نیاورد ولی نهانی با پدرش نامه‌نگاری کرد و اوضاع دربار را به او گزارش داد. امیر چوپان نافرمانیِ قبلیِ دخترش را بخشید و به او چیزهایی یاد داد تا هر دو بتوانند انتقام بگیرند. و

چنین بود که بغداد خاتون و پدرش، تصمیم گرفتند سلطان را مسموم کنند.

ماجرای مسمومیت این طور آغاز شد که در تابستان ۷۳۶ قمری خبر آمد که اوزبک خان بار دیگر لشکری فراهم کرده و می‌خواهد به مرزهای ایلخانان بتازد. ابوسعید بی‌درنگ سپاهیان بغداد و دیاربکر را بسیج کرد و با لشکری که خودش در پایتخت داشت، عزم جنگ کرد اما شبِ سیزدهم ربیع الاولِ ۷۳۶ در "قره باغ" به مرگی ناگهانی دچار شد. طبیبان تشخیص دادند که مرگ ابوسعید به دلیل مسمومیتِ غذایی است. مدتی بعد بغداد خاتون و امیرچوپان به جرم قتلِ سلطان ابوسعید، کشته شدند.

ملوک الطوایف‌ها

مرگ ابوسعید به معنیِ مرگِ دودمان هلاکوخان و پایانی کارِ مغولان بود. پس از او ایران به ملوک الطوایفی دچار شد و در هر گوشه‌اش، امیری برای خودش حکومت می‌کرد. بیشتر این امیران با هم ستیز داشتند و گه‌گاه به هم می‌تاختند. چنین وضعیتی از آغاز روی کار آمدنِ ایلخانان وجود داشت اما پس از مرگ ابوسعید و ضعیف شدن حکومت مرکزی، قدرت این امیران کوچک بیشتر شد و هر یک می‌کوشید دیگری را سر بکوبد و خودش قوی‌تر شود. چنین وضعی ایران را دچار اغتشاش‌های بسیاری کرد. خاندان‌های محلی در برابر یکدیگر صف بستند و نزاع‌های آنها به قتل و غارت و ویرانیِ آبادی‌ها منجر شد. بسیار دیده می‌شد که شهری یک ماه در دست این امیر و ماه بعد به دست امیری دیگر می‌افتاد و پس از کمی امیری جدید می‌آمد و آن شهر را می‌گرفت.

مهم‌ترین امیران محلی را نام می‌برم؛ چوپانیان در آذربایجان و اران، جلایریان در عراقِ عرب که بعدها قلمرو چوپانیان را نیز اشغال کردند، آل کرت در هرات و خراسان شرقی، ملوک شبانکاره در بخشی از فارس، اتابکانِ فارس و قراختاییان در کرمان و بخشی دیگر از فارس، آل اینجو در اصفهان و گوشه‌ی دیگری از فارس، اتابکان لرستان بین اصفهان و خوزستان، اتابکان یزد در اطراف یزد، و تعدادی امیر نشین در طبرستان و مازندران که همگی با امیران دیگر در نبرد بودند.

برخی از این حکومت‌های ملوک الطوایفی به شکل‌های گوناگون به حکومت خود ادامه دادند و تا روزگار صفویه، ایران را به کشمکش‌ها و اغتشاشات بسیاری دچار کردند.

سربداران

پیش از این که به تیموریان بپردازم، خوب است به نهضت سربداران اشاره کنم که ۱۲۰ سال پس از استیلای قوم تاتار و مغول بر ایران، سر برآوردند و بلای جان مغولان شدند. جنبش سربداران که در "باشتین" و سبزوار به جوش آمد،

> **هنگامی که دو سپاه به هم نزدیک شدند، بیشتر سپهسالاران امیر چوپان به او پشت کردند و به پرچم ابوسعید پیوستند. جنگ مغلوبه شد و امیر چوپان که لشکریانش را پراکنده دید، از آوردگاه گریخت**

به حکومتی مستقل منجر شد که دو هدف اصلی داشت: مغول ستیزی و ترویج تشیع

"**شیخ خلیفه‌ی مازندرانی**" پایه گذار و رهبرِ جنبشِ سربداران بود. پس از او رهبری به دست "**شیخ حسن جوری**" افتاد. جنبش سربداران به شکل جنگ‌های چریکی ادامه داشت تا این که توانستند حاکم مغولِ خراسان را شکست بدهند و در سبزوار حکومتی مستقل تشکیل دهند. "عبدالرزاق باشتینی" نخستین حاکم سلسله‌ی کم عمرِ سربداران بود. او دو سال و چهار ماه بر تخت بود، سپس برادرش "وجیه الدین امیر مسعود" به حکومت رسید. این امیر مسعود که در میان مردم از نظر مبارزه با حاکمان مغول جایگاه بالایی داشت، چون با شیخ حسن جوری به اختلاف افتاد و در توطئه‌ی قتل او شریک بود، محبوبیتش را از دست داد و حکومتش به سستی گرایید. سرانجام نیز در جنگی که با امیران مازندرانی کرد، کشته شد.

شما سریال زیبای سربداران را دیده‌اید یا از آن چیزهایی شنیده‌اید اما گمان نکنید که هر چه که در آن سریال درباره‌ی سربداران گفته شده، واقعیت دارد. نویسنده‌ی رمان و سناریوی تاریخی اجازه دارد در تاریخ دست ببرد تا آن را جذاب‌تر کند. ناچار در آن سریال، سرداران و رهبران سربدار را افرادی بی‌عیب و نقص تصویر کرده اما خودتان می‌بینید که در همان ابتدای کارِ سربداران، دومین امیرش علیه شیخ حسن جوری توطئه کرد. افزون بر اختلافاتی که میان افراد رده بالای سربدار وجود داشت، یکی از مشکلات آنها با دراویش‌ها بود. گروه دراویش خراسان نیز مانند سربداران علیه مغولان کوشش‌های نظامی می‌کردند. قبلاً گفته بودم که تصوف ایران در روزگار تاتارها و مغول‌ها به سستی و خمودگی گرایید و افرادش به فرهنگ تسلیم و رضا روی آوردند بنابراین در برابر ستمگری‌های مغولان هیچ کوششی نمی‌کردند و می‌گفتند این تقدیر الهی است و با تقدیر خداوند نباید ستیزه کرد. در قرن‌های هفتم و هشتم قمری که قرون وسطای ایران محسوب می‌شود، فقر و بیچارگی مردم از حد بیرون شد و حکام مغول هر طور که دوست داشتند، مردم را می‌آزردند. دراویش که تا آن روز اهل انزوا و سستی بودند، مقاومت منفی را کنار گذاشتند. آنها در سبزوار و مازندران و آذربایجان نهضتی به راه انداختند که از یک سو با مغولان

می‌جنگیدند، و از یک سو با فئودال‌ها و اشراف و روحانی‌ها سرِ ستیز داشتند. سربداران نیز که پیرو ولایت و تشیع بودند، علیه مغولان برخاستند و سوگند خوردند کاری خواهند کرد که تا قیام قیامت حتی یک مغول نیز در ایران نتواند خیمه‌ای برافرازد. به نوشته‌ی کتاب "روضات الجنات" این گروه نام خود را سربدار گذاشتند زیرا "اگر توفیق یابیم، دفع ظلم کرده باشیم وَاِلا سر خود را بر دار ببینیم که دیگر تحمل تعدی و ظلم نداریم".

جنبش سربداران که ناگهانی شروع شد و زود به پایان رسید، گرچه از نهضت‌های محلی محسوب می‌شود، تأثیر مهمی بر تاریخ ایران گذاشت. یکی از اثرهایش این بود که هنگامی که خبرِ این جنبش و پیروزی‌هایش به گوش مردم شهرهای دیگر رسید، آنها نیز سر به شورش برداشتند. برای مثال ایجاد دولت "مرعشیان" در مازندران یکی از تأثیرهای نهضت سربداران است. امیرانِ سربداران معمولا با هم اختلاف داشتند و مدام علیه یکدیگر توطئه می‌چیدند با این حال در مدتی کوتاه توانستند برخی از خرابی‌های دولتِ مغول را بازسازی کنند. آنها توانستند اوضاع اقتصادی روستاییان را بهبود بخشند. این را نیز بگویم که سربداران تقریباً پیرو مساوات اقتصادی بودند. یعنی همان تفکری که مانی آن را مطرح کرد و مزدکیان و خرمدینان در پیِ اجرایش بودند. تقسیم ثروتی که سربداران به آن معتقد بودند، بی‌گمان در میان فئودال‌ها و مالکان و ثروتمندانِ دیگر مخالفانی داشت و می‌کوشیدند ریشه‌ی این نهضت را بزنند. همین موضوع، همراه با اختلافِ بزرگانِ سربدار، عمر این دولت را کوتاه کرد.

در روزگارِ کوتاه و درخشانِ سربداران، دوازده نفر به حکومت رسیدند. دومین آنها امیر مسعود بود که گفتم در توطئه‌ی قتلِ شیخ حسن جوری شرکت کرد. یکی دیگر از امیرانِ معروفِ سربدار، "خواجه شمس‌الدین علی" نام داشت که از نزدیکانِ شیخ حسن جوری بود. او می‌کوشید بین دراویش و سربداران صلح و دوستی ایجاد کند. پس از مرگِ خواجه شمس‌الدین، "یحیی کرابی" به حکومت رسید که از امیرانِ امیر مسعود بود. "خواجه علی مؤید" نیز از امیرانِ معروف این نهضت است. او بود که فقیه نامدارِ شیعه، "شهید اول" را تشویق کرد کتاب مشهورِ "اللمعه الدمشقیه" را در فقه امامیه بنویسد. "محمد بن مکی دمشقی نبطی" معروف به شهید اول، کتاب را نوشت و آن را برای علی مؤید به سبزوار فرستاد. این علی مؤید که از آخرین حاکمان سربدار است، هنگامی که "امیر ولی" به سبزوار حمله کرد و این شهر را چهار ماه در محاصره گرفت، علی مؤید که تاب مقاومت نداشت، از تیمور لنگِ گورکانی کمک خواست. ادامه را هفته‌ی بعد بخوانید و با تیمور لنگ آشنا شوید.

ادامه دارد

پس از نزدیک شدن به حقیقت غم و اندوه دنیا دست از سر شما بر می دارند ● افلاطون

۷۳

بر اساس خاطرات سرهنگ بازنشسته مقیم خارج از کشور؛ کلانتر محمد فروزش

تهیه و تنظیم: محمود اکبرزاده



مهمانان بی‌معرفت

روز سوم عید بود. چقدر دلم می‌خواست در این روزهای تعطیل تا ظهر یا لااقل تا ساعت ۱۰ بخوابم. اما نمی‌شد، یعنی بدنم عادت نداشت و از ۶ به بعد پهلو به پهلو شدم و بالاخره هم ۷ بیدار شدم و رفتم نان تازه خریدم و همراه همسرم مشغول خوردن صبحانه شدیم. فاطمه به شوخی گفت: خدا رو شکر خلافکارای منطقه‌تون امسال معرفت به خرج دادن و بچه‌های خوبی شدن تا ما، شما رو در کنار خودمون ببینیم.

راست می‌گفت. خوشبختانه در این سه روز اول سال مشکل خاصی در حوزه انتظامی ما وجود نداشت، مخصوصاً که همکارانم نیز در مرخصی بودند و خوشحال بودم که لزومی ندارد به غیر از روزهایی که شیفتشان بود، از جمع خانواد گیشان جدا شوند.

فاطمه داشت برنامه بعدازظهر را می‌گفت که قرار بود خواهرزاده‌هایش به عید دیدنی‌مان بیایند و... که تلفن زنگ خورد. چیز عجیبی نبود. در ایام عید، تلفن خانه‌ها بیشتر از همیشه زنگ می‌خورد. خودش گوشی را برداشت و سلام و علیک و... بعد رو به من کرد و گفت: "تقصیر خودم بود؛ چشم زدم!"

گوشی را از دستش گرفتم. افسر نگهبان کلانتری بود که بعد از سلام و علیک و تکرار تبریک نوروزی ـ بار اول در روز نخست عید زنگ زده بود ـ کمی مِن و مِن کرد و بالاخره گفت: نمی‌خواستم کلانتر مزاحمتون بشم و سعی داشتم هر طور شده اتفاقاتی رو که در این چند روز رخ میده، خودم رفع و رجوع کنم تا شما از تعطیلات استفاده کنید، اما موردی پیش اومده که...

ماجرا را که برایم توضیح داد، لحظه‌ای سکوت کردم و گفتم: کار خوبی کردی سروان. "درست قول" که زنگ زدی... من تا یک ساعت دیگه اونجام. تو هم زحمت بکش با بچه‌های کلانتری که مرخصی هستند تماس بگیر و از طرف من عذرخواهی کن که تا دو ساعت دیگه کلانتری باشند... البته... نمی‌خواد به کسانی که شهرستان هستند، خبر بدی!

سروان "درست قول" که دو سالی از حضورش در کلانتری ما می‌گذشت، "چشم" گفت. گوشی را گذاشتم و دنبال پیدا کردن واژه‌ای بودم که چگونه از فاطمه عذرخواهی کنم، اما رو که برگرداندم، دیدم فاطمه لباس فرمم را که به جالباسی آویزان بود، مقابلم گرفت و با تبسمی معصومانه گفت: نگران نباش. تو همه این سال‌ها این اتفاق افتاده بود. امسال هم چشم انتظارش بودم محمد...!

همه نگاهم را مهمان چشمانش کردم و گفتم: "من فقط حیرونم که چطوری همه خوبی‌ها تو وجود تو جمع شده!

***

قبل از یک ساعتی که گفته بودم، به کلانتری رسیدم. قبل از من "گروهبان پورهمت" آمده بود. با هم دیده‌بوسی کردیم و به شوخی گفتم: ببینم گروهبان... لحاف و تشکت رو انداخته بودی دم در کلانتری؟

خندید و چند تا شیرینی را که از خانه آورده بود، گذاشت داخل بشقاب و دو لیوان چای هم ریخت و مشغول نوشیدن شدیم. از درست قول خواستم گزارش سرنخ‌ها را بیاورد. مشغول خواندن شدم. دو ساعت گذشت که استوار کریمی طبق معمول با سر و صدا وارد شد و غرولند کنان شروع کرد: "بابا این چه وضعیه؟ عید نوروز حتی "مرده‌ها" هم آزادن... اون وقت ما رو از وسط مهمونی صدا می‌کنن که آماده باشه و باید بیای و...

یک دفعه سکوت کرد. ظاهراً یکی از نگهبان‌ها به او گوشزد کرده بود که من در اتاقم هستم! او هم لحنش را عوض کرد و ادامه داد: وظیفه ما اینه... افتخار می‌کنم که پلیسم و هر وقت لازم باشه در خدمت مردمم.

درست قول لبخند زد و من هم با صدای بلند گفتم: "سیاه‌بازی رو بگذار کنار استوار... بیا داخل اتاق که خیلی کار داریم!"

کریمی خندید و داخل شد و ماچ و بوسه و حال و احوال و... بعد نگاهی به جمع انداخت و پرسید: "پس چرا محسن نیومده؟ مگه خون اون از مار نگین‌تره کلانتر؟ به خدا من خونه باجناق بزرگم بودم و الان که اومدم، تا آخر سال باهام قهر می‌کنه. اون وقت شما به محسن نگفتی بیاد.

ـ غر نزن کریمی! به سروان درست قول گفتم هر کس مرخصیه و رفته شهرستان، بهش خبر نده که از سفرش نیفته! محسن با زن و بچه‌اش رفته اصفهان... حتی سرگرد صادقی هم که رفته ارومیه، می‌بینی که نیومده و...

ـ فکر کنم شب اول قبر، به جای نکیر و منکر، تو از اونها سوال می‌کنی که: "آیا محسن مرده یا نه؟" چی از جون من می‌خوای استوار؟

این صدای محسن بود که قبل از خودش وارد اتاق شد. پیش از همه استوار خوشحال شد و مانند برادرش او را در آغوش گرفت. نگاهی به درست قول کردم اما او با عجله گفت: کلانتر به خدا من بهش تلفن نزدم... نمی‌دونم چطوری فهمید!

گروهبان پورهمت خندید: "من بهش زنگ زدم... یعنی خودش شماره هتلش رو قبل از رفتن داده بود که اگر شما آماده‌باش دادید، بهش خبر بدم."

اخم کردم و پورهمت فهمید دلخور شده‌ام، چرا که می‌دانستم محسن چند سال است مرخصی نرفته. اما خودش خنداخند گفت: "راست میگه کلانتر... خودم از گروهبان خواسته بودم اگر اتفاقی رخ داد خبرم کنه. از ش دلخور نشو.

سری تکان دادم و خواستم حرفی بزنم که استوار رو به او گفت: خوشم اومد پورهمت... یه جفت از اون جوراب‌هایی رو که خوشت اومده بود، برات میارم چون اگه محسن نمی‌اومد و من اومده بودم... تا شب از حسودی دق می‌کردم!

همه زدند زیر خنده و یکی از سربازها چایی آورد و بیرون که رفت، گفتم: آقایون از همه عذر می‌خوام که تعطیلات عیدشون رو به هم ریختم. اما واقعیت اینه که مامور پلیس که مرخصی نداره... یعنی تا موقعی که خلافکارا حضور دارن، ما مرخصی نداریم... متاسفانه یک عده از این خلافکارها این دفعه و در ایام عید، وارد منطقه ما شدن و در عرض همین سه روز اول کاری کردند کارستان... یعنی ده تا خونه رو خالی کردن! جالبه که دقیقاً از کوچه‌هایی سرقت کردند که شبگرد و نگهبان داشته! در حقیقت باید گفت مخصوصاً این کوچه‌ها رو انتخاب کردن. چرا که وقتی شما توی خونه‌ات نشسته باشی و ببینی خونه همسایه کناریت دارند اسباب‌کشی می‌کنند، اگر بدونی که سر کوچه‌تون یک شبگرد نشسته که از همه چیز باخبره، اون وقت دیگه دچار شک نمیشی که مبادا داره سرقتی انجام میشه! این افراد هم مخصوصاً از کوچه‌هایی سرقتشون رو انجام می‌دادن که می‌دونستند اکثر خونه‌ها راهی مسافرت شدن و با خیال راحت از این موقعیت استفاده می‌کردند!

استوار در حالی که داشت شیرینی می‌خورد، سوال کرد: پس قضیه شبگردها چی بوده؟ اونها چرا متوجه نمیشدن؟ سری تکان دادم و گفتم: مطمئنم که این باند، صاحب یک مغز متفکره چون با برنامه‌ریزی دقیقی عمل می‌کردن. یعنی قبل از اینکه سرقت رو انجام بدن، با یک ظرف شیرینی، یا یک لیوان چای، یا یک بشقاب غذا به سراغ شبگرد اون کوچه می‌رفتند و خوردنی رو به طرف میدادن و اون بخت برگشته هم چند دقیقه بعد از خوردن یا نوشیدن اون خوراکی، دچار خوابی چند ساعته می‌شده، جوری که اعضای اون باند سرقت، اونو سوار ماشین می‌کردن و می‌بردن و فعلاً هم از شون

هیچ خبری نیست... البته بعضی از این شبگردها هم که می‌دونستند نباید از دست غریبه چیزی بخورند، تعارفشان رو رد می‌کردند، که اون وقت هیچ اتفاقی برای خونه‌های اون کوچه رخ نمی‌داده!

پورهمت که همچنان مشغول پذیرایی بود، پرسید: ببینم کلانتر... چند منزلی که مورد سرقت قرار گرفته، از چند تا کوچه انجام شده... منظورم اینه که چند تا شبگرد تا الان ناپدید شده؟

سری تکان دادم و گفتم: سه شبگرد تا دیشب مورد سوءقصد قرار گرفته بودند، که نیم ساعت قبل سروان "درست قول" خبر داد که چهارمین شبگرد هم ناپدید شده...

ـ حالا دستورت چیه کلانتر؟ با این وضعی که شما میگی... بعید نیست تا آخر شب دو تا کوچه دیگه هم مورد سرقت قرار بگیره؟

این را محسن گفت و در پاسخش گفتم: درسته. اولین کار اینه که به سراغ مغازه‌ها یا افرادی برید که اطراف اون کوچه‌ها و مخصوصاً نزدیک مقر شبگردها بودن و چند تا سوال از شون بپرسید که آیا اون ساعت و یا قبل و بعد از سرقت‌ها کسی رو در محل دیدن یا نه؟ استوار و گروهبان دنبال این موضوع برن، اما تو محسن سری به مرکز بزن و ببین می‌تونی لیست سارقینی رو که تخصصشون در شب‌های عید و خانه روئیه پیدا کنی یا نه؟ بچه‌ها از سر میز بلند شدند و آماده رفتن بودند که سر و صدایی از داخل راهرو به گوش رسید. عاقلمردی پنجاه ساله، در حالی که از سرش خون می‌آمد، فریاد می‌کشید:

ـ این که زن نیست، هند جگرخواره.. قطامه است... تازه اونها بلایی سر شوهرشون نیاوردن... زن من قصد کشتن منو داره... فکر کردی طلاقت میدم؟ نخیر... میندازمت زندان تا بفهمی ایراد ضرب و جرح یعنی چی...

زنش که همسن و سال او بود، پاسخ داد: "منو میندازی زندان؟ فقط کافیه "داداش اصغرم" بفهمه... اون وقت گردنت رو با ساطور قطع می‌کنه بدبخت خسیس!" شوهرش نیز فریاد کشید: "آقا یون پلیس، دیدین این زن داره منو تهدید می‌کنه؟ من تامین جانی ندارم...!" سرم را گرفتم میان دستانم و به درست قول گفتم: سروان، ببین اینها مشکلشون چیه که شب عید به جون هم افتادن؟

ـ کلانتر خواستم دردشون رو بفهمم اما این مرده میگه فقط دلش می‌خواد با شما صحبت کنه و...

هنوز حرف سروان تمام نشده بود که در باز شد و مرد کله شکسته داخل اتاق آمد و گفت: "سلام کلانتر... منو که می‌شناسید؟ فروشگاه لباس دارم، سر همین چهارراه که یک دفعه دزد به مغازه‌ام زده بود و شما دستگیرش کردین... حالا هم اومدم حقم رواز این زن... از این قاتل... از این هند جگرخوار بگیرین... نگاه کن کلانتر چه بلایی سرم آورده؟ با بشقاب چینی منو ترور کرده!

آقای قاسمی طوری از "ترور" می‌گفت که بچه‌ها زدند زیر خنده. رو کردم به همسرش و پرسیدم: "خانم، شوهرت راست میگه؟ شما این بلا رو سرش آوردی؟"

زن نفس عمیقی کشید و در حالی که بغض در صدایش پیدا بود، پاسخ داد: "کلانتر، بهتر نیست بپرسی چرا این کارو کردم؟ اگر شما هم این رفتاری رو که قاسمی انجام میده توی منزلت انجام بدی... مطمئنم خانمت توی غذات زهر می‌ریزه! آخر چی بگم که تف سر بالا نباشه؟ شوهر بی‌معرفت من، توی محل و بین کاسب‌ها معروفه به آدم دست و دلباز... همین امسال و برای شب عید، انواع میوه و شیرینی و آجیل رو خریده، اما همه این خوراکی‌ها مخصوص دوستان و فامیل‌های خودشه... ولی وقتی همکارای من و فک و فامیلم میان خونه‌مون، چهار تا پرتقال آبگیری ترش می‌گذاره جلوشون، با یک مشت نخودچی و...

ـ خودت کار می‌کنی، پول درمیاری... خودت براشون بخر!

این را "قاسمی" گفت و ناهید خانم ادامه داد: "بی‌معرفت مگه من حقوق معلمی خودم رو یکجا بابت قسط خونه نمیدم؟ بله جناب کلانتر... این رفتار شوهر منه، باز من تحمل کردم، تا اینکه امروز قرار شد پدر و مادرم و دو تا برادر و یک خواهرم یکجا بیان منزل ما عیددیدنی... یک ساعت پیش رفتم سراغ یخچال. دیدم این بی‌معرفت همه خوراکی‌ها رو گذاشته داخل کمد و درش رو قفل کرده. بهش التماس کردم، خواهش و تمنا کردم که آبروی منو جلوی خانواده‌ام نبر اما قبول نکرد... حتی اشک ریختم باز هم نپذیرفت... منم یک دفعه عصبانی شدم و بشقاب چینی رو که داخلش نخودچی ریخته بود، برداشتم و کوبیدم توی سرش.

ـ خوب کردی آبجی... دستت درد نکنه!

این را استوار گفت و قاسمی جا خورد: "مامور پلیس که اینو بگه، دیگه تکلیف مردم معلومه!" به استوار اشاره کردم ساکت باشد و رو به مرد گفتم: "سخت نگیر آقای قاسمی... آدم زنشو که زندانی نمی‌کنه!"

قاسمی کوتاه نمی‌آمد و محسن با دلخوری به او گفت: "مطمئن باش اگر من قرار باشه خودم سند بگذارم این همشیره رو آزاد می‌کنم!"

قاسمی که از هر طرف شماتت می‌شد، سکوت کرد و محسن دست کرد داخل جیبش و به زن گفت: "همشیره، بیا این پول رو من بهت قرض میدم، برای مهمونای امروزت هر چی خواستی بخر و...

یک مرتبه قاسمی غیرتی شد: "لازم نکرده... خودم که نمردم... بیا خانم... این کلید گنجه‌ست، برو خونه تا منم برم درمانگاه و خاکی توی این سرم بریزم."

زن آرام شد و گفت: "الهی دستم بشکنه. بیا بریم خونه، خودم برات پانسمان می‌کنم..." آقای قاسمی لبخندی زد و همانطور که همراه زنش خارج می‌شد، گفت: "یادت باشه واسه شام نگهشون داری..."

آنها که خارج شدند، استوار گفت: "راست گفتن زن و شوهر دعوا کنند، ابلهان باور کنند"! رو به محسن کردم و گفتم: "جدی جدی داشتی پولهات رو قرض می‌دادی به اون خانم؟" محسن خندید و گفت:

ـ من قاسمی رو خوب می‌شناسم... خیلی غیرتیه و مطمئن بودم اگر این حرف رو بزنم، ماجرا تمام می‌شه... وگرنه این پول بلیت هواپیمای برگشتنم به اصفهانه که اگر لازم می‌گرفت، باید با اتوبوس می‌رفتم!

بحث تمام شد و کریمی و پورهمت و محسن رفتند دنبال ماجرای سرقت‌ها

***

اولین نفری که برگشت، محسن بود که یک لیست بلندبالا در دستش داشت و گفت: "کلانتر ۳۶ نفر سارق داریم که تخصصشون سرقت از منازل تو تعطیلات عیده. از این تعداد، یازده نفرشون توی زندان هستند، چهار تاشون توبه کردند، دو نفرشون مُردن و می‌مونه نوزده نفر... بین این ۱۹ نفر، هشت نفرشون اهل سرقت‌های تک نفره هستند. شیش نفرشون هم توی عمرشون آدم ربایی نکردن و امکان نداره شبگردها رو دزدیده باشن، در مجموع می‌مونه سه نفر که من از بین این‌ها به دو تاشون بیشتر مشکوکم. اولیش "نیما سرخپوسته" که معمولاً سرقت‌هایش رو با نفرات زیاد انجام میده... دومی هم "غلام دانشمند" که به خاطر نقشه‌های منحصر به فردش بهش میگن "دانشمند"، بچه محل‌هاش اما بهش میگن "غلام گیس بلند" چون عاشق اینه که موهاش رو بلند کنه!

لیست محسن را گرفتم و داشتم به سرخپوست و دانشمند فکر می‌کردم که استوار و پورهمت از راه رسیدند. گروهبان گفت: "کلانتر، متاسفانه شاهد زیادی نداریم... شب عیده و معمولاً مغازه‌ها تعطیل بودند، البته چند تا از همسایه‌ها چند نفر رو دیدن که به شبگردها غذا و خوراکی تعارف می‌کردن، ولی زیاد توجه نکردن!"

استوار کریمی در حالی که هشتمین شیرینی را می‌خورد، گزارشش را اینطور ارائه کرد: "حق با گروهبانه کلانتر ـ راستی این شیرینی‌ها رو از کجا خریدی پورهمت که اینقدر خوشمزه است ـ بله، عرض می‌کردم که پورهمت درست میگه... متاسفانه کسانی هم که من باهاشون صحبت کردم، زیاد حرف‌های به دردبخوری نزدند. فقط یک راننده آژانس که مال همون محلی بوده که "مرتضی چوبدار" یعنی شبگرد اون محله رو دزدیده‌اند، تعریف کرد که چند دقیقه قبل از ناپدید شدن مرتضی، یک مرد خوشقیافه رو دیده که موهاش تا روی شونه‌هاش ریخته بوده و با دو نفر صحبت می‌کرده و اونها هم انگار که دارن با پدرشون حرف می‌زدن، مدام می‌گفتند "چشم... بله... چشم"

ـ خودشه کلانتر... مطمئنم این بابا، "غلام دانشمنده"!

استوار با تعجب گفت: "مگه دانشمندها موهاشون رو بلند می‌کنند؟

خندیدم و به محسن گفتم: "ببین می‌تونی از پاتوق این دانشمند گیس بلند نالوطی، سر دربیاری؟" محسن به سراغ تلفن رفت و با چند تا از "مخبران خلافکارها" که خبرهای دست اولی را به او می‌رساندند، تماس گرفت. تلفن دوم کلانتری هم زنگ خورد و زن پورهمت غرولند می‌کرد که "کجایی؟ مهمون‌ها رسیدن."

بقیه در صفحه ۶۵

تنها راه نیکبختی و خشنودی جاودان این است که بر پایه ارزش های راستین خود زندگی کنید

● آنتونی رابینز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

گذشت

پیری رسید و مستی طبع جوان گذشت
ضعف تن از تحمل رطل گران گذشت
وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست
رو پس نکرد هر که از این خاکدان گذشت
از دستبرد حُسن تو بر لشکر بهار
یک نیزه خون گل ز سر ارغوان گذشت
طبعی به هم رسان که بسازی به عالمی
یا همتی که از سر عالمی توان گذشت
مضمون سرنوشت دو عالم جز این نبود
کان سر که خاک راه شد از آسمان گذشت
بدنامی حیات دو روزی نبود بیش
گویم کلیم با تو که آن هم چسان گذشت
یک روز صرف بستن دل شد به این و آن
روز دگر به کندن دل زین و آن گذشت

کلیم کاشانی

نمونه شعر نو

سفره

در دست درخت
تحفهٔ ابر کریم
در جنگل
خاک برگها
کهنه گلیم
مهمان طبیعتیم و در سفرهٔ ما
یک لقمه هوای پاک و یک جرعه نسیم!

عمران صلاحی

نام‌تو

نام تو را که می‌شنوم
سر تا پا کبوتری می‌شوم
رهسپار تو
تو در آسمانی
اما درخت سبز من!
سایهٔ سبزت تا همیشه اینجاست

سارا عیش آبادی ـ نیشابور

آن روزها

آن روزها آیینه با جان همزبان بود
گویی که دل‌ها قطعه‌ای از آسمان بود
خورشید خط سیر ما را گم نمی کرد
صدها ستاره در مسیر دیدمان بود
بر دوش جان بار گرانی می کشیدیم
باری که روزی روی دوش کهکشان بود
شعر وجود ما ردیفش سوختن بود
غمهایمان کی از برای آب و نان بود؟!
چون کوه سر بر آسمان ساییده بودیم
آتش ولی در عمق دلهامان نهان بود
سیمرغ کوه قاف دلداران چو بودیم
ما را "دو کوهه" بهترین آشیان بود
اینک دریغا گوی آن دوران سبزیم
ای کاش آن حالات بر ما جاودان بود

قاسم آباده‌ای ـ ورامین

نیست

بهار آمده، اما هوای تو نیست
مرا ببخش اگر این غزل برای تو نیست
به شوق شال و کلاه تو برف می آمد...
و سال‌هاست از این کوچه ردپای تو نیست
نسیم با هوس رخت‌های روی طناب
به رقص آمده و دامن رهای تو نیست
کنار این همه مهمان چقدر تنهایم!
میان این همه ناخوانده، کفش‌های تو نیست
به دل نگیر این روزها کمی دو دلم
دلی کلافه که جای تو هست و جای تو نیست
به شیشه می خورد انگشت‌های باران... آه...
شبیه در زدن تو... ولی صدای تو نیست
تو نیستی دل این چتر، وا نخواهد شد
غمی‌ست باران... وقتی هوا هوای تو نیست

اصغر معاذی

خاتون غزل

ای چشم عسل گونت چونان غزلی گیرا
وی سلسلهٔ زلفت طرحی ز شب یلدا
چشم است که داری تو یا جام شرابست آن؟
بر عاشق چشمانت پیوسته نظر بنما
چون سرو سهی مانی از دور تو پیدایی
با آن قد و آن بالا بردی تو ز من دل را
دانم که نمی گنجد در باور تو هرگز
غم بر سر من بی تو آورده چها اینجا
بر مردم چشمانم باز ابنشین یک دم
چشمم به رهت مانده، ای خوب من ای زیبا
بی تو پر اندوهم، تسلیم غم و دردم
با تو نبود هرگز از لشکر غم پروا
از چشم غزل بارت پیوسته غزل بارد
ای رفته ز آغوشم یک دم به برم باز آ
وقتی که تو می‌خندی، خاتون غزل‌هایم
ناگاه شوی زیبا، چون واشدن گل‌ها
ای تاب و توان برده، تو از دل تبدارم
بعد از تو به پا کرده غم در دل من غوغا
بی خویشی و تنهایی، دل تنگی و شیدایی
کو حاصلم از عشقت؟ مجنون توام لیلا
دل خسته و گریانم، زین قهر و جدایی‌ها
از روی کرم با من، لب را به سخن بگشا

عبدالرسول میرکیانی ـ اندیمشک

سیاه‌و سفید

تقدیر چرا خواست بیایی سر راهم؟
یعنی چه که افتاد به چشم تو نگاهم
چشمان تو دیدم که شدم راهی دریا
ای رؤیت رویت شد اگر عاشق ماهم
از حسرت حرفی که نشد با تو بگویم
هر روز در آیینه تو را می کشد آهم
یک سلسله زیبایی و یک رشته نجابت
پیدا شده در نقشهٔ چشمان تو با هم
یا رومی روی تو و یا زنگی زلفت
یک لحظه سفیدم من و یک لحظه سیاهم
ابروی تو با غیرت و گیسوی تو گیرا
آن رانده مرا از در و این داده پناهم
امشب چقدر خوشهٔ پروین شده روشن
انگار نظر کرده به چشم تو خدا هم

قاسم صرافان

آشکارا

باید از همه پنهانت کنم
در چشمهایم پنهانت کنم
جهان همان طور باشد که تو می‌خواهی
در گوش‌هایم پنهانت کنم
جهان پر از آواهایی باشد که تو
دوست داری
در دهانم پنهانت کنم
جهان پر از صدای تو باشد
و زیر پوستم پنهانت کنم
نبض من تو باشی و
جهان مرا نگاه کند
اما تو را ببیند
در دلم پنهانت کردم
این شعر شراره کشید
تاریکی‌ها روشن شد
تو آشکارا بر دلم نشستی
و من آشکارا دوست دارمت

شراره کامرانی

۱) نفرین

انگشت نمای چشم مردم کرده است
عشقی که مرا پر از تلاطم کرده است
مانند همیشه دست خالی آمد
نفرین به بهاری که تو را گم کرده است

۲) عید

دیگر اثر از هوای بارانی نیست
روی لب این پنجره گلدانی نیست
خاک از دلِ آسمان شکایت دارد
عید آمده در سفره‌ی ما نانی نیست

۳) قاصدک

یک قاصدک سپید را می‌مانی
فانوسکی از امید را می‌مانی
با باغ و بهار نسبتت معلوم است
شادابی روز عید را می‌مانی

شبنم فرضی زاده ـ اردبیل

از مجموعه شعر "خوابی که آغازش تویی" سرودهٔ ناصر حامدی ناشر: فصل پنجم

خاطره

بر بالشی از خاطره بگذار سرت را
باشد که فراموش کنی دور و برت را
سر چشمهٔ معصوم‌ترین رود جهانی
ای کاش خدا پاک کند چشم ترت را
تو آن سر دنیایی و من این سر دنیا
با این همه از یاد مبر همسفرت را
گنجشک من، آهسته به پرواز بیندیش
تا باد پریشان نکند بال و پرت را
من ماهی دلتنگ و تو ماه لب دریا
می بوسم از این فاصله قرص قمرت را

قصه درد

قصه درد مرا از من بیمار بپرس
همه خوابند بیا از من بیدار بپرس
از عذابی که کشیدم چه بگویم ای دوست
ماجرا را بر و از دشمن غدار بپرس
فتنه‌ای را که در آن کوچه به بار آوردند
برو از رهگذر هر سر بازار بپرس
شاهد و ناظر "افق" هست همین جا حاضر:
شرح این واقعه را از در و دیوار بپرس
سر سرباز اگر رفت به راه هدفش،
حالی از غربت و تنهایی سر دار بپرس...

یوسف شیردژم ـ فسا

جوانه های ادبی

*** آقای اسماعیل آشناور ـ رشت**
در سروده‌های شما وزن رعایت نشده است. تا می‌توانید شعر بخوانید و حفظ کنید:
کاش دلی بی‌درد داشتم
دلی ساکت و سرد داشتم
شادی‌ها زود گذرند، کاش
غمی منحصر به فرد داشتم

*** آقای محمدرضا رنجبر ـ اصفهان**
سروده‌های شما نیز اشکالات عدیده وزنی دارد:
تو ساده‌ای مثل آب
پرخروش‌تر از آبشاری
تو گرمی مثل تابستان
لطیف‌تر از فصل بهاری

*** آقای محمود شکیبایی ـ لنگرود**
شما وزن و قافیه را رعایت نکرده‌اید:
آن روز دل را نم نم باران گرفت
انگار همه جا را فتنه گرفت
در بسته را می‌کشد باد
صدای ناله در همنشین باد هست

*** خانم صبا صالح زاده ـ تهران**
امیری فیروزکوهی از شاعران معاصر است و سال‌هاست که رخ در نقاب خاک کشیده است.
این بیت از سروده‌های اوست:
یک سر مو در همه اعضای من
نیست به فرمان من‌ای وای من

*** خانم سمیرا لک ـ شیراز**
بیتی از سعدی را تقطیع می کنیم:
همه عمر بر ندارم، سر از این خمار مستی
که هنوز من نبودم، که تو در دلم نشستی
وزن این بیت: "فعلات فاعلاتن، فعلات فاعلاتن" است.



همه عمر = فعلات
بر ندارم = فاعلاتن
سر از این خ = فعلات
مار مستی = فاعلاتن
که هنوز = فعلات
من نبودم = فاعلاتن
که تو در د = فعلات
لم نشستی = فاعلاتن

*** آقای رضا رحیمی ـ کرج**
کار با کلماتی چون نار و غار قافیه می‌شود.

شاید

شاید از عشق
بگویم
و همهٔ گل‌ها
ناگهان به سوی تو
باز شوند
شاید از تو بگویم
و عشق
روشن‌تر از همیشه
بر من بتابد

هاشم حقیقی ـ کرج

تو

تو را
در آسمان دیدم
کنار خورشید و ماه
تو بودی و
ستاره ستاره
که از دست‌هایت
بر سر زمین می‌ریخت

شیوا رحمانی ـ یاسوج

راحتی بیش از بندگی بیشتر می خواهد ● فردوسی

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال فقط دو پیامک در ماه
البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!
زندگی وقت کمی بود و نمی‌دانستیم
همه تغییر دمی بود و نمی‌دانستیم
حسرت رد شدن ثانیه‌های کوچک
فرصت محترمی بود و نمی‌دانستیم
عمر ما جمله به سر رفت و به قول سهراب
آب در یک قدمی بود و نمی‌دانستیم!
لیلا سراج

*بر هر کسی که نیکی کنی، امیرش خواهی شد / بر هر کس که احتیاج پیدا کنی / اسیرش خواهی شد / و از هر کس بی نیاز شوی نظیرش خواهی شد
علی اکبر آقاعلی

*اگر آن که رفت خاطره‌اش را می‌برد، فرهاد سنگ نمی‌سفت، مجنون آشفته نمی‌خفت، حافظ شعر نمی گفت **دختر اردیبهشت**

*خدا همان است که ما می‌خواهیم، کاش ما هم همان بودیم که او می‌خواست **اعظم واردان ـ قوچان**

*به چه می‌خندی تو؟ به نگاهم که مستانه تو را باور کرد، یا به افسونگری چشمانت که مرا سوخت و خاکستر کرد؟ خنده دار است، بخند
حسن باقری دارانی ـ شاهین شهر

*تو تندی سیاه شب، تو بغض فریاد و سکوت، پر شدم از صدای تو، پر شدم از ترانه‌ها، کجای این قصه منم؟ کجای این شبای تو، که گم شدم رها شدم؟ به من بگو که صبح کجاست؟ سپیدی سحر کجاست؟ چرا به صبح نمی‌رسم؟ **زهرا مظهری ـ تهران**

*در شگفتم از کسی که دنبال گمشده‌اش می گردد، ولی دنبال خودش که گمشده، نیست
محمدسلمان ـ گرگان

*دیوونه این دل من، ز بس که صاف و ساده‌س، دوس داشتنت واسه اون، یه عشق فوق‌العاده‌س
مصطفی کاظمی ـ نفس

*من به جانمازم مدیونم که نمازهای شکسته‌ام را به رویم نمی‌آورد، به سوال‌هایی که جوابشان را نمی‌دانم، به ساعت‌های از دست رفته، شب‌های بی‌خوابی، چقدر به همه مدیونم، حتی تو که دل شکستگی‌ام را با رفتنت جبران کردی **ماه گل**

*دل بستن به کلاغی که دل دارد، قشنگ‌تر از دل بستن به طاووسی است که زیبایی دارد **شکلات تلخ**

*حکایت رفاقت حکایت قهوه‌ایست که به یاد تلخ نوشیدم و با هر جرعه‌اش اندیشیدیم که طعمش را دوست دارم یا نه، آنقدر ماندم بین دوست داشتن و نداشتن که تمام که شد فهمیدم باز هم قهوه می‌خواهم حتی تلخ دلت را بتکان اما مراقب خوبی‌هایت باش
حسین رنجبران ـ نورآباد

*می‌گویند روزی سقراط در بازار وقتی انبوه وسایل متنوع را دید گفت، چه چیزهای بسیاری که من بدون آنها هم می‌توانم زندگی کنم **لبیک**

*لطفا نام آدم را از آدم برفی بردارید، کجای این دانه‌های سپید، شبیه ماست برف اگر می‌دانست باید دنیای سیاه ما را سپید کند، نرسیده به زمین دبه می کرد و باز می‌گشت! **نسیبه ـ جوانرود**

*یک شمع می‌تواند، بدون اینکه خاموش شود، هزاران شمع دیگر را روشن کند، مثل مهربانی که هیچ وقت با تقسیم شدن کم نمی‌شود زیباست ببینی کسی می‌خندد و زیباتر آن که بدانی خودت باعث خنده‌اش شده‌ای **محمدرضا ـ تهران**

*تو اگر بار سفر بستی و رفتی، تو اگر نیستی در خانه من، پس چرا من تپش قلب تو را می‌شنوم **گنجی**

*ای شده مغرور ملک نیمروز، آگاه باش، زان اثرهایی که آه صبحگاهی می کند **قطره اشک**

*تنها چیزی که خرجی ندارد، جاری شدن در ذهن دیگران است پس آنگونه جاری شوید که خنده بر لبشان نقش ببندد، نه نفرت در دلشان
حسین زارع نژاد

*دل قشنگت را با "آه" در گیر نکن، بگذار آه سهم کسانی باشد که دلتنگت می‌شوند **رضی**

*دری که نمی‌توانی بگشاییش، هرگز مبند
یک دوست

*وقتی گرسنه‌ای یه لقمه نون خوشبختیه وقتی تشنه‌ای یه قطره آب واسه ت خوشبختیه وقتی خوابت می آد یه چرت کوچیک برات خوشبختی میاره و...
غزاله مدیر ـ همدان

*تو را چه نام دهم من، فرشته یا پری / برای من تو خدایی دمیده در بشری / برای با تو نشستن اگر چه من هیچم / برای بودن با من تو بهترین نفری / تو مثل رودی و من شاخه‌ای خشکم / خوشم به بودن با تو، خوشم به دربدری **زهره صابرنیا ـ شهریار**

*خوشبختی یه تعداد از این لحظات یا نقطه‌هاست که وقتی این نقطه‌ها رو کنار هم میذاریم میشه یه خط به اسم زندگی پس قدر خوشبختی‌ها و زندگی‌مون رو بدونیم. **جلال ملک شاهی ـ کرمانشاه**

با دلت حسرت هم صحبتی‌ام هست ولی سنگ را با چه زبانی به سخن وا دارم؟

عشق ممنوع یقین داشته باش پیام‌ها به نوبت خونده میشه و اتفاقاً تازه واردها روی چشم جا دارن!

فاطمه از رشت گفته "سالهاست مجله شما رو می‌خونم، اما مدتیه یه سوال برام پیش اومده این پیام که کلیشه صفحه شده منظورش چیه: که می گه سنگ را با چه زبانی به سخن وادارم؟" قربونت اگه سالهاست مجله رو می‌خونی این صفحه رو موجودی به نام سنگ آسمانی اداره می کنه و خیلی از خواننده‌ها بهش می گن می‌خوایم باهات صحبت کنیم و سنگ هم این جواب رو بهشون میده تا بدونن که حسرت هم صحبتی با اونها رو داره، اما سنگ که امکان صحبت نداره، همین، خیلی خوردش نشو!

کاش بخوانید و تکراری نفرستید

حسین سبکروح ـ اندیمشک: از زمین می ترسم، از روزی که مرا در خود پنهان می کند و دیگر کسی سراغم را نمی گیرد

سحر: عشق خنده‌های ساده کسی است که با تمام غصه‌هایش می‌خندد تا تو از غصه‌هایت رها شوی

شادی اصلانی: ما آمده‌ایم زندگی کنیم تا قیمت پیدا کنیم

صادق بوستانی ـ کنگاور: کلافه‌ام از حس ناسپاس بودنم، وقتی پسربچه‌ای معلول گفت خدایا شکرت

حامد نوری: دلم کار دست است، خودم بافتمش، تارش از سکوت، پودش از تنهایی ست، همین است که خریدار ندارد

قاشق نقره‌ای: مترسک گفت تو گواه باش که مرا برای ترساندن...

نسرین ستاره‌ای از صحنه: دنیایت را با دنیایم عوض می کنی. فقط چند ساعتی می‌خواهم بدانم آن که تمام دنیای من است، در دنیایش چه سهمی دارم

محسن علمی ـ مشهد: خدایا هرگاه مرا لایق بزرگ شدن دانستی، به من دانشی ببخش تا بزرگ‌تر شدنم، به انسان‌تر شدنم معنا دهد

زینب: بزرگترین اشتباه ما این است که گاهی آدم‌ها رو بسیار طولانی‌تر از چیزی که لیاقتش را دارند، در زندگی‌مان نگه می‌داریم

میثم دلیر ـ قم: هرچه دلم را خالی می کنم باز پر می‌شود از تو چه برکتی دارد دوست داشتنت

آذر ـ بهبهان: خوشبخت کسی است که شب راحت می‌خوابد

زهرا برمکی: برایم دعا کن، اجابتش مهم نیست...

خدول ـ صفی آباد: ز طلا گرون تری نرخ‌ها دلاری، ز همه عزیزتری سالار مایی

سحر حسین زاده ـ بناب: ساکت که می‌مانی می‌گذارند به حساب جواب نداشتنت

عثمان ابراهیمی ـ جوانرود: استاد گفت با دوست جمله بساز، او نمی‌دانست با دوست دنیا می سازند

جعفر: صبح‌ها برای رفتن به محل کار تنبلی نکنید به این حقیقت بیندیشید که در خواب نمی‌شود کار کرد، امادر محل کار می‌شود خوابید، آقا دمت گرم عجب نوشته نابی فرستادی جعفر جان مدتها بود جیگرم حال نیومده بود، ممنون!

اکرم فتحی: تمام شهر از بس عاشقی کردند قهارند، من اما هنوز ناشیانه دوستت دارم

فرشته: الهی تو چه بی‌انتها می‌بخشی و ما چه حسابگرانه تسبیح می گوییم

محمدرضا: برای شنا کردن مخالف رود، قدرت و جرات لازم است، وگرنه هر ماهی مرده‌ای هم می‌تواند موافق جریان آب حرکت کند

یانا: دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت، دایماً یکسان نباشد حال دوران غم مخور

سمیرا: وقتی دلت با من نیست، بودنت هم مشکلی را حل نمی کند

جدول متقاطع

جدولهازیرنظر: داودبازخو
BAZKHOO @ yahoo.com



حرف (ا) چه تعداد است؟

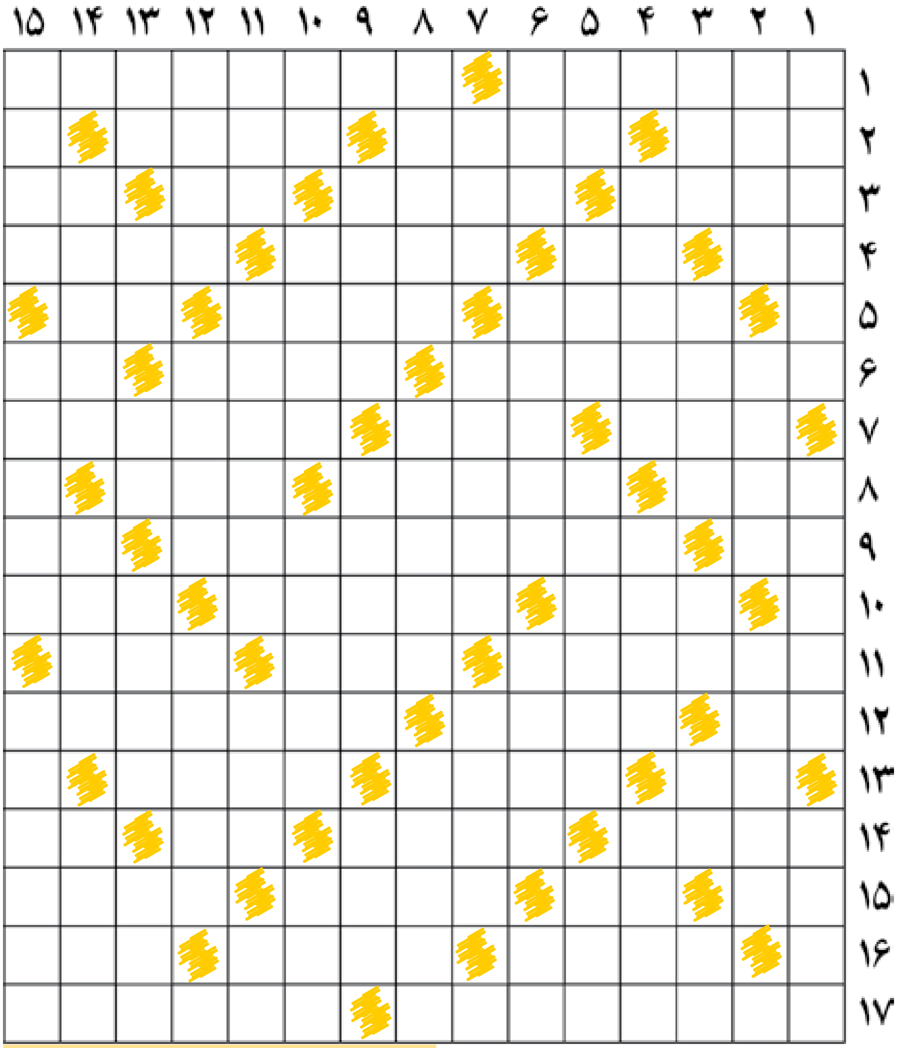
آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۶۳۹

۱-احمد سامانی-مرند
۲-بهاره سبزواری جوزانی-آبادان
۳-مهناز حمزه پور-تهران

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

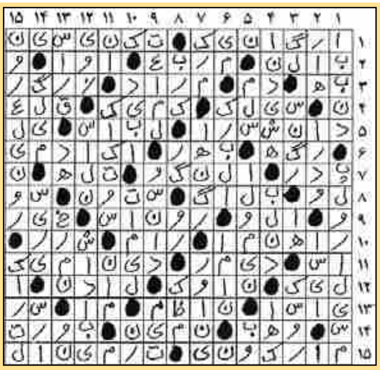


افقی:

۱-از زبان‌های برنامه نویسی رایانه‌ای-ورزشی مفرح به وسیله کفشی مخصوص
۲-شهری در آلمان-سود-بی‌دین
۳-پابرجا-بخشنده-آفت گندم-سودای ناله
۴-جانب-فرار حیوان-روشن‌تر-رخت شوی
۵-جزء قرآن-خاک-پسوند نظیر
۶-شمشیر ترکی-دزد-تصدیق روسی
۷-همسایه-مطیع-دریایی در اروپا
۸-پیروزی-کتاب زرتشت-سلاحی مرگبار
۹-نشان مفعول صریح-راکیزه-زنده
۱۰-خلاف نسیه-نوعی شعر-گرم
۱۱-نوعی غذای کنسروی دریایی در تداول عام-سود پول-پشم نرم
۱۲-علامت جمع-چیره دست-طیاره
۱۳-فزونی-شکلی هندسی-پیامبر خوش سیما
۱۴-نان نازک-پادشاه بلندهمت-ضمیر داخل-میوه درخت
۱۵-درختی است-واحد سطح-آخرین رقم سمت راست هر عدد-از توابع خوزستان
۱۶-جنگ در راه حق-تشر-چرخ نخ ریسی
۱۷-متفکر-پایتخت استرالیا

عمودی:

۱-ظفر-بریان شده-مفصل در
۲-میوه آتشین-انجام، ایفا-درختی پربرگ و سایه دار
۳-از حشرات-مرکز فرماندهی-اثر رطوبت-حرف انتخاب-کوشیدن در کاری
۴-سیصد کیلو-منزلت-قائمشهر سابق
۵-مایع آبادانی-از ماکیان-کمال مطلوب-توده غله پاک شده
۶-آنچه مایه سرگرمی وبازی باشد-از فرشتگان مغضوب-خدای قوم یهود-خون
۷-خلاص شده-زخم دستکاری شده-نام عمومی تعدادی از ورزش‌ها
۸-توهین کردن-خودبین-یاقوت
۹-کمک هزینه پرداختی به دانشجو جهت تحصیل-توبه کردن-قمر زمین
۱۰-نوعی زغال سنگ-ساز ابری-ادعاها-خوب
۱۱-گل نومیدی-حمل و نقل-ماه خارج-حرف همراهی
۱۲-نوعی سلاح گرم-لاغر و نازک-یکی از اشکال دارویی
۱۳-زمین آذری-شالوده-همراه لرز هم می آید-هماورد، هم زور-حسن معاشرت
۱۴-حریت-فرمانروا-آبگینه، کریستال
۱۵-از سنگ‌های قیمتی-دارویی که به اعتقاد قدما هر مرضی را علاج می کرد-قاره دو گانه



حل جدولهای شماره ۳۶۳۹



به‌دست آوردن هر آنچه که آرزو داریم یعنی موفقیت

●نوسا

جدول شرح در متن

حرف (ی) چه تعداد است؟

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

مهارت – زندگی نامه – آهن ربا – متبحر – مکان – باران اندک – فصیح – شیخ نشین عربی – حیوان – ملکه آشور و بابل – شادمان شدن – رودی در جنوب – اشاره – مرکز ترکیه – جابجایی زمین – اشتهار – پسر خسرو پرویز – عدد هندسی – ساز کامل – عایدی – چهره – آقای فرانسوی – وحشی – خاشاک – صومعه – مساوی – شهر زیره – کامل – خشکی – حاشا کردن – مرغی افسانه ای – اصفهان قدیم – خشمگین – مترسک – غارت – کشف آلفرد نوبل – جمع کرسی – برکه – رسته نظامی چتربازان – دیوان اشعار هومر – مرکز استانی – نقش – جگر سیاه – زندان مشهور آمریکایی‌ها – حرف ندا – تکنیک – تاک – دشنام – وزغ – دماوان – خالی از سکنه – ویتامین انعقادی – پاداش نیک – طرف – نت چهارم – درخور – عدد ماه – پهلوان ترک – از فروع دین – واحد تنیس – مرغ غمخورک – شامه نواز – علامت جمع – سنگ تراش – فرزند نوه – بهانه – رودی در تهران – از شهرهای استرالیا – قرض – خاک سرخ – رودی در مرز – ورزشی راکتی – برادر مادر – خرس عرب – متعصب افراطی – مادر – لقب آرش اسطوره ای – نوبت بازی – بوی رطوبت – از شهرهای استان تهران

جدول سودوکو ۳۶۴۷

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

۴		۱	۲					۷
			۳		۵	۹	۱	۶
	۶							
						۱	۹	
۱	۵			۶	۲		۸	
	۳						۴	
				۷	۸	۲	۵	۴
	۲	۴		۳				
	۸						۶	

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار





شکلهای پنهان در تصویر کار و تلاش

در این دهکده کوچک همه برای زمستان و تهیه وسایل گرم تلاش می کنند. اما در این تصویر زیبا دوازده شکل دیگر پنهان شده است که از شما می خواهیم آنها را پیدا کنید. البته شکلهای پنهان را به همراه اسامی شان برایتان آورده ایم تا بدانید به دنبال چه شکلی می بایست بگردید. چنانچه موفق نشدید در قسمت پاسخها می توانید جواب صحیح را بیابید.

نقطه به نقطه

در میان این اعداد و نقاط به هم ریخته یک شکل پنهان شده است که برای یافتن آن کافی است نقاط را به ترتیب از شماره یک تا ۱۰۰ با خط مستقیم به هم وصل کنید.

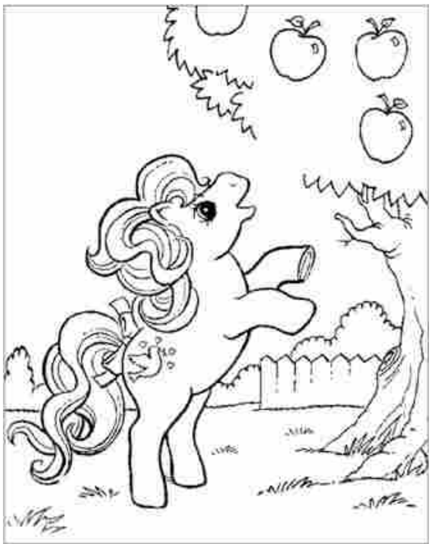


دوازده اختلاف در تصویر اسب کوچک

این اسب کوچولو می خواهد از سیبهای این درخت پر بار استفاده کند. اما در میان دو تصویری که از این صحنه زیبا تهیه شده و در نگاه اول کاملاً یکسان به نظر می رسند، دوازده اختلاف وجود دارد که از شما می خواهیم آنها را پیدا کنید.

پاسخها در صفحه ۶۲





مارپیچ کدو تنبل

یک روح برای ترساندن فردی در پایین این مارپیچ که به شکل کدو تنبل است مجبور است از میان خطوط پر پیچ و خم آن عبور کند. اما برای این کار احتیاج به کمک شما دارد. آیا می توانید او را از میان این راه عبور داده و در شیطنت او شریک بشوید؟ پس شروع کنید.



هر کس مرتکب اشتباهی نشده، مسلماً اکتشافی هم نکرده است ● گالیله

جشن به یاد ماندنی

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

ـ مگه کسی دنبالت فرستاده بود که بیای خواستگاری من؟ مگه پشت گردنت خنجر گذاشته بودن که با من ازدواج کنی؟ همچین از جوونی هدر رفته‌ت حرف می‌زنی که یکی بشنوه و از تحفه بودنت خبر نداشته باشه، فکر می‌کنه دختر شاه پریون واسه ازدواج با تو سر و دست می‌شکسته!

همین که این حرف‌ها از زبان مادر که با خونسردی روبروی آینه ایستاده و روسری‌اش را مرتب می‌کرد بیرون آمد، پدر همچون فنر از جایش پرید. روبروی مادر ایستاد و با مشت محکم به ساق پایش کوبید و با عصبانیت گفت: "ای کاش این پاهام قلم می‌شد و از در خونه‌تون نمی‌اومدم تو. چه می‌دونستم همچین عتیقه‌ای هستی. دلم رو به تعریفایی که مادر و خواهرام از نجابت و مظلومیتت می‌کردن، خوش کردم. من گول حرف اونا رو خوردم و اونا هم گول ظاهر قشنگ و زبون چرب و نرم تو رو. بعدشم، اگه من نمی‌اومدم خواستگاریت، قرار بود با شاهزاده موناکو ازدواج کنی؟ آخه جز من کدوم مرد بدبختی حاضر می‌شد خودخواهی و خیره سری تو رو تحمل کنه که اینطوری از جوونی که به پای من تلف کردی، دم می‌زنی و آه می‌کشی؟" شقیقه‌هایم هم از شدت هیجان و هم از صدای داد و فریاد و جر و بحث پدر و مادرم از درد تیر می‌کشید. با ناراحتی گفتم: "آخه شما چه جور آدمایی هستین؟ توی این بیست و پنج سال، از وقتی یادم میاد شما رو در حال جنگ و دعوا دیدم. الانم که قراره برای تنها پسرتون برید خواستگاری، ول کن نیستید و داد و هوار راه انداختین!" اینها را گفتم و با دلخوری سوئیچ ماشین را از روی میز برداشتم و به سمت پارکینگ راه افتادم.

دیگر از دعواهای تکراری و کلیشه‌ای پدر و مادرم که همه دیالوگ‌های آن را از بر بودم، به ستوه آمده بودم. روزی نبود که آن دو بر مسائل بیهوده و پیش پا افتاده داد و قال راه نیندازند. هیچ کدامشان حاضر نبودند کوتاه بیایند. زندگی مشترکشان پر از اختلافات ریز و درشت بود، اما یکدیگر را دوست داشتند. هرچند مرا بهانه‌ای برای ادامه زندگی مشترکشان می‌دانستند، هم من و هم دیگران این را خوب می‌دانستیم که این زن و شوهر ناساز، علی‌رغم نداشتن تفاهم عاشقانه یکدیگر را دوست دارند و نمی‌توانند حتی یک روز دوری همدیگر را تحمل کنند. بچه که بودم، تصور می‌کردم زندگی همه زن و شوهرها همین جوری است. بزرگتر که شدم پی بردم این جنگ اعصاب فقط در خانه ماست. بارها سعی کردم آنها را نزد یک مشاور ببرم اما هیچ کدام زیر بار نمی‌رفتند. نه حاضر بودند از مواضع خود کوتاه بیایند و نه ایراد رفتارهایشان را می‌پذیرفتند. نمی‌دانید در مراسم خواستگاری عمه کوچکم چه الم شنگه‌ای به پا کردند. پدر و مادر بی‌فکر من، بی آنکه ملاحظه آینده و سرنوشت عمه‌ام را بکنند و احترام میهمان‌ها را نگه دارند، مثل خروس جنگی به جان هم افتادند و جلو میهمان‌ها هرچه از دهانشان درآمد نثار یکدیگر کردند. کارشان آنقدر بالا گرفت که پدرم به سمت مادرم هجوم برد و اگر میهمان‌ها مانعش نمی‌شدند، مادرم کتک مفصلی نوش جان می‌کرد. آری، اینگونه شد که بعد از آرام شدن اوضاع، داماد و خانواده‌اش پا به فرار گذاشتند و دیگر پشت سرشان را هم نگاه نکردند. پس از آن هر بار برای عمه‌ام خواستگار می‌آمد، پدر و مادرم را خبر نمی‌کرد و بعد از اینکه به یکی از خواستگارانش جواب مثبت داد، همچون دیگر میهمانان برای پدر و مادرم کارت دعوت فرستاد!



از شما چه پنهان من هم پس از اینکه "معصومه"، دختر دلخواهم را پیدا کردم، این هراس به جانم افتاد که: "نکنه توی مراسم خواستگاری منم مامان و بابا اون بساط رو به پا کنن؟" و در این میان فقط دلم به بابابزرگم یعنی پدرِ مادرم خوش بود. او که یک نظامی بازنشسته بود، چنان زهر چشمی از پدر و مادرم گرفته بود که لااقل در حضور او محال بود حتی به هم چپ نگاه کنند. پدربزرگم دل خوشی از مادر و پدرم نداشت. او بعد از این همه سال هر کجا می‌نشست از مادرم که علی‌رغم عدم میل او عاشق یک جوان یک لاقبا شده و با اعتصاب غذا و هزار مسخره بازی دیگر پدرش را راضی به این ازدواج کرده بود، به خیره سری و چشم سفیدی یاد می‌کرد و در این میان پدرم را مقصر می‌دانست که با هزار دوز و کلک از دختری دبیرستانی دل برده بود. بابابزرگ از هر فرصتی برای ضایع کردن پدر و مادرم استفاده می‌کرد و به همین خاطر بود که پدر و مادرم تمایلی برای رفت و آمد با او که از سال‌ها قبل به خاطر فوت مادربزرگم تنها زندگی می‌کرد، نداشتند و هر چند ماه یکبار برای ادای دین دختری و دامادی یک تو ک پا می‌رفتند به او سر می‌زدند و بعد چون بابابزرگ حالشان را گرفته بود، عنق و با قیافه‌هایی آویزان به خانه باز می‌گشتند. می‌دانستم پدر و مادر دلشان نمی‌خواهد بابابزرگ در مراسم خواستگاری حضور داشته باشد اما من برای اینکه مانع از جنگ و جدل آنها در مراسم خواستگاری شوم، از بابابزرگ خواستم همراه ما بیاید و او هم که بارها اقرار کرده بود مرا بیشتر از دیگر نوه‌هایش دوست دارد، درخواستم را پذیرفت.

تا اینجایی که گفتم، فقط یک بخش ماجرا بود. بخش دیگر و بدتر ماجرا مربوط به عادت بد پدر و مادرم می‌شد. والدین من عادت داشتند نزد دیگران مخصوصاً غریبه‌ها، خودشان را بزرگتر و بالاتر از آنچه هستند نشان دهند. با وجود اینکه بارها دستشان رو شده و دروغ‌هایشان فاش شده بود، بدون اینکه به روی خودشان بیاورند، به این عادت زشتشان ادامه می‌دادند و در میهمانی‌ها، مجالس عروسی و عزا، مسافرت‌ها و... همین که سرِ صحبت‌شان با غریبه‌ها باز می‌شد، شروع به تعریف اَز خودشان می‌کردند که ما چقدر ثروتمند هستیم و ماشین فلان مدل داریم و سالی دوبار به خارج از کشور سفر می‌کنیم و... این مسئله بیش از جنگ و دعوای همیشگی بین‌شان نگرانم می‌کرد. من در مورد خودم و خانواده‌ام همه واقعیت را به معصومه گفته بودم. اگر پدر و مادرم بی‌توجه به مخالفت‌های من مبنی بر نگفتن دروغ، برای بالا نشان دادن خودشان نزد خانواده معصومه لب به دروغ باز می‌کردند، آبرویم می‌رفت. موضوع اختلاف دائمی بین پدر و مادرم را می‌توانستم به معصومه بگویم و او آنقدر بافهم و شعور بود که مرا درک کند اما چگونه می‌توانستم بگویم پدر و مادرم از گفتن دروغ برای خاص نشان دادن خودشان لذت می‌برند؟ پدرم می‌گفت: "تو که از روی حماقت به دختره گفتی یه

کارمند ساده‌ای و هیچی نداری، دختره قبول کرده اما فکر می کنی باباش که به قول خودت پولش از پارو بالا میره، قبول می کنه؟ ببین جانم، شب خواستگاری همه چیز رو بسپر دست من. خودم درستش می کنم. عیبی نداره چند تا دروغ مصلحتی بگیم. بذار وقتی خرت از پل گذشت و معصومه به عقدت در اومد، همه چیز لو بره. اون وقت خانواده دختره به خاطر چند تا دروغ دخترشون رو مجبور نمی کنن از ت طلاق بگیره!" آری، استدلال پدر این بود. چیزی که من به هیچ عنوان نمی توانستم آن را قبول کنم. نمی توانستم قبول کنم پدر و مادرم برای مثلاً حفظ آبروی پسرشان، خودشان را از ایل و تبار فلان شاهزاده نشان دهند و از فلان دارایی‌هایشان صحبت کنند. آنها به خیال خودشان می خواستند بی آنکه به عواقب کارشان فکر کنند و از فاش شدن دروغ‌هایشان نگرانی داشته باشند، آینده تنها فرزندشان را به بازی بگیرند من اما نمی خواستم به آنها چنین اجازه‌ای بدهم. به همین خاطر به بابابزرگ و نقشه‌ای که کشیده بود، اعتماد کردم.

***

ـ پسرم، این حرفایی که پدر و مادرت در مورد تو می زنن، حقیقت داره؟ اینکه توی جردن خونه داری و ماشین چند صد میلیونیت رو از ترس اینکه یه وقت کسی روش خط نندازه از پارکینگ نیاوردی بیرون و پدرت به تازگی یه پنت‌هاوس توی فلان برج خریده و صاحب کارخونه ست؟ حقیقت داره؟

بابابزرگ آن شب پس از اینکه با دقت به حرف‌های پدر و مادرم گوش داد، پس از تمام شدن دروغ‌های توجیه شده آنها، این سخنان را بر زبان آورد. من که از شدت خشم و شرم تمام بدنم یخ و کف دستانم عرق کرده بود، سرم را پایین انداختم و گفتم: "نه متاسفانه، هیچ کدوم از این حرفا حقیقت نداره. من کارمند شرکت نفتم که به تازگی مشغول به کار شدم. هنوز خونه ندارم و چند وقت قبل یه پژو قسطی خریدم!" از هیچ کس صدا در نیامد. پدر و مادرم که اصلاً تصور نمی کردند دستشان اینگونه رو شود، در حالی که از خجالت و شرمندگی نزدیک بود سکته کنند، از جایشان بلند شدند و بی هیچ حرفی به سرعت خانه پدر معصومه را ترک کردند. پس از رفتن آنها چند ثانیه‌ای به سکوت گذشت. دیگر نمی توانستم آن فضای سنگین و نگاه‌های خیره را تحمل کنم. سکوت بابابزرگ هم نشان می‌داد که برخلاف قولی که به من داده، چاره‌ای برای جمع کردن این افتضاح به نظرش نمی رسد. تنها امیدم به این بود که بعد از رفتن ما معصومه با پدر و مادرش صحبت کند و به واسطه صداقتی که در این چند ماه از من دیده، آنها را به ازدواج ما راضی کند. بنابراین، از جایم بلند شدم و خطاب به پدر و مادر معصومه گفتم: "واقعاً شرمنده‌ام. به خاطر دروغایی که پدر و مادرم بهتون گفتن از تون معذرت می‌خوام." و خطاب به بابابزرگ گفتم: "بلند شین بریم بابابزرگ!" سپس به سمت خروجی راه افتادم که صدای مهربان و لرزان زنانه‌ای سر جا میخکوبم کرد. صدایی که می گفت: "اتفاقی نیفتاده که پسرم. بیا بشین

می‌دانستم پدر و مادر دلشان نمی‌خواهد بابابزرگ در مراسم خواستگاری حضور داشته باشد اما من برای اینکه مانع از جنگ و جدل آنها در مراسم خواستگاری شوم، از بابابزرگ خواستم همراه ما بیاید

خودت با پسرم و عروسش صحبت کن و واقعیت رو بگو!" سرم را برگرداندم. از معصومه شنیده بودم که در خانه آنها و دیگر عمه‌ها و عموهایش حرف آخر را به دلیل احترامی که برای مادرجونش قائل هستند، او می زند اما دیگر نمی دانستم با وجود او پدر معصومه که فرزند ارشدش به حساب می آمد، حق اظهار نظر درباره موضوع پیش آمده را ندارد! پدر معصومه که از رفتار بد پدر و مادرم به شدت شاکی و دلخور بود، گفت: "هر چی مادرم بگه، همونه. لابد تشخیص داده که با پدر و مادرت فرق داری و مثل اونا اهل دروغ و بی صداقتی نیستی!" آری، اینگونه بود که آن شب به خیر و خوشی تمام شد و قرار و مدار عقد و عروسی را هم گذاشتیم، آن هم در حالی که بابابزرگ و مادرجون در تمام مدت جلسه خواستگاری می گفتند و می خندیدند؛ دل می دادند و قلوه می گرفتند!

نقشه آن شب بابابزرگ به قول خودش درس عبرتی شد که پدر و مادرم از عادت بدشان دست بردارند. در مراسم عروسی من و معصومه، پدر و مادرم که از خجالت شب خواستگاری صورتشان سرخ شده بود، سرشان را پایین انداخته و گوشه‌ای نشسته بودند. شاید باورتان نشود، پس از درسی که آن شب بابابزرگ به آنها داد، دیگر هیچکس هیچ دروغ کوچک و بزرگی از زبان آنها نشنید که هیچ، بلکه صلح و آرامش و آشتی بینشان برقرار شد و دیگر برای هم شاخ و شانه نکشیدند. برخورد آن شب بابابزرگ چنان متحولشان کرده بود که دیگر حتی یکدیگر را "تو" خطاب نمی کردند و بابت این موضوع من و همه اطرافیان خوشحال بودیم. آری، اینگونه بود که به لطف نقشه بابابزرگ و معرفت مادرجون، من و معصومه به هم رسیدیم اما این تمام ماجرا نبود!

***

بابابزرگ و مادرجون بی آنکه کسی را خبردار کنند، پس از آشنایی در شب خواستگاری، در چند جلسه با هم صحبت کردند و به این نتیجه رسیدند که می توانند در کنار هم خوشبخت باشند. اکنون که سرگذشتم را برایتان می نویسم، چهار سال از شب عروسی به یادماندنی ما می گذرد. آنچه جشن عروسی ما را به یک مراسم بی نظیر و به یادماندنی تبدیل کرد، حضور بابابزرگ و مادرجون در مراسم بود. البته نه به عنوان میهمان بلکه به عنوان عروس و داماد! من و معصومه خیلی خوشبختیم، در کنار بابابزرگ و مادرجونی که برایمان همچون پدر و مادر عزیز هستند!

اختصاصی

بی حرمتی در مکانی که حرمت حرف اول را می‌زند

از: مسلم آژ

در صد سال گذشته، بی حرمتی‌های بسیاری از سوی حکومت "آل سعود" علیه زوار ایرانی در خانه خدا صورت گرفته است. از هتک حرمت و تحقیر گرفته تا محکومیت به مرگ و در آخرین مورد آن، حرکت حیوانی و عمل زشت و ناجوانمردانه دو مامور پلیس فرودگاه جده که هفته گذشته صورت گرفت و قلم از تکرار بیانش شرم دارد.

این واقعه تلخ و ناگوار باعث شد که مردم غیور ایران در سراسر کشور، در گفتگوهای روزمره خود و همچنین در فضای مجازی، انزجار خود را از حکومت وهابی عربستان اعلام کرده و برای اعاده حیثیت و شرف ایران در روز شنبه ۲۲ فروردین ماه عده‌ای از هموطنان در مقابل ساختمان سفارت عربستان در تهران تجمع اعتراضی برپا کنند. آنها ضمن محکوم کردن این عمل ننگین که در سرزمین وحی الهی صورت گرفته بود، شعارهایی علیه سران جنایتکار آل سعود سر دادند. صدها تن از زنان و مردان با غیرت ایرانی از ساعت ۹ صبح در مقابل ساختمان سفارت عربستان که توسط نیروهای بیشمار انتظامی و پلیس ضد شورش به شدت محافظت می شد، با مشت‌های گره کرده و با شور و هیجان وصف ناشده‌ای، خواستار برخورد قاطع دولت و مسئولین کشور در این زمینه شدند. تجمع کنندگان که تفکر قشرهای مختلف جامعه را نمایندگی می کردند، اظهار می‌داشتند: اگر دولت در این زمینه سکوت کند، در نزد افکار عمومی به معنای خیانت به کشور تلقی خواهد شد. آنها همچنین خواستار تعطیلی زیارتی که توام با ذلت برای مردم ایران است، شدند. در هوای ابری تهران که نم نم باران در آسمان دود گرفته و غم زده از این جریان شروع به باریدن کرد. تجمع کنندگان همچنان در مقابل سفارت ایستاده و با سر دادن نوای "حیدر، حیدر" و "یاحسین (ع)" این روز را عزای عمومی دانستند و همه ایرانیان باغیرت را صاحبان این عزا خواندند. در ضمن مراسم شایعه‌ای مبنی بر عذرخواهی سفیر عربستان از تظاهر کنندگان اعلام شد. اما صحت و سقم این خبر از سوی هیچ منبع و مقامی از جمله فرمانده پلیس که حفاظت سفارت را بر عهده گرفته بود، تائید نشد. بد نیست بدانید جمع کثیری که در این محل تجمع کرده بودند می گفتند، دیگر اجازه نخواهند داد پول‌های پاک و زحمت کشیده شان برای شکل گیری گروه‌های تکفیری و تروریستی همچون "داعش" که دست پرورده سران آل سعود هستند، استفاده شود.

رها کن هموطن
حج را رها کن
دلت را خانه پاک
خدا کن



خوشبختی فاصله میان این بدبختی تا بدبختی دیگر است

• چارلی چاپلین

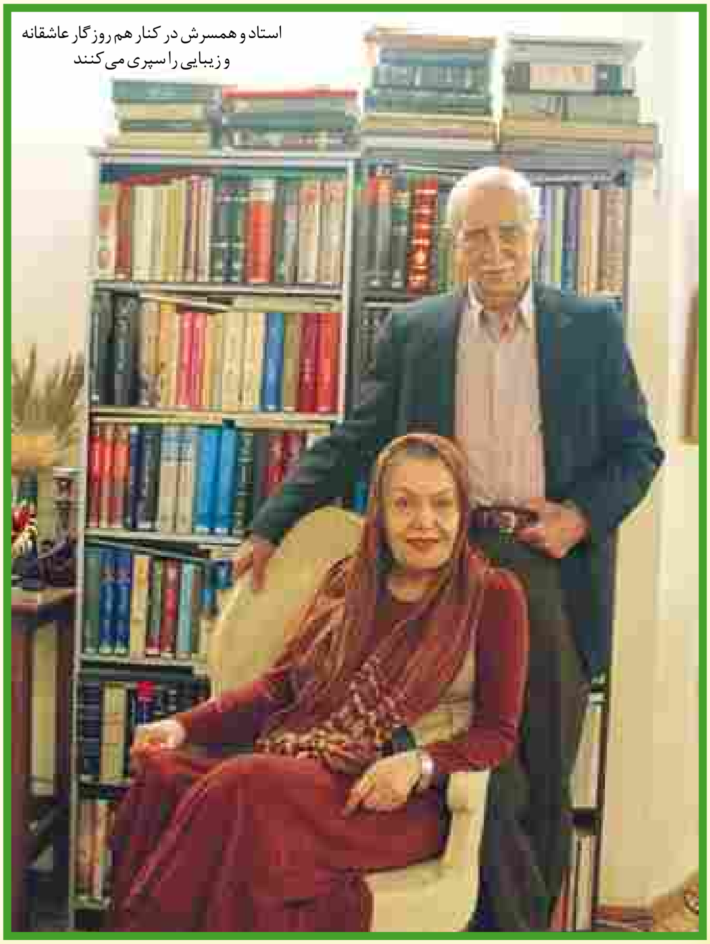
یک روز در خانه استاد داریوش اسدزاده

چون دوستم دارند شایعه مرگم را می‌سازند

چندین و چندماه طول کشید تا بالاخره این اتفاق افتاد. هر بار به دلیلی نمی‌توانستیم با استاد تماس بگیریم و وقتی هم تماس می‌گرفتیم، او مشغول بود تا سرانجام در یک روز بسیار سرد زمستانی، در منزلش میزبان ما بود. اندکی تاخیر داشتیم و به محض ورود گفت: اگر کمی دیرتر می‌آمدید، در را رویتان باز نمی‌کردم!

شوکه شدیم. نگاهی به هم انداختیم که استاد خندید و گفت: شوخی کردم! قدمتان روی چشم، بفرمایید داخل... همین جملات باعث شد یخ گفت‌وگوی ما همان لحظه ورود آب شود و چند ساعتی که میهمان استاد بودیم، جزو بهترین ساعت‌های زندگی ما شد.

گفت‌وگو: ایمان کوچکی
عکس: علی کیانی موحد


استاد و همسرش در کنار هم روزگار عاشقانه و زیبایی را سپری می‌کنند

***تجربه به مانشان داده که گفت‌وگو با پیشکسوتان بسیار بهتر و راحت‌تر از جوان‌هاست. گفت‌وگو را با همین قضیه شروع کنیم...**

**دلیلش را می‌دانید چیست؟ (بالبخند) ما تمام شده‌ایم و دیگر از نسل ما فردی باقی نمانده است. چند روز پیش جلیلوند با من تماس گرفت. به او گفتم تو آخرین فردی هستی که جزو بچه‌های من بودی. آخرین هم نسل من مرحوم مرتضی احمدی بود که فوت کرد. از نسل من دیگر هیچ کسی باقی نمانده.

***اشتباه نمی‌کنید؟ آقای کشاورز، مشایخی و پیشکسوتان دیگری هم هستند...**

**شما اشتباه می‌کنید. مثلاً آقای انتظامی هم سن من است، اما او هم نسل من در زمینه بازیگری نیست. آن زمان که من در تئاتر بازی می‌کردم، بسیاری از دوستان کار تئاتر انجام نمی‌دادند. مثلاً آقای مشایخی سال ۱۳۳۷ به کار تئاتر وارد شده اما من از سال ۱۳۲۰ در حال بازی در تئاتر هستم.

***چند سال پیش شایعه درگذشت شما خیلی سر زبان‌ها افتاد.**

**این شایعه چندبار در سال‌های مختلف سر زبان‌ها افتاده است. (باخنده) مردم به دلیل اینکه من را دوست دارند و می‌خواهند درباره من صحبت کنند، می‌گویند من مرده‌ام! اینگونه حرفی درباره من زده‌اند. زمانی که یکی از هنرمندان فوت می‌کند، خبرش را نباید در سایت‌ها یا گوشی‌های موبایل پیگیری کرد. خبر رسمی در تلویزیون و وزارت فرهنگ اعلام می‌شود. بهتر است مردم این شایعات را باور نکنند.

***به مرگ چقدر فکر می‌کنید؟**

**شب بخوابم و صبح دعوت حق را لبیک بگویم.

***جمله، شعر یا نوشته‌ای برای روی سنگ قبر...**

**داریوش اسدزاده، متولد..... فوت...

***پنج نفری که دوست دارید در تشییع جنازه‌تان باشند؟**

**هیچ کس! به هیچ وجه علاقه ندارم فردی در مراسم تشییع من حاضر شود.

***از خوانندههای مجله عذرخواهی می‌کنم که این سوالات را پرسیدیم. اصرار استاد باعث شد این سوالات را بپرسیم. حال به روال عادی گفت‌وگوی خودمان بازگردیم. از شما به عنوان مهمان در برنامه‌های زیادی دعوت می‌شود.**

**اتفاقاً می‌خواهم درباره این قضیه یک خاطره بسیار عالی و خواندنی تعریف کنم. یک روز از انجمن بیماری‌های خاص با من تماس گرفتند که به یک همایش دعوت شده‌اید و دوست داریم به عنوان مهمان ویژه در آن حضور داشته باشید. داوود رشیدی هم با من تماس گرفت و گفت که من هم قرار است حضور داشته باشم، تو هم بیا! همراه داوود در مراسم حاضر شدیم. همایش شروع شد و به داوود گفتم چه حالی میده که اسم تو رو اعلام کنن و بگن بری چند کلمه سخنرانی کنی. داوود هم گفت نه بابا. با ما کسی کاری نداره. چند دقیقه اینجا می‌نشینیم و بعد هم می‌رویم. دو دقیقه نگذشت که مجری اسم داوود رشیدی را صدا کرد و گفت به عنوان مهمان ویژه چند کلمه برای دکترهای حاضر در جمع سخنرانی کند. داوود چپ چپ نگاهی به من کرد و روی سن رفت. تا به میکروفن رسید، سرفه‌ای کرد و با صدای گرفته گفت، من امروز کمی حالم خوب نیست و نمی‌توانم صحبت کنم، همین جا از استاد خودم آقای اسدزاده تقاضا دارم که در جمع حاضر شود. از کنار هم رد شدیم و گفتم بعداً تلافی‌اش را درمی‌آورم. در همان چند لحظه که به میکروفن برسم، فکر کردم باید از چه چیزی حرف بزنم. یکدفعه یادم افتاد یکی از بچه‌های آخرین تزار روسیه، بیماری نادری داشته. همان موضوع را بیان کردم، سپس داستانی از راسپوتین هم از خودم درآوردم که چگونه آن بچه را مداوا کرده. ده دقیقه‌ای داستان را ادامه دادم و با تشویق بیش از حد حضار سن را ترک کردم. کنار داوود نشستم. با عصبانیت و خنده گفت این حرف‌ها را از کجا آوردی؟ گفتم فرق من و تو همین است دیگر. خیلی زود خودم را برای سخنرانی آماده می‌کنم. تمام پزشک‌ها هم حیرت‌زده بودند که این اتفاق مهم تاریخی را چرا هیچ کجا مطالعه نکرده بودند!



اتاق مطالعه و کتابخانه استاد به قدری پر بود که به فکر سرقت افتادیم. ارزش مادی به کنار، کتاب‌هایی در این اتاق مشاهده کردیم که از لحاظ معنوی نیز قیمت گذاری نمی‌شوند.



این چای، لذیذترین چای زندگی‌ام بود. خود استاد زحمت پذیرایی از ما را برعهده داشت و حسابی هم چسبید. به من می‌گوید این عکاس‌ها ول کن آدم نیستند! آخه چای ریختن هم عکس داره که شما دارین عکس می‌گیرین؟

***چه اتفاق جالبی. امروزه اکثر بازیگران ما از تهیه کنند گان طلبکار هستند. این قضیه شامل حال شما هم شده است؟!**

**من هم از این قاعده مستثنی نیستم و در بسیاری از پروژه‌هایی که حضور داشتم، طلبی دارم که امیدوارم یک روز وصول شوند. (باخنده) هر چند بسیار بعید است!

***در حال حاضر پیشنهاد بازی به شما زیاد می‌رسد؟**

**سعی من این است که این روزها کمتر پیشنهادهای بازی را قبول کنم و کمتر بازی کنم. اجازه دهید خیلی رک صحبت کنم. زمانی که فیلمنامه‌ای برای ما ارسال می‌شود و از آن خوشمان نمی‌آید، دو موضوع پیش می‌آید. یکی اینکه به عنوان هنرپیشه پولدار هستیم و پیشنهاد را راحت رد می‌کنیم و دوم اینکه پول نداریم و باید پیشنهاد را قبول کنیم! من همیشه با واقعیت‌ها زندگی کرده‌ام و باید واقعیت‌ها را بگویم. البته هنرپیشه‌هایی نیز هستند که پول ندارند اما هر کاری را هم قبول نمی‌کنند، حتی فرش زیر پایشان را برای گذران زندگی می‌فروشند اما هر نقشی را قبول نمی‌کنند. خدا رحمت کند نعمت گرجی و حسن فتحی را که حتی برای ترخیص جنازه‌هایشان نیز دچار مشکل مالی شدند.

***شما به کدام دسته تعلق دارید؟**

**وضع من از همه اسفناک‌تر است! بازیگر باید شان و شخصیت خاصی داشته باشد، به دلیل اینکه پیشاهنگ جامعه است. من نمی‌توانم هر کاری انجام دهم. دلم می‌خواهد کفاشی هم انجام دهم اما نمی‌توانم. باید در حرفه خودم فعالیت کنم، هر چند در آن نیز نه تشویق می‌شوم و نه کمکی به من می‌شود.

***اگر یک بار دیگر به جوانی باز گردید، حاضر هستید همین حرفه را ادامه دهید؟**

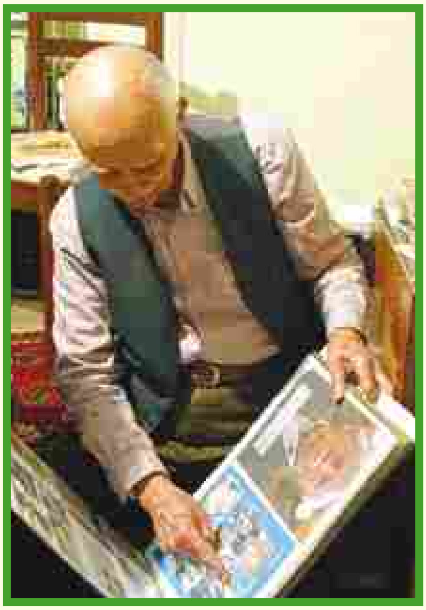
**اگر دنیا قرار است همین دنیایی باشد که امروز هست، به طور قطع می‌گویم نه! البته یک عده معدودی هم وضعشان خوب است و انگشت شمار هستند. البته باید گفت از بازیگری هم به این پول نرسیدند. اما بقیه چی؟ بازیگران باسابقه‌ای را می‌شناسم که به نان شبشان هم محتاج هستند. خیلی چیزها را می‌دانم و می‌بینم اما نمی‌توانم به زبان بیاورم.

***این روزها از چه چیزی غمگین می‌شوید؟**

**حوادث و اتفاقاتی که در سوریه، عراق و دیگر نقاط دنیا می‌افتد، بسیار من را غمگین می‌کند. چرا عده‌ای دیوانه باعث شده‌اند که میلیون‌ها نفر آواره شوند و از بین بروند.

***کمی درباره زندگی شخصیتان و روزهای دور صحبت کنیم. شنیده‌ام شما زمانی همکار ما بوده‌اید...**

**بله! سال ۱۳۲۶ در روزنامه کار می‌کردم. روزنامه خاورزمین که غلامحسین طبری همه کاره آن بود. در چاپخانه کار تصحیح انجام می‌دادم.



به جرات می‌توان گفت تمام نشریات و مجلاتی را که خبر یا گفت‌وگویی از او چاپ کرده بودند، نگه داشته است. اینجا یک صفحه از مجله جوانان امروز را نشان می‌دهد که عکس ایشان روی جلدش کار شده.

همزمان تئاتر هم کار می‌کردم و در اداره نیز مشغول به فعالیت بودم. از شش صبح تا یک بعد از نصفه شب کار می‌کردم. (باخنده) اگر الان زیاد حرف می‌زنم، به همان زمان بازمی‌گردد.

***پدرتان ارتشی بود و به نظر سخت گیر. دوست نداشت شما هم نظامی شوید؟**

**اتفاقاً خیلی دوست داشت که من و برادرم هم وارد خدمت نظام شویم. برادرم که به ارتش پیوست و با درجه سرهنگ تمامی فوت کرد، اما من قسر در رفتم. البته من و هوشنگ کاووسی وارد نظام شدیم اما فرار کردم! وارد کار تئاتر شدم و برای اینکه خرج زندگی هم دربیاید، به وزارت دارایی رفتم و آنجا به عنوان کارمند تا ظهر مشغول فعالیت بودم. جالب آنکه پس از فرار من از ارتش، پدر من را از خانه بیرون انداخت و یک ماه در خانه عمویم زندگی می‌کردم. بعد از آن هم آن‌طور که باید، من را دوست نداشت. به هر حال من پسر سرکشی بودم و چون حرفش را گوش نکردم، خیلی تحویلم نمی‌گرفت. پس از آنکه دیپلم گرفتم، به دلیل اینکه قد و هیکل خوبی داشتم، به دانشگاه شهربانی رفتم و در آنجا قبول شدم. به مادرم گفتم که می‌خواهم بروم شهربانی. گفت به پدرت گفتی؟ گفتم نه! گفت پس شب حتماً پدر رو در جریان بذار. من هم این کار را انجام دادم. نگاهی به من کرد و با خشم گفت مطرب شدی هیچی نگفتم، حالا می‌خوای بری آژان شی؟ نظام و ارتش رو ول کردی آژان شی؟ تو می‌خوای آبروی من رو ببری با این کارها. تو باید صاحب منصب بشی در نظام نه یه آژان ساده... اینگونه بود که با مخالفت پدر قید شهربانی را زدم و در همان وزارتخانه کارم را ادامه دادم.

***سال‌ها گذشت و خود شما هم پدر شدید...**

**(باخنده) آنها هم مثل من به حرف پدرشان گوش ندادند. البته آنها را خودم با دست خودم بردم و خرابشان کردم! من برای خاطر آن دو نفر به آمریکا رفتم. یعنی آنها را بردم آمریکا که در آنجا ادامه

لطفاً ورق بزنید

بقیه از صفحه قبل

تحصیل بدهند و به قول معروف آدم شوند و مثل من نخواهند آژان شوند. (می خندد) آنها هم حرف من را گوش ندادند و رفتند سراغ کار بیمه.

***آنها علاقه‌ای به هنر نداشتند؟**

**اتفاقاً آنها عاشق کار هنر بودند اما من به زور آنها را از ایران دور کردم که سراغ هنر نیایند. کار من که آخر و عاقبت ندارد! در آینده متوجه شدم که پدرم درست می گفت. من تا مدیر کلی در وزارت دارایی پیش رفتم و اگر کارم را به خاطر هنر ول نمی کردم، شاید تا وزارت هم می رفتم. پدر حق داشت اما من جوانی کردم.

***شما ده سال در آمریکا زندگی کردید...**

**سال ۵۶ به آمریکا رفتم و سال ۶۵ هم برگشتم.

***چه کار می کردید در آنجا؟**

**مدتی بیکار بودم و پس اندازم هم داشت تمام می شد. اول دنبال شغلی می گشتم که رئیس شوم. یک خشکشویی بود که برای فروش گذاشته بودند. کمی درباره آن کار تحقیق کردم و دیدم بد نیست و آخر ماه دو سه هزار دلار می ماند اما برای من پول کمی بود. بعد به این فکر کردم اگر افرادی که در آنجا کار می کنند اعتصاب کنند، چون من هم کار بلد نیستم، کار می خوابد. بیخیال خشکشویی شدم. خیلی ذهنم درگیر بود و دنبال کارهای مختلف گشتم. سپس یک health food پیدا کردم. جایی بود که همه غذاهایش رژیمی است. از پسته تا شام و ناهار. چند روزی آنجا رفتم و با صاحبش دوست شدم. برای تحقیق چند روز کنارشان بودم و متوجه شدم که خیلی از مواد غذایی آنجا شپشک می زند و فهمیدم این کار هم جایی اش می لنگد و بیخیالش شدم. بعد سراغ کافی شاپ رفتم. در یک پاساژ قرار داشت و خیلی هم کار سختی نبود. چند روزی هم آنجا رفتم تا با کار آشنا شوم. همه حواسم هم به صندوقش بود تا متوجه شوم خرج و درآمدش چقدر است. مثلاً در یک روز دوازده دلار سود می کرد. با خودم گفتم این چگونه با درآمد اندک زندگی را می گذراند؟ از آن هم منصرف شدم. بعد یک پمپ بنزین زدم که در آن فروشگاه هم داشت. مدتی در آنجا مشغول شدم و با کمپانی های نفتی دچار مشکل شدیم و آن را هم بستم.

***چه شد که به ایران برگشتید؟**

**خیلی ساده. یک شب تصمیم گرفتم برگردم و برگشتم. به همین سادگی!

***در سایت‌ها نوشته‌اند شما متولد آبان ۱۳۰۲ هستید؛ درست است؟**

**نه. متولد آذرماه هستم ولی سال ۱۳۰۲ که گفتید، درست است، البته آن زمان تازه شناسنامه آمده بود ولی پدر من تاریخ تولدها را پشت قرآن نوشته و درست هم نوشته. فرزند اول بودم. یک برادر داشتم و ۲ خواهر که یک برادر و خواهرم فوت کردند.

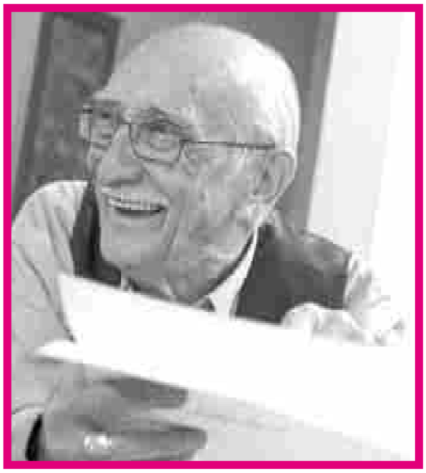
***از مادرتان چه تصویری در ذهنتان دارید؟**

**مادرها که همه خوبند. حس مادری، عطوفت و مهربانی را همه مادرها دارند و این حس مادرانه خالصانه، خدادادی در وجود همه شان هست. مادرم همیشه مدافع ما بود و همیشه سعی می کرد اشتباه‌هایمان را بپوشاند.

***رابطه‌شان با پدر چگونه بود؟**

**خوب بود. خیلی رسمی بودند اما با هم عاشقانه رسمی بودند!

***فکر می کنید هنوز هم چیزی از این عاشقانه‌های رسمی باقی‌مانده؟**



من زمانی از خانه‌مان تا تجریش پیاده می‌رفتم و می‌آمدم اما الان تا سر کوچه هم نمی‌توانم بروم و خودم هم این را می‌دانم اما هیچ‌وقت حاضر نیستم غم و غصه را به جسم و روانم وارد کنم

**نه، قدیم‌ها همه چیز یک جور دیگری بود، زندگی یک جور دیگری بود، زندگی خانوادگی یک جور دیگری بود. الان همه چیز عوض شده، طرز تربیت و رفتار پدر و مادرها عوض شده. آن وقت‌ها بچه‌ها برای پدر و مادرها احترام خاصی قائل بودند اما الان آن اخلاق و رفتار وجود ندارد.

***همه از این تغییرات حرف می زنند اما برای شما که در آن زمان زندگی کرده‌اید، الان زندگی چگونه است؟ سخت است یا شما هم عادت کرده‌اید؟**

**من از هر چیزی که حرف می زنم، مال یکی دو سال و ۱۰ سال پیش نیست؛ مال ۷۵ سال پیش است. من از ۷۵ سال پیش حرف می زنم. تهران با تهران ۷۵ سال پیش اصلا قابل مقایسه نیست. من تهرانی را دیدم با ۱۰۰ هزار نفر جمعیت، با مردمی که بیشترشان درست و راستگو بودند، برخلاف الان که تهرانی داریم با ۱۴ میلیون جمعیت و اوضاع و احوالی که خودتان شاهد هستید و نمی خواهم توضیح بدهم. خانه‌ها همه ۲ هزار و ۳ هزار متری بودند؛ حیاطی داشتند، باغچه‌ای داشتند، حوض بزرگی داشتند، ماهی داشتند، درخت داشتند. حالا ما که در آن فضا زندگی کرده‌ایم، آمدیم در یک آپارتمان ۳۰ طبقه و در خانه‌هایی که اندازه کبریت شده‌اند. ببینید دنیا چه جوری برای ما عوض شده، اصلا انگار از مریخ آمده‌ام روی زمین یا من را از روی زمین برداشته و برده‌اند کره مریخ (می خندد).

***شاید کسی که صحبت‌های شما را می‌خواند، به این فکر کند که می‌خواهید به گذشته برگردید چون به چیزی که می‌خواستید نرسیده‌اید؟**

**نه! من به همه آرزوهایم رسیدم. از زندگی چیز زیادی نمی‌خواستم. کسانی که از زندگی زیاد می‌خواهند و زیاد انتظار دارند، به نظرم عبث فکر می‌کنند. من نه الان که همیشه از زندگی‌ام راضی بوده‌ام. برخی هر چقدر کار کنند؛ هر چقدر درآمد و شهرت داشته باشند، برایشان کافی نیست و می‌خواهند به خدایی برسند ولی من در هر مقامی که باشم، راضی‌ام و خدا را شکر می‌کنم. ۲۰ سال پیش راضی بودم، ۱۰ سال پیش راضی بودم و الان هم در ۹۰ سالگی راضی هستم و همیشه هم جدیت و تلاش کرده‌ام و می کنم بیشتر بتوانم موفقیت پیدا کنم.

***یک زمانی از شما شنیده بودم خیلی اهل پیاده‌روی هستید.**

**یک زمانی بودم اما الان نمی‌توانم؛ مقداری که راه می‌روم، دیگر نمی‌توانم راه بروم. جوان که بودم، فوتبال‌بازی می‌کردم، والیبال‌بازی می‌کردم. در زمین‌های پر از خاک و شن‌بازی می‌کردیم؛ کفش و شلوارمان پاره می‌شد و مادر فریاد می‌زد که از دست شما من چه کار بکنم؟! (می‌خندد)

***مادر و پدر چند سال عمر کردند؟**

**پدر در جوانی فوت شد؛ ۶۰ سالشان بود و ناراحتی قلبی داشت. مادرم به ۷۰ سال رسیدند اما سکته کردند. خدابیامرزدشان!

***آقای اسدزاده! می‌توانم خیلی رو راست بپرسم که پیر شدن فرایند غمگینی برای شما بوده یا نه؟ اینکه خودتان می‌گویید دیگر نمی‌توانید مثل قبل راه بروید، برای خودتان چه حس و حالی دارد؟**

**می‌دانم چه می‌گویید، اما اصل این است که چه جوری فکر می‌کنید. من زمانی از خانه‌مان تا تجریش پیاده می‌رفتم و می‌آمدم اما الان تا سر کوچه هم نمی‌توانم بروم و خودم هم این را می‌دانم اما هیچ‌وقت حاضر نیستم غم و غصه را به جسم و روانم وارد کنم.

***یعنی اصلا درباره‌اش فکر هم نمی‌کنید؟**

**نه! همین فکر کردن‌هاست که باعث بیماری جسم و روان آدم‌ها می‌شود.

***شما می‌گویید زندگی یک حباب است و این حباب با همه خوبی‌ها و بدی‌هاش برای شما عمری ۹۰ ساله داشته. این ۹۰ سال زود گذشت؟ دیر گذشت یا سرعت طبیعی داشت؟**

**خیلی زود گذشت. خیلی! وقتی گذشته را مرور می‌کنم، می‌بینم آنقدر خاطره دارم، آنقدر قصه دارم و آنقدر داستان دارم که اگر بخواهم بنویسم، مثنوی هفتاد من کاغذ می‌شود. وقتی عکس‌های ۵۰-۴۰ سال پیش را می‌بینم، مدتی در فکر می‌روم و می‌گویم این منم. ۲۰ سالم بود، ۳۰ سالم بود و... آلبوم را می‌بندم و دیگر نگاه نمی‌کنم چون ناراحتم می‌کند. ■

شهلا ریاحی: دیگر چقدر بازی کنم؟



شهلا ریاحی که در بیشتر فعالیت‌های بازیگری‌اش در نقش مادر بازی کرده و حال سال‌هاست از دنیای بازیگری خداحافظی کرده، در آستانه روز مادر با بیان اینکه هیچ حسرتی در تئاتر و سینما ندارد، گفت: "تنها دوست داشتم نقش یک نابینا را بازی کنم که فرصت نشد. از ۱۷ سالگی به همراه همسرم اسماعیل ریاحی وارد صحنه تئاتر شدم. از سال ۱۳۲۳ با نمایش "سیاست هاورن الرشید" و از سال ۱۳۳۰ هم با فیلم "خواب‌های طلایی" وارد سینما شدم. در گذشته کسی تئاتر را به عنوان هنر نمی‌پذیرفت و تحمل هنرمندان شرایط را به امروز رسانده است که سینما به عنوان یک هنر مطرح است و جوانان به راحتی می‌توانند هنرمند شدن خود را با خانواده‌هایشان در میان بگذارند."

او درباره بازنشستگی خودخواسته‌اش گفت: "دیگر تصمیم به کار کردن ندارم و بعد از نزدیک به ۶۰ سال فعالیت هنری، خودم را بازنشست کرده‌ام. از حدود سال ۸۱ پیشنهادی را قبول نمی‌کنم و فیلم ناتمام "شتاب" به کارگردانی ساموئل خاچیکیان آخرین کارم است. از نوجوانی به بازیگری علاقه‌مند بودم و کار می‌کردم، اما الان نوبت دیگران است. من دیگر چقدر باید بازی کنم؟ از دختربچه تا مادربزرگ بازی کردم و الان دیگر وقت استراحت است. تئاتر و سینما چیزی نیست که آدم از آن سیر و زده شود، اما رسیده‌ام به سنی که آخر خط است چه کنم؟ حس من سر خط است. محبت مردم به من روحیه می‌دهد و من را سرپا نگه داشته است و الان وقتی برخورد آنها را می‌بینم، بزرگ‌ترین مدال دنیا را می‌گیرم."

دلایل عدم حضور مهران احمدی در پایتخت ٤



تصویربرداری پایتخت چهار این روزها آغاز شده اما یکی از شخصیت‌های اصلی دیگر در این مجموعه حضور ندارد. محسن تنابنده، بازیگر و نویسنده "پایتخت" درباره عدم حضور مهران احمدی در سری چهارم از این سریال توضیحاتی را ارائه داد و گفت: این اتفاق هیچ دلیل خاصی نداشته و مشکلی بین گروه وجود ندارد. مهران احمدی قطعاً در "پایتخت ۴" نخواهد بود چرا که ساخت این سریال با کار دیگر آقای احمدی مصادف شد و به دلیل اینکه "پایتخت ۴" ماه رمضانی شد، شرایط ما دشوارتر شد و وقت زیادی نداریم، بنابراین نمی‌توانستیم حضور آقای احمدی را هماهنگ کنیم. مهران احمدی اکنون مشغول بازی در فیلم خانم نرگس آبیار است و نمی‌توانست در "پایتخت ۴" هم حضور داشته باشد، بر این اساس نبود او در سری چهارم "پایتخت" طی یک توافق جمعی صورت گرفت و به این نتیجه رسیدیم که نمی‌تواند هر دو کار را همزمان با هم داشته باشد. اکنون مشغول نگارش "پایتخت ۴" هستیم تا بتوانیم کار را به پخش برسانیم. با توجه به پخش "پایتخت" در ماه رمضان امسال، کارمان خیلی سخت شده است و تایم زیادی برای تولید نداریم.

عصبانیت امین زندگانی:

تلویزیون بساط اعتراض‌ها را برچیند



بازیگر سینما و تلویزیون در حمایت از سریال "در حاشیه"ی مهران مدیری از تلویزیون خواست تا بساط این اعتراض‌ها را که به نوعی تبدیل به سنت شده‌اند، برچیند. این بازیگر در نقدی که نسبت به کارهای نوروزی امسال داشت، خاطرنشان کرد:

سریال "در حاشیه" کار خوبی از آب درآمده و نیاز به حمایت دارد و تلویزیون باید بالاخره جلو سنت اعتراض‌ها را که از دو سال پیش، بیشتر رواج پیدا کرده، بگیرد. در تلویزیون حاشیه هنرمندان هیچ وقت اصل ماجرا نبوده است، هنرمندان یک شخصیت حقیقی و حقوقی دارند و این حاشیه‌ها در خیلی مواقع چه در اعتراض به قصه فیلم و سریال‌ها و چه در اعتراض به لهجه‌ها رُخ داده است.

البته ناگفته نماند اگر لهجه‌ای مورد تمسخر قرار بگیرد و یا به شغلی بی‌احترامی شود، شخصاً به شدت مخالفم اما وقتی کاری بدون ایراد باشد، دلیلی برای اعتراض وجود ندارد. ما در همه جای دنیا اقوام خوب و بد داریم و خوب و بد بودن اصلاً ربطی به اقشار خاص ندارد. حالا جامعه پزشکی نیز به شدت در مواجهه با سریال "در حاشیه" ظریف و شکننده برخورد می‌کند و به نظرم این اعتراض در تلویزیون تبدیل به سنت شده است و تلویزیون باید دو سال پیش مقابلش را می‌گرفت و بساط اعتراض‌ها را جمع می‌کرد.

امیدوارم مدیریت جدید از سریال مهران مدیری دفاع کند، چرا که این‌طور نمی‌شود هر فیلم و سریالی که ساخته شود هر صنفی بیایند و اعتراض کنند و در کار هنر دخالت کنند. به قول آقای سیروس مقدم، تنها قشری که در فیلمسازی اعتراض نمی‌کنند دزدان و قاچاقچیان هستند. ما نباید به این موضوع کودکانه نگاه کنیم. خوشبختانه جامعه پزشکی ما قشر تحصیل کرده‌ای هستند و ما توقع داریم کمی متفاوت‌تر برخورد کنند.

ضمن اینکه در سریال "در حاشیه" هم به نظرم هیچ بی‌احترامی به پزشکان نمی‌شود و پزشکانی را نشان می‌دهد که اصلاً پزشک نیستند ولی در مقابل رئیس بیمارستان شخصی با وجدان، معتقد و مقرراتی است، پس بیاییم به این مقوله گسترده‌تر نگاه کنیم. به نظرم همیشه اشکال از صنف نیست، بلکه از شخصیت است و این شخصیت‌ها در همه اصناف می‌توانند دیده شوند.

جامعه پزشکی باید خوشحال باشند که به شکل طنز به شغل آنها پرداخته می‌شود. به نظرم پزشکان باید کمی سعه‌ی صدرشان را بالا ببرند، چون ما قبل از اینکه به آنها طبیب و پزشک بگوییم، آنها را حکیم خطاب می‌کردیم، پس انتظار داریم در چنین مواقعی پخته‌تر برخورد کنند و شأن خودشان را حفظ کنند و وارد بازی‌های کودکانه نشوند.

مصطفی گلیاری

این آهِ "مهوش و حسن طوطی" است که آرزوهای خود را گم کرده بودند.

در باغ لاله روید و در شوره زار خس

اگر گلبرگ دل شما از سنگ زیرین آسیا نازک‌تر است، این آه را نخوانید!



صبح فروردین پنجاه و هشت بود. با خُردک بارانی که می‌بارید، از خانه بیرون خزیدم و به دکانم رفتم. داشتم طوقه‌ها و لاستیک‌های موتورها را به درگاهی‌های دکان آویزان می‌کردم. "حسن طوطی" هم آمد. بعدش از قهوه‌خانه‌ی حیدر قهوه‌چی چای و نیمرو گرفت. گفت خودش اشتها ندارد. از یک ماه قبل از عید متوجه حسن طوطی بودم. انگار به "مهوش" دل باخته بود.

قبل از این که حسن طوطی از روستایش به تهران مهاجرت کند، مبتلای دخترخاله‌اش بود اما خان، دخترخاله را برای کلفتی در خانه‌ی پسرش، به شهر فرستاد. می‌گفت صلاتِ ظهر بود که برای آخرین بار دخترخاله‌اش را دید. بغچه‌ای دستش داده و او را سوارِ ماشینِ خان کردند و به تبریز بردند. حسن طوطی خاک بر سر می‌ریزد که این نامزدِ منه، آدم‌های خان چماق بر سرش می‌کوبند و او را می‌رانند. فردایش حسن طوطی از این خجالت که نتوانسته جلو خان را بگیرد، به تهران فرار می‌کند. حالا که شش سال از آن روزگار گذشته، آرزوهای گمشده‌اش را در مهوشی می‌جست که خودش تمام آرزوهایش را گم کرده بود. مهوش به سی و پنج ساله‌ها می‌زد اما ده سال کوچکتر بود. از وقتی که عقل او را پیچاندند و به تهران آوردند، فقط یک هفته خوش بوده. بعدش روز به‌روز بیماریِ پیریِ زودرس در او ریشه دوانده و در هر ثانیه، یک دقیقه پیرتر شده.

پاتوقِ مهوش، روبه‌روی دکان من، کنارِ دکه‌ی میخ نشوید بود. یعنی همان جایی که پاتوقِ "اکبر لاله" بود. او مردی خپل و چهارشانه بود که لُکنت داشت. قرص‌های روانگردان خارجی می‌فروخت. مشتری‌هایش بچه‌های بالای شهر بودند. داروهایش را پیش مهوش جاساز می‌کرد و از ظهر تا پاسی پس از غروب، کاسبی می‌کرد. و چون مهوش در حُکمِ جاسازِ او بود، ناچار همیشه دم دستش می‌پلکید. مهوش از این شغلِ بی‌درآمد راضی نبود اما او هم مثل زنانِ بی‌خانمانِ آن محله، ناچار بود زیر سایه‌ی مردی قلدر باشد تا مردهای دیگر آسوده‌اش بگذارند. این مهوش، سرنوشتی داشت که مثل هم‌قواره‌های خودش تلخ و تکراری بود. سرنوشتِ آینده‌اش هم تکراری و تلخ بود اما در آن صبح بارانی که هنوز اکبر لاله به پاتوقش نیامده بود، مهوش حس خوبی داشت. از دور به نگاه‌های حسن طوطی پاسخ می‌داد و آخرش لبخندش کاری کرد که حسن طوطی به قهوه‌خانه رفت و با دو استکان چایِ پیرجوش و سیاه پیش مهوش رفت. چای را هول هولکی سر کشیدند، کمی نجوا کردند، بعد حسن طوطی به دکان برگشت و از من خواست دو ساعت به او مرخصی بدهم. گفتم: "مرخصی رو بهت میدم"! سرش را پایین انداخت و گفت: "حواسم هس"! و یکی از موتورها را برداشت و رفت.

پاسی پس از ظهر برگشت. موتور را جلو دکان پارک کرد و خواست داخل شود. اکبر لاله مثل گاوِ نر سرخ‌بین به سویش دوید. چند ثانیه طول نکشید که حسن طوطی با دماغ و دهان خونی به زمین افتاد. اکبر لاله دست بردار نبود و تا توانست، او را زد. مهوش که تازه رسیده بود، در آن سوی سه‌راه به صورت خودش چنگ زد و گریخت. اکبر لاله قسم خورد که مگر مهوش را نبینند! این خط، این هم نشان!

وقتی که دماغ حسن طوطی را پر از پنبه کردند، او را گوشه‌ی دکان نشاندم. خودش را با باز کردنِ سیلندر پیستونِ یکی از موتورهای اوراقی سرگرم کرد و نم‌نم گفت: "سرِ صبح مهوش گفت خیلی وقته که دلش می‌خواد برهِ چهار راه عباسی و پارچه بخره. منم که دیدم اکبر لاله تا ظهر نمیاد، مهوش رو با موتور بردم بزازی. اما به خدا هیچی نخریدیم! بعدشم یه خورده موتور سواری کردیم آخه می‌گفت تو عمرش ترک موتور ننشسته. بعدشم نمی‌دونم کدوم نامردی گوشی رو دست اکبر لاله داد". و بعدش اقرار کرد که مبتلای مهوش شده و قرار است او را از این محله به خانه ببرد و عقدش کند. گفتم: "خواهرت از گذشته‌ی مهوش چیزی می‌دونه؟" اخم کرد: "آره... همه حتی بهش گفتم تا قبل از انقلاب توی کافه‌ی شادی که حالا شده تعمیرگاه داشی، می‌رقصیده. خواهرم میگه هر بلایی هم که سر مهوش اومده باشه، تقصیر روزگار بوده". سیگار روشن کرد و چند پُکِ غلیظ زد و ادامه داد: "امشب با آبجیم حرف می‌زنم تا با شوهرش حرف بزنه. هر طور شده فردا بدهیِ مهوش رو به اکبر لاله میدم و با خودم می‌برمش".

همه‌ی زن‌های بی‌خانمانِ آنجا، به اجبار به یکی از مردهای قلدر بدهکار شده بودند تا نتوانند برای خودشان مستقل باشند. مهوش هم دو هزار و پانصد تومان به اکبر لاله بدهکار بود. می‌دانستم که حسن طوطی فقط سیصد تومان (سه هزار ریال) داشت. از او پرسیدم بقیه را چطور جور می‌کند؟ گفت خدا کریمه.

آن شب حسن طوطی زودتر از ساعتش به خانه رفت. من تا دیروقت ماندم و بیرون را نگاه کردم. کم‌کم محله خلوت شد. مهوش را دیدم که زیر باران و شب به سوی سه راه خاکی می‌آمد. پشت دیوار قهوه‌خانه ایستاد و به چراغ‌های ساندویچی دوستان نگاه کرد. انگار می‌خواست بداند اکبر لاله هست

یا رفته. این پا آن پا می‌کرد که جلوتر بیاید و پیش ستاره و فریبا و گلی برود یا خودش را تا صبح جایی پنهان کند. از اینجای ماجرا، شیوه‌ی روایت قصه را تغییر می‌دهم:

"مهوش دو دل بود که چه کند و کجا برود. پشت دیوار قهوه‌خانه خف کرد. سیگار روشن کرد و به "تعمیرگاه داشی" چشم دوخت و آهی کشید. یادش آمد در "کافه شادی" که حالا شده بود تعمیرگاه، چقدر رقصیده و شاباش گرفته بود و آخرِ شب، ستوان عزیزش پیشش می‌آمد و پس از این که برخوردار می‌شد، وقت رفتن پول‌هایش را هم می‌گرفت. مهوش پشت دیوار خف کرده بود و با بغضی در گلو و لبخندی پر افسوس، خاطراتش را تماشا می‌کرد:

مهوش، دختر یکی یک دانه و عزیز دردانهٔ بابایش بود و در "کبودر آهنگ" به دبیرستان می‌رفت. قرار بود سال دیگر شوهرش بدهند. مادرش، جهیز مهوش را که با خون دل فراهم کرده بود، در یکی از اتاق‌ها چیده بود. شبی از شب‌ها که مهوش یادش رفت درهای خانه را قفل کند، دزد آمد و جهیزش را بار کرد و برد. فردایش به کلانتری خبر دادند. رئیس کلانتری، ستوانی را که برای سه ماه از تهران به کبودر آهنگ تبعید شده بود، به خانهٔ آنها فرستاد. جناب ستوان، کنار حوض بزرگی که وسط حیاط بود، مهوش را کشف کرد که داشت کرم و خرخاکیِ له شده به ماهی‌ها می‌داد. جناب ستوان مُخش را کار گرفت. کار سختی نبود زیرا لباس خوش دوخت شهربانی و شکلات‌هایی که همیشه در جیب داشت، برای بردن این دل دختر ساده زیاد هم بود.

ستوان کار تحقیقات را کمی کش داد و عصر روزی برفی، مهوش را تنها گیر آورد و از او نیشگون گرفت و گفت: "می‌خوامت!" گونه‌های مهوش از زغالِ سرِ قلیانِ پدرش سرخ‌تر و داغ‌تر شد، اما چون صبح شد، تاب نیاورد و اُرمَکِ مدرسه پوشید. سرِ راهِ مدرسه، جناب ستوان را دید که در ماشین ژیانِ مِهاری فایبر گلاسش به او اشاره می‌کرد که "بیا"! مهوش بزغاله‌ای بود که افعی افسونش کرده بود. ناچار پیش رفت. ستوان کاغذ صورتیِ گلداری به او داد که بوی عطر "شب‌های مسکو" می‌داد و پر از جمله‌های عاشقانهٔ یکی از کتاب‌های نامه نگاری بود. روز بعد که باز برای تحقیقات به خانهٔ آنها رفته بود، مهوش برایش چای آورده بود و پرسیده بود: "کی میای خواستگاری؟" ستوان گفته بود: "حالا دیگه مثل قدیم نیس که پدر و مادر آدم برن خواستگاری و سر مهریه و جهیز با پدر و مادر دختر چونه بزنن. این چیزا دیگه دِمُده شده". مهوش نفهمیده بود دِمُده یعنی چه اما یادِ حرف‌های دیشب پدر و مادرش افتاده بود: "حالا که جهیز دخترمونو دزدیدن، دیگه نمی‌تونیم شوهرش بدیم". و از این که می‌دید جناب ستوان عزیزش به جهیز فکر نمی‌کند، پرسید: "پس حالا چطوری عروسی می‌کنن؟" ستوان گفت: "خیلی قشنگ و رؤیایی! پسر و دختر با هم میرن محضر و

هر مردی هم که زیر پر و بال زنی را می‌گرفت، اجازه داشت او را کتک بزند. و زن‌ها می‌دانستند کتک خوردن از دست یک مرد، خیلی بهتر از این بود که از دست همهٔ مردها کتک بخورند

عقد می‌کنن. بعدشم میرن ماه عسل... من می‌خوام تو رو بدزدم و با خودم ببرم تهرون. چون اونجا آشنا دارم و می‌تونم بدون اجازه‌ی بابات عقدت کنم".

مهوش آهسته گفت: "ننه و بابام چی؟ از غصه دق می‌کنن". ستوان اطمینان داد که پس از عقد، ننه بابای او را برای مراسم جشن به تهران دعوت خواهد کرد. و قول داد با این کارش آنها را غافلگیر (سورپرایز) خواهد کرد. و قول داد کاری کند که مهوش همیشه فقط بخندد. سرانجام همزمان با روزی که تبعید ستوان تمام شد، مهوش به جای این که به مدرسه برود، سوار ژیانِ ستوانِ عزیزش شد.

همان شبی که به تهران رسیدند، جناب ستوان او را به خلوتی در کافه‌ی شادی برد و ناجوانمردی را تمام کرد. مهوش تا صبح گریه کرد و سردردی عمیق گرفت. ستوان برایش تریاک آورد و مهوش بی آن که بفهمد، زن شد، بی آن که بفهمد، معتاد شد و بی آن که بفهمد، خودش را در کافه شادی دید که دارد می‌رقصد و اشک می‌ریزد.

حالا کافه شادی شده بود تعمیرگاه داشی و اکبر لاله جای جناب ستوان عزیزش را گرفته بود. حالا هر فصل مال یکی بود و هر فصل از دست یکی کتک می‌خورد. حالا مهوش مال اکبر لاله بود و چون اکبر لاله او را با حسن طوطی دیده بود، معلوم نبود چه بلایی سرش می‌آورد. خدا خدا می‌کرد که فقط یکی دو تا از دندان‌هایش را بشکند و دست بالا، زیر چشمش دو تا بادمجان بکارد و دماغش را خون بیاورد. در این فکرها بود که مشت محکمی به فرق سرش خورد و روی زمین ولو شد. غلتی خورد و دو زانو روی زمین نشست و گریان و با التماس گفت:

"اکبر جون! به خدا فقط رفته بودم بزازی. غلط کردم. به خدا دنبالت گشتم پیدات نکردم. ترسیدم تنهایی برم". اکبر لاله با لگد به تخت سینه‌اش کوفت. مهوش توی آب و گل و باران ولو شد. چند نفر در تاریکی ظاهر شدند. اکبر لاله به تماشاچی‌ها نگاه کرد و تفش را جمع کرد و به طرف مهوش انداخت و با زبان الکنش فریاد کشید: "کدوم گوری رفته بودی"؟ مهوش چهار دست و پا شد. باران که حالا تندتر می‌بارید، بر جانش می‌ریخت و از لباسش بخار بلند می‌شد. چنگی گِل برداشت و به صورتش کشید و با فریاد گفت: "به خدا هیچ جا نرفته بودم. فقط رفته بودم بزازی". اکبر لاله پایش را عقب برد. برقی به شکل تازیانه در آسمان درخشید و یک لحظه همه جا روشن شد. نفرت و ترس و اشکی گل آلود، در چشم مهوش موج می‌زد.

لگد اکبر لاله درست به فک مهوش خورد. ضجه‌اش در نعرهٔ رعد محو شد و با صورت به زمین افتاد.

آب گل آلود، خون دهانش را می‌شست. هیچ کس تکان نمی‌خورد. اکبر لاله از شدت لگدی که به فک او زده بود، خبر داشت. دلش می‌خواست کسی پیش می‌آمد و دست او را می‌گرفت ولی کسی جرأت دخالت نداشت. جماعت عجیبی بودند و با این که همهٔ آنها رنج کشیده و درد چشیده بودند، از تماشای رنج و دردِ هم‌قَدهای خود لذت می‌بردند.

اکبر لاله کمی درنگ کرد و چون دید کسی جلو نمی‌آید تا دستش را بگیرد، گیسِ گِل آلود و خیس مهوش را دور دستش پیچید و او را روی زمین کشید و به سوی جوبِ لجنی سه راه برد و فریاد کشید: "می‌خوام سرشو ببرم". هر کی بیاد جلو، خونش پای خودش". ضامنِ چاقویش را زد. تیغهٔ چاقو با صدایی فنری باز شد. نفسِ نسیم، در سینهٔ شب حبس شد. مهوش دیگر نمی‌نالید و التماس نمی‌کرد. شاید این پایان سرنوشت دختری بود که شبی از شب‌ها، شش درِ خانه را قفل کرده و یادش رفته بود درِ هفتم را قفل کند و دیوی سیاه از درِ هفتم وارد خانه شده و مادرش گفته بود: "شیش درو بستی نمکی. یه درو نبستی نمکی. حالا کور شو و پاشو و به آقا دیوه خدمت کن"!

مهوش بیهوش بود و دردِ تیغه‌ی چاقو را حس نکرد از حنجره‌اش ناله‌ای خرناس مانند که پر از حبابِ خون بود، بیرون جهید و دیگر هیچ.

بارانِ عظیمی که می‌بارید، نتوانست پلشتیِ وسیع محله را بشوید. صدای قطره‌های درشت باران، خسته از این همه چرکِ کهنه‌ی سال‌ها پلیدی، سرانجام ساکت شد. شب در رخنه‌های محله رسوب کرده بود. بوی خیس شب در هوا جاری بود. باران چه بی‌ثمر بر این خاک هرزه باریده بود. دریغ از جوانه‌ای!

صبح کمی پس از باز کردن دکانم، حسن طوطی هم آمد. نگاهش درخشان بود. یک جعبه شیرینی آورده بود. آن را روی پیشخان گذاشت و درش را باز کرد و بفرما زد. جیب کاپشنش ورم کرده بود. روی جیبش کوفت و گفت: "کلِ بدهیِ مهوش رو آوردم. پولِ طلاهای خواهرمه. ظهر خواهرم میاد تا با هم بدهی رو بدیم و مهوش رو ببریم. خواهرم همه‌چی رو واسه شوهرش تعریف کرد. گفت کار حسن آقا خداپسندانه‌س چون یه زن بدبخت رو به راه راست میاره". چنگی شیرینی برداشت و به قهوه‌خانه رفت چای بیاورد. از پشت پنجره می‌دیدم که حیدرقهوه‌خانه‌ای داستان مهوش را برای او تعریف می‌کرد. حسن طوطی بدون سینی چای بیرون آمد. از دستفروشی که چاقوی ضامندار و قمه می‌فروخت، قمه‌ی تیغه پهن و کوتاهی خرید و به طرف خانه‌ی اکبرلاله رفت. نیم ساعت بعد خبر آوردند که اکبر لاله را کشته و خودش را به کلانتری ۱۵ معرفی کرده... دیگر او را ندیدم.

احساس دل بالاتر از منطق است

● ژان ژاک روسو

بگو سیب...
اینجا تهران است

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

عکس‌هایی را که می‌اندازید و لحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیلم بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.

آتشِ اهورایی یا اهریمنی؟



تا همین سی چهل سال پیش چهارشنبه سوری یکی از مراسم بسیار زیبای پیش از نوروز بود. آش رشته‌ای می‌پختند و بُته‌ای آتش می‌زدند و با ترانه‌ی زردی من از تو سرخی تو از من از روی آتش می‌پریدند و کلی خوش می‌گذشت. حالا اگر جرأت دارید به خیابان بیایید و چهارشنبه سوری معاصر را ببینید. سطل زباله آتش می‌زنند، اسپری در آتش می‌اندازند، نارنجک و مین منفجر می‌کنند و باعث می‌شوند شهر تعطیل شود. حتی جناب آش رشته فروش هم که در چنین شبی باید کبکش خروس بخواند و پاتیل پاتیل آش رشته بفروشد، دکانش را چهار قفله می‌کند و در خانه پناه می‌گیرد. دوستی برایم اسمس زد که آتش اهورایی مبارک باد! و من داشتم سطل‌های زباله را می‌دیدم که به آتش کشیده شده بودند و دودی غلیظ در کار نابود کردن لایه‌ی ازون بود که نوشتم آتشِ اهریمنی نامبارک!



بنازم به این سلیقه

صحنه‌ی جُرمی را که می‌بینید، در یکی از اتوبوس‌های خطِ تجریش به پایین روی داده. عکاسش "فاطمه امیدنژاد" است. گفته برایش شرح بنویس. می‌نویسم: در نوروز که تهران خلوت می‌شود و اتوبوس‌ها نشیمن‌گاه دارند، یک بابایی سوار شده، برای خودش چای کیسه‌ای درست کرده و بانانِ باگت که نان همه کاره‌ی ماست، صبحانه میل فرموده. بعدش هم لیوان و تفاله‌ی چای کیسه‌ای و بقیه‌ی باگت و پوست رنگینک و چیزهای دیگرش را کف اتوبوس انداخته و سرِ فرصت پیاده شده. آخه مسلمون! النظافةُ مِن الایمان! مگه کفر ابلیس می‌شد که آشغالا تو می‌چپوندی تو لیوان و پیاده که می‌شدی، مینداختی تو سطل زباله؟ عزیزِ دلِ برادر! وقتی از خونه میای بیرون، موهاتو شونه کن، یه دستمال نمناک به کفشت بکش، مراقب باش لباسات چروک و کثیف نباشن، حواست باشه دیشب میرزا قاسمی و سیر نخورده باشی و توی اتوبوس و مترو و محل کار، دماغ مردم رو ناگوار نکنی. یه لبخند بذاریم گوشه‌ی لب و تر و تمیز بیایم بیرون. آشغال و آب و دهن نندازیم روی زمینِ پاکِ خدا. کاری کنیم که خودمون و شهرمون خوش منظره شیم. آخه خدا رو خوش میاد که همه جامون ماشین مشدی ممدلی باشه؟ اون روزنامه‌ی کهنه رو هم دیدین؟ بنازم به این سلیقه!



حقوق شهروندی جانوران



اینجا پارک ساعی است. کلی پرنده و چرنده و جونده و خزنده دارد. این زبان بسته‌ها تمام زمستان را سر در پر و لاکِ خود فرو بردند و منتظر نوروز شدند تا مردم بیایند و به آنها پفک و نون و تخمه و سبزه‌ی هفت سین و هویج بدهند ولی از عزا دربیاورند. مسؤولان پارک مشخصات برخی از جانوران را نوشته‌اند. برای مثال "خروس آفریقایی، زیستگاه، آفریقا" و لامروت نکرده که خروسک را به میدون آفریقا ببرد تا دست کم با زیستگاهش تشابه اسمی داشته باشد و دلش خوش شود. داشتم می‌گفتم در نوروز که مردم به پارک ساعی آمده بودند، همین غازها و اردک هایی که در عکس می‌بینید، از خوشحالی پر در آوردند و به طرف آدم‌ها آمدند و بال بال زدند که جون مادرت بده در راه خدا! اما یک تابلو آنجا هست که نوشته غذا دادن به حیوانات ممنوع! حالا کار نداریم که دو قدم آن طرف تر لاکپشت‌ها در حال جفت یابی هستند و آدم‌ها بر سر شان سنگ می‌کوبند که "بی تربیت این چه کاریه"! خودتان بروید و قفس قرقاول و کفتر و طوطی و فنج‌هایش را ببینید و پای درد دلِ آنها بنشینید. یکی‌شان می‌گفت کاش ما جونورا هم مثل شما آدما حقوق شهروندی داشتیم.

آدم‌ها جور جورند!

اینجا سه جور درخت هست. مثل ما آدم‌ها که در برخی تقسیم بندی‌ها سه جوریم: یکی کاج خمره‌ای است که تمام زمستان را عینِ دیوژنِ خُم‌نشین، زیر برف می‌نشیند و برگ‌هایش همچنان سبزند. یکی درختِ ارغوان است که همین که عطرِ خوشِ بهار را می‌شنود، جانش پر شکوفه می‌شود. سومی هم هنوز آمدنِ بهار را باور نکرده و به جوش رویدن دچار نشده. آدم کار درست آن است که وقتی که آفتاب آمد، آن را باور کند. به قول احمد شاملو، بعضی‌ها این طورند: شب از نیمه گذشته اما همین بعضی‌ها با اتکا به ساعت شماطه دار خودشان می‌خواهند ثابت کنند ظهر است.



سیمین بهبهانی هم گفت بگو "چون درخت فروردین پر شکوفه شد جانم". تو هم بگو سیب و دوباره به عکسی که "فربد سلطانی" در پارک لاله انداخته، نگاه کن واز گوگلِ سرچ بپرس چرا دریای غم ارک ندارد؟

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

هر چی ازش میدوشــه، تقســیم بر چهار کنه که به اونا هم برسـه! پدرت هم واقعاً آدم سـاده‌ای بود و کم کم آماده ازدواج با شیما می‌شد که یک روز وقتی اومده بودند باغ، منو که همراه پدرم به دیدن آقا بیژن اومده بودیم، دید و به قول خودش، عاشق صداقتم شد. یعنی منم برخلاف اینکه "ندار" بودیم، هیچ چشمداشـتی به مال پدرت نداشــتم و امیرعلی هم ـ به گفته خودش ـ واسه همین دلباخته من شد!

اما این سه تا آدم خبیث هر حیله‌ای بلد بودند زدن تا نظر برادر ناتنی شـون رو بر گردونند، اما بابات فقط می‌گفت: "یـا نیلوفر یا هیچکس"! پدربزرگت هم برای رفع عذاب وجدانش در مورد بهشـته، آسـتین بالا زد و منو برای پسـر بزرگش گرفت و اگرچه دو سـال بعد اون خدابیامرز فوت کرد، تا زنده بود هوای منو داشت و همیشه می‌گفت: "این سه تا نمی‌گذارند تو و امیرعلی خوشبخت بشین."

نیلوفر قطره اشکش را از روی گونه پاک کرد و ادامه داد: همینطور هم شد و بعد از مرگ پدر شوهرم، احمد و دو تـا عمه‌هات اونقدر نشسـتند زیر پای امیرعلی تا کم کم من از چشـم بابات افتادم و کار هر روزمون شد دعـوا و داد و فریـاد و... البته منـم بی‌عقل بودم، یعنی وقتی با پدرت ازدواج کردم، فقط هیجده سالم بود و بچه بودم، وگرنه باید با تدبیر عمل می‌کردم که اونها نتونند پدرت رو از من دور کنند و توی چنگ خودشون بگیرن! امـا همین اتفاق افتاد و بابات روز به روز از من بیشـتر فاصلـه می‌گرفـت. عمواحمد هم بـرای اینکه خوش خدمتی بکنه، دست "شیما" رو گذاشت تو دست بابات ـ بدون اینکه من باخبر باشـم ـ البته بی‌انصاف نباشم و اعتراف کنم که امیرعلی هنوز هم منو دوسـت داشت و مخصوصـاً بعد از به دنیا اومدن تو که تمام دنیاش تو شده بودی... اما همانطور که گفتم، اونقدر ساده بود که بازی اونها را خورد، تا اینکه یک روز که قرار بود من برم شب پیش پدرم بمونم ـ اون موقع بابام اومده بود کرج زندگی می‌کرد ـ اما سـر شـب وقتی دیدم تب کردی، یک دربست گرفتم و اومدم تهران تا تو رو ببرم دکتر، اما وارد خونه که شـدم و پدرت رو با اون زنیکه هرزه "شـیما" دیدم، مغزم انگار از کار افتاد... وقتی دیدم تو در آغوشم داری از تب می‌سوزی، دیوونه شدم و شروع کـردم به فحش دادن بـه پدرت. عمواحمد هم که پایین تو ماشـینش بود، با عجله اومد بالا و برای اینکه آبروریزی نشـه، سر داداشش داد زد: "نمی‌تونی دهن زنت رو ببندی؟" امیرعلی هم مثلاً غیرتی شـد و اومد چند تا سیلی به من زد و گلاویز شدیم و من برای اینکه از دستش فرار کنم، هلش دادم و پدرت هم سکندری خورد و چون پنجره طبقه سوم باز بود، یک دفعه سقوط کرد و با سـر خورد روی زمین و جلوی چشـمام جون داد... نیلوفر حالا دیگر آن آرامش را نداشت و هق هق می‌کرد: دیوونه شـده بودم و از بس پدرت رو دوست داشـتم، فقط فریاد می‌زدم: "خودم شوهرم رو کشتم!" غافل از اینکه با همین حرف‌ها، دارم گور ک میدم دست اون دو تا بی‌معرفت؛ چرا که احمد و شیما در بازپرسی گفتند که "نیلوفر مخصوصاً شـوهرش رو از پنجره هل داد و خودش هم جلوی همسـایه‌ها اعتراف کرد!" من هم که عقلم نمی‌رسید باید چیکار کنم، اونها هم طوری پرونده رو بسـتند کـه تا به خودم اومـدم، بابام اومد ملاقاتم و گفت: "این سه تا گرگ پیغام دادند که اگر از حق حضانت پسرت بگذری و مهریه‌ات رو هم ببخشی، رضایت میدن، وگرنه اعدامت می‌کنند نیلوفر جان"!

افسـوس که اون نامردها، پـدرم رو هم با نیم کیلو تریـاک خریـده بودند، وگرنه بابام می‌تونسـت برام وکیل بگیره و یا کمکم کنه که محکوم نشـم. اینطوری بـود که از ترس اعدام، هر چی اونها گفتند قبول کردم و رضایت گرفتم و سـه سـال بعد که از زندان اومدم بیرون، هم پدرم مرده بود، هم دیگه آدرسی از خانواده پدرت و تو نداشـتم! که اگر هم داشـتم کاری از دستم برنمی‌اومد. نمی‌دونم پسـرم، شاید من تو این دنیا فقط به تو ظلم کرده باشم... اما من حتی بعد از مرگ بابات و تا الان هم بهش خیانت نکردم!

نیلوفر که متوجه شـک من نسبت به آن مرد شده بـود، ادامـه داد: این ابراهیم رو هم کـه دیدی... یک تولیدی زیپ توی بازار داره و من سـه سـال قبل توی ایسـتگاه اتوبوس با زنش آشـنا شدم و براش درد دل کردم. این زن و شـوهر هم مثـل خواهر و برادرم بهم کمـک می‌کنند. خـودش این چرخ خیاطی رو برام خریـده تا زیپ‌هـا رو "دوردوزی" کنم و خودش هم میـاد هفتـه‌ای یک بار دسـتمزدم رو میده و جنس‌ها رو میبره! مثل مجسـمه نگاهش می‌کـردم که نیلوفر سرانجام حرف آخر را زد:

ـ تنها کسی که از تمام این ماجرا باخبره، "آقا بیژنه" کـه از ترس عمـواحمدت، جرأت نمی‌کنه حقیقت رو بگـه، با این حال اگه تونسـتی راضیـش کنی، می‌تونه بهت بگه که تو این چند سال مثل سایه مراقب من بود و دیده که من دسـت از پا خطا نکردم! حالا دیگه خود دانی... می‌خوای منو بکشی؟ به روح پدرت قسم دیگه بابت هیچی غصه نمی‌خورم... فقط دلم می‌خواسـت یک بار پسـرم رو ببینم و بعد بمیرم. دیگر نتوانسـتم بغضـی را که دو سـاعت در گلویـم پنهان کرده بودم، نگـه دارم. زیر پای نیلوفر زانـو زدم و گفتم: "مادر، تو چقدر سـتم کشیدی...؟ تو چقدر مظلومی و من چقدر بی‌معرفتم!"

مادر سـرانجام مرا بغل کرد و به اندازه پانزده سال گریستیم!

***

شـاید کمترین انتقامی که از عمه‌هایم و عمواحمد گرفتم، همین باشـد که فقط همان خانه پدریشـان را برایشـان گذاشـتم و تمام ارث پدرم را از حلقومشان درآوردم. این روزها آقا بیژن و خانواده‌اش، سـرایدار خانه من و مادرم هستند.

جنگجو باش!

از: م ـ نیکپور

پسر نوجوانی دوست داشت فوتبالیست حرفه‌ای شـود. تمام مدت به این خواسته فکر می‌کرد و برای آن نقشـه می‌کشـید. اما از نتیجه کار چندان راضی نبود. روزی با پدرش از وضعیت موجود گلایه کرد و خواست راهی پیش پایش بگذارد. در آخر گلایه‌ها به پدرش گفت: "دیگر نمی‌توانم این راه را ادامه بدهم. تمرین‌ها فقط مرا از نظر جسـمی خسته می‌کنند ولی نتیجه، همانی اسـت که قبلاً بوده. دیگر به این نتیجه رسیدام که شاید ذاتاً فوتبالیست نیستم. شاید هرگز به این آرزویم نرسم". پدر با محبت بسیار به چشمان پسرش خیره شد و گفت:

"می‌دونی پسرم، هر کس در زندگی‌اش رویایی دارد، هدفـی و آرزویـی دارد. این رویاهـا، اهداف و آرزوهـای ما، تنها چیزهایی هسـتند که ما را به انجام کارها و خواسـته‌هایمان هدایت می‌کننـد زیرا اینها، همان کارهایی هستند که باید انجام بدهیم. باید برای عقاید و خواسـته‌هایمان مبارزه کنیم. برای آنچه که احسـاس‌مان به ما می‌گوید. بـه عبارت دیگر، ممکن اسـت به سـادگی توقف و ترمز کنیم، یک بار و البته برای همیشـه. گویا هرگز آنجا نبوده‌ای. آسـان‌ترین راه این است که همه چیز را ترک کنی و تا پایان مسیر نروی چون راه دشوار است. چون ما به سختی کشیدن عادت نداریم، دوست داریم همه چیز را ساده و راحت و فوری به دست بیاوریم. اما آرزوهای ما بادپا هستند و خیلی سریع ناپدید می‌شـوند. برای همین است که بعـد از مدتـی می‌میرند و یا اهداف مـا پس از مدتی غیرقابل دسـترس می‌شـوند. و به تدریج، زندگی ما تکراری می‌شـود؛ بـدون اینکه هیچ عمـق و معنایی داشته باشد.

بعد روزی فرا می‌رسد که می‌خواهیم همه چیز را فراموش کنیم و از نو بسازیم. منتظر روزی می‌مانیم کـه به نظرمان، روز موعود اسـت و بـا بقیه روزها فـرق دارد. می‌خواهیـم در آن روز خاص، زندگی جدیدمان را بسـازیم اما موانع و راه‌بندهای تازه‌ای سر راه ما سبز می‌شـوند و دوباره متوقف می‌شویم. اسـتیصال و ناامیدی تمام وجود ما را پر می‌کند و از ناتوانی و عجز خود خشمگین می‌شویم. اما فقط کافی است یک چیز را به خاطر داشته باشی: هرگز تسلیم نشو! مبارزه کن. مهم نیست در یک مبارزه شکست بخوری. حتـی در چندیـن مبارزه. زندگـی ادامه دارد. بزرگ‌ترین دشـمنان ما در تنبلی‌ها، ترس‌ها، دودلی‌هـا، و درنگ‌های ما مخفی شـده‌اند. جنگجو باش و درست مثل یک شوالیه، برای رویاها، آرزوها و اهدافت بجنگ تا آنها را به چنگ بیاوری.

واي که چه زشت و سرد است روح عالمی که بی درد است!

● دکتر علی شریعتی

امامعلی حبیبی:

یک مرتبه شدم ببر مازندران



سعدیان داور وسط گفت ولش کن. من گفتم تا دیگر داوران نیایند من گردنش را ول نمی‌کنم چون ممکن است شما دوباره پشیمان شوید و بخواهید کشتی مجدد بگذارید

امامعلی حبیبی، نام او را یا با قهرمانی‌هایش به یاد دارند یا از زمانی می‌گویند که به مجلس رفته است. او البته سودای هنرپیشگی هم در سر داشته که با نهیب جهان پهلوان تختی از این کار منصرف شده است. حبیبی بعد از درگذشت تختی به مجلس ملی رفته و نماینده مردم بابل بوده است. شاید او اولین سیاستمدار رسمی در بین ورزشکاران ایران است...

امامعلی حبیبی چطور وارد کشتی شد؟

من در ۵ خرداد سال ۱۳۱۰ در روستای درزی کلای بابل به دنیا آمدم آن زمان مدرسه نبود، مکتب داشتیم. مرا هم در ۵ سالگی به مکتب فرستادند. در مکتب هم که حتماً شنیدید، آموزش قرآن می‌دادند و زبان عربی و فارسی. چیزهایی که برای سواد اولیه لازم بود. یک ملا داشتیم که همه بچه‌های منطقه می‌رفتیم پیش او. ۹ ساله بودم که پدرم را از دست دادم و سرپرستی‌ام بر عهده برادر بزرگم و مادرم بود. در مکتب به ما قرآن و زبان عربی آموزش می‌دادند ولی من غیر از قرآن و خواندن و نوشتن، کشتی هم از همین مکتب یاد گرفتم، تازه از یک خانم کشتی را یاد گرفتم. ما چند تا بچه ۵، ۶ ساله بودیم و ملاباجی خدابیامرز یک خانم جاافتاده. او در ساعت‌های بیکاری و اواخر روز به ما کشتی آموزش می‌داد. کشتی آن زمان هم به شکل امروزی نبود. لوچو بود. ملاباجی که زنی تنومند و خود ساخته بود، علاقه زیادی به کشتی لوچو داشت. نه اینکه فکر کنید حرفه‌ای کشتی را آنجا یاد گرفتیم. او فقط چند فن کشتی را به ما آموزش داد. آنقدر که به کشتی علاقه‌مند شویم و بیفتیم دنبالش. من از ملاباجی فن‌های سر زیر بغل، فن کمر و زیر دو خم را یاد گرفتم.

پس این شد شروع آشنایی تان با کشتی. از چه زمانی شدید یک قهرمان حرفه‌ای؟

بعدش دیگر رفتیم پی کارمان. بچگی و بازی. تا اینکه رفتم خدمت. برای سربازی به صورت داوطلبانه به لشکر گرگان رفتم تا اجباری‌ام را بگذرانم. در پادگان شدم کشتی گیر. آنجا دیدم مسابقاتی در استان برگزار شد و آنجا پادگان ما کشتی گیر می‌خواست. من هم چون فنون کمی از دوران کودکی و مکتب آموزش دیده بودم، وارد مسابقات شدم. این اولین دوره مسابقات قهرمانی استان بود که با حضور کلیه کشتی گیران در ساری برگزار می‌شد. من را که می‌بایست در وزن چهارم کشتی می‌گرفتم، سنگین کردند تا در وزن پنجم کشتی بگیرم تا ترکیب تیم تکمیل شود.

چطوری؟

من را با کت و شلوار بردند روی باسکول و توی جیبم سنگ گذاشتند تا وزنم بالاتر برود تا بتوانم کشتی گیر وزن پنجم باشم. مسابقات شروع شد و من همه را بردم و شدم قهرمان استان. نمی‌دانی چه شوری به پا شد و چه عزت و احترامی پیدا کردم. با افتخار و قهرمانانه برگشتیم به گرگان. برای این موفقیت فرمانده پادگان ما به من ۱۲ روز مرخصی تشویقی داد. وقتی به قائمشهر آمدم، مردم به من خیلی احترام می‌گذاشتند و این باعث شد که کشتی را ادامه بدهم. همه فهمیده بودند که من دیگر شده‌ام قهرمان استان‌مان. بعد از چند وقت خدمت سربازی تمام شد و من به قائمشهر آمدم. در محل نساجی فعلی یک سالن بود که می‌رفتم در آنجا تمرین می‌کردم. یک روز در حال تمرین بودیم که استاد حبیب اله بلور و عبداله مجتبوی به سالن آمدند جهت کشف استعداد برای تیم ملی. استاد بلور مربی تیم ملی بود و مجتبویی قهرمان جهان. وقتی وارد سالن شدند، بعد از چند دقیقه مرحوم بلور به مجتبوی گفت لخت شود و اشاره کرد به من که با او کشتی بگیر. وقتی کشتی شروع شد، من ظرف یک دقیقه با یک سر زیر بغل که همان فن ملاباجی بود، او را ضربه فنی کردم. این شروع کشتی ملی من شد. از همان جا توانستم در دل مرحوم بلور جا بگیرم. دیگر همه شهر هم اسم مرا می‌شناختند و شدم ورزشکار ملی شهر. چند وقت بعد هم کارمند شهرداری قائمشهر!

حالا چرا شهرداری؟

در آن سال‌ها تیم فولاد تهران برای یکسری مسابقه دوستانه آمد استان مازندران. تقریباً غیر از زنده یاد تختی، مابقی بزرگان کشتی تهران حضور داشتند. حریف من هم کسی بود به نام شیرانی که فقط به توفیق می‌باخت. در آن روز همه کشتی گیران مازندران باختند. تنها کسی که از مازندران برنده شده بود، من بودم. در همین حین که برنده شدم و داور داشت دست من را بالا می‌برد، یکی از تماشاچیان فریاد زد زنده باد قهرمان بیکار. در همان لحظه شهردار قائمشهر هم در سالن حضور داشت. من را صدا زد و گفت شما از فردا کارمند شهرداری هستی و ابتدا در آتش نشانی مرا استخدام کردند و بعد از دو ماه به عنوان بازرس شهرداری شدم. دیگر اسمی برای خودم دست و پا کردم تا جایی که در قائمشهر نمی‌گذاشتند من تمرین کنم چون همه را می‌بردم. باید می‌رفتم شهر دیگری که بتوانم تمرین کنم. مایوس نشدم. هر روز با دوچرخه از قائمشهر به ساری می‌رفتم و در آنجا تمرین می‌کردم. آن وقت‌ها دیگر ملی پوش شده بودم و رفتم به سمت حضور در المپیک و اولین مدال طلای کشتی ایران از این بازی‌ها.

مدال طلای المپیک ملبورن دیگر؟

دقیقاً. سال ۱۳۳۵ بود. من هم دعوت شدم به اردوی تیم ملی برای انتخابی بازی‌های ملبورن. یادم هست که نه مربی داشتم و نه سرپرست که مرا همراهی کند. خودم تک و تنها رفتم تهران. در آنجا برای من ۱۷ کشتی گذاشتند که من همه را یکی پس از دیگری بردم حتی مرحوم جهانبخت توفیق را که در آن زمان قهرمان جهان بود. ولی قبول نکردند و گفتند باید

شما دو نفر یک بار دیگر جلو مقامات کشوری کشتی بگیرید. هدفشان این بود که مرا انتخاب نکنند. خلاصه برای من و توفیق در سالن حیدرنیا فعلی که قبلاً نامش ثریا بود، کشتی مجدد گذاشتند.

از این کشتی بود که لقب ببر مازندران را گرفتید؟

یادم هست داور وسط ما آقای سعدیان بود. سالن مملو از جمعیت بود و همه بچه تهران بودند. مرحوم توفیق قهرمان دنیا بود و محبوب جمعیت. من هم یک جوان گمنام. چند تایی تماشاگر هم از شهرهای قائمشهر، ساری، بابل و آمل آمده بودند که رو حساب همزبانی مرا تشویق می کردند. وقتی داور سوت شروع مسابقه را زد، ظرف یک دقیقه و ده ثانیه توفیق را ضربه فنی کردم. سعدیان داور وسط گفت ولش کن. من گفتم تا دیگر داوران نیایند من گردنش را ول نمی کنم چون ممکن است شما دوباره پشیمان شوید و بخواهید کشتی مجدد بگذارید. در همان لحظه در بین جمعیت یک نفر مازندرانی با صدای بلند فریاد زد، زنده باد ببر مازندران و از آنجا این لقب به من داده شد. کشتی را که بردم، تازه همه اسم امامعلی حبیبی بر ایشان شناخته شد. من انتخابی را بردم و شدم یار ثابت تیم ملی برای المپیک. من کشتی گیر وزن چهارم بودم و باید به المپیک ملبورن می رفتم. در آنجا استاد بلور که انصافاً خیلی به من لطف داشت، گفت تو باید مدال طلا بگیری. من هم به او قول دادم که قهرمان می‌شوم .

تا قبل از آن مدال طلا نداشتیم؟

هنوز نه. در مسابقات المپیک وقتی قرعه کشی شروع شد، اولین کشتی من با نفر اول دنیا یعنی اندریک سوئدی بود. باور کنید برایم اصلاً مهم نبود حریفم کیست. وقتی وسط تشک رفتم، ظرف چهار دقیقه او را ضربه فنی کردم. بعد از برد اندریک سوئدی، دیگر حریفان را یکی پس از دیگری بردم تا به فینال رسیدم. در روز فینال به علت وزن کم کردن زیاد کبدم از کار افتاد و ۴۰ درجه تب داشتم. دکتر زاهدی پزشک تیم گفت اگر من روی تشک بروم، زنده برنمی گردم. حریف من قهرمان دوره گذشته المپیک به نام پسیدیوف از شوروی سابق بود. شاید باورتان نشود، ولی خدا را گواه می گیرم انگار تب بدنم قطع شد. به دکتر زاهدی گفتم من کشتی می گیرم و در همین موقع هم نوبت کشتی گرفتن من بود. وقتی روی تشک کشتی رفتم و داور سوت بازی را به صدا درآورد، یک دقیقه و چهل ثانیه طول نکشید که من پسیدیوف را ضربه فنی کردم. همین قدر یادم هست که رفتم سمت مربیانم. ما اولین طلای تاریخ المپیک ایران را گرفته بودیم و آنجا شور و حالی بود. با همان حال مریضم رفتم روی سکو و بعدش بیهوش شدم. این قدر حالم بد بود که بعد از قهرمانی، چهل روز در بیمارستان ملبورن استرالیا بستری بودم. آنها نگذاشتند به ایران برگردم تا حالم خوب شود. بعد از بهبودی کامل به ایران آمدم. در همین مسابقات ملبورن بود که خدابیامرز تختی هم بعد از من توانست مدال طلا بگیرد و جشنی در کشور راه افتاد. ایران برای اولین بار دو مدال طلای المپیک گرفت. خود من بعد از مدال المپیک ملبورن چهار مدال دیگر از مسابقات جهانی ۱۹۵۹ تهران، ۱۹۶۱ یوکوهاما ژاپن، ۱۹۶۲ تولیدو آمریکا و یک مدال طلا هم در مسابقات قهرمانی المپیک آسیایی گرفتم و بعد کشتی را کنار گذاشتم.

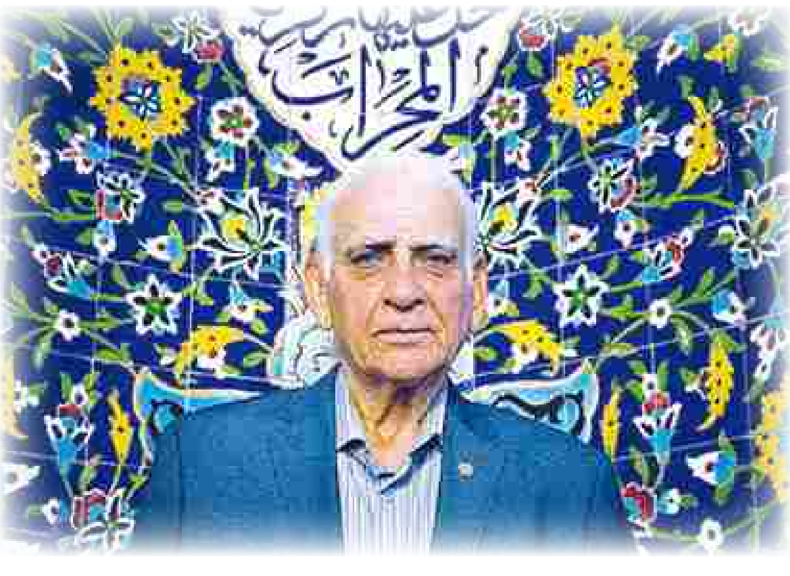
نمایندگان انجمن شهر بابل آمدند تهران منزل ما و گفتند شما باید نماینده مادر مجلس باشی. حقیقتش را بخواهید مرتبه اول فکر کردم دارند با من شوخی می کنند

از همان ملبورن این رقابت پنهان بین شما و تختی شروع شد؟

رقابتی نداشتیم. اتفاقاً خیلی هم دوست بودیم. مثل دو برادر.

ولی در تاریخ طور دیگری این رابطه نوشته شده. اینکه خیلی رابطه‌تان گرم نبوده .

من زنده هستم و دارم واقعیت را می گویم. تختی نزدیکترین دوست من بود. من و تختی ۱۲ سال با هم زندگی کردیم. تختی مرد بود. من هیچوقت در ۱۲ سالی که با تختی زندگی کردم، هیچ رفتار ناشایستی از او ندیدم. برای همین رفتارش هم مردم دوستش داشتند.



چند سال بعد از فوت تختی، شما رسماً اولین ورزشکاری بودید که وارد سیاست شدید؟

حقیقت امر این است که من اصلاً اهل سیاست نبودم و یا سیاست مدار نیستم. یک روز نمایندگان انجمن شهر بابل آمدند تهران منزل ما و گفتند شما باید نماینده مادر مجلس باشی. حقیقتش را بخواهید مرتبه اول فکر کردم دارند با من شوخی می کنند ولی متوجه شدم که نه آنها خیلی جدی دارند حرف می زنند. به آنها گفتم من اصلاً از سیاست چیزی نمی‌دانم ولی آنها اصرار کردند و من در انتخابات آن دوره شرکت کردم. در آن رای گیری ۳۵ هزار رای آوردم که خیلی هم بود. علتش این بود که مردم به خاطر ورزش به من رای دادند. خوب من هم در زمانی که در مجلس بودم، سعی کردم برای ورزش هم مفید باشم. در آن سال‌ها ایران میزبان بازی‌های آسیایی تهران بود و همین استادیوم آزادی فعلی در زمان ما بودجه‌اش تصویب شد. یا مخابرات استان در زمان من مرکزیتش به بابل آمد. همه خیابان‌های بابل در آن زمان آسفالت شد. لوله کشی آب شرب شهر بابل برای دوره ماست. پل حبیبی و جاده بابل به درزی کلا هم در زمان من درست شد.

به سیاست رفتید و از کشتی فاصله گرفتید. بعد هم که به کلی فراموش شدید.

دلیلش ورودم به سیاست نبود. ما بچه شهرستانی بودیم و تهرانی‌ها به ما حسادت می کردند. استاد من حبیب الله بلور بود. از دیگر شاگردان آقای بلور حسین فعلی بود. در این سال‌ها اسمی از حسین فعلی هم نمی آورند. من اگر تهرانی بودم، الان جایگاهم چیزی که الان هست نبود. چون مازندرانی هستم و باند باز نیستم، نمی توانستند ببینند که جوانی از مازندران همه کشتی گیرهای ایران را ضربه فنی کند. سال‌ها مرا خانه نشین کردند که در کشتی نباشم. این همه حرف و حدیث راه انداختند و سال‌ها گذشت. همان موقع مرحوم توفیق جهانبخت را که بهترین کشتی گیر ایران در آن زمان بود، در مقابل مربی‌اش آقای ابوالملوکی و پادشاه مصر در ۱ دقیقه و ۱۰ ثانیه ضربه فنی کردم. این‌ها را نمی توانستند هضم کنند. هر سال وزیر ورزش روسیه و ترکیه برای دیدار با من به منزل من می آیند. چند روزی مهمان من هستند و از من دعوت می کنند تا به کشورشان بروم تا مردم این کشور، کسی که همه قهرمانانشان را شکست داده ببینند. مردم روسیه بسیار به من علاقه‌مند هستند. اما ببینید مسئولین ما برای من و امثال من چه کرده‌اند؟ اصلاً من بد، برای موحد چه کار کردند؟ بزرگتر از موحد در تاریخ کشتی‌مان داریم؟ او که به مجلس نرفته. به نظر شما کسی موحد را در خیابان ببیند می شناسد؟ من را چطور؟ در این سال‌ها هیچ گاه ما را در برنامه‌ای، مراسمی بزرگداشتی دعوت نکردند.

خودتان چرا گوشه گرفتید و نخواستید که باشید؟

لطفا ورق بزنید

چیزی که دانش می آید، راستی است
● ابن سینا

ماجرای "بله" سوم

در مورد کارلوس کی روش حرف و صحبت زیاد است. در مورد شخصیت به شدت کاریزمایی که بیشتر از اینکه از نظر فنی روی فوتبال و مردم فوتبال دوست ما تاثیر گذاشته باشد، از نظر رفتاری توانسته خیلی ها را مجذوب خود کند. الحق هم که کی روش در این زمینه باید لقب استادی بگیرد. او مربی خوش برخورد البته با مردم و هوادارانش و آن دسته از کارشناسان و اهالی رسانه‌ای است که او را می‌ستایند و صد البته مغضوب آن‌هایی است که به هیچ طریقی آب‌شان با او در یک جوی نمی‌رود. کارلوس کی روش مربی است که چه راهش را درست انتخاب کرده باشد چه راه غلطی را در پیش گرفته باشد، توانسته به نیمکت تیم ملی وزن بدهد. او در سراسر دنیا نگاه‌ها را به سمت فوتبال ایران کشانده است. او کسی است که وقتی روی نیمکت قرار می گیرد، گویی که یک ایرانی واقعی است. تعصب و جنگندگی او مثال زدنی است. او کسی است که وقتی دست‌هایش را مقابل سرمربی کره جنوبی مشت می کند، قند در دل خیلی از ایرانی ها آب می شود چون او را در کنار خود می بینند و از اینکه می بینند یک اجنبی این طور برای نیمکت تیم ملی دل می سوزاند، قدرش را می دانند. او وقتی کنار زمین منتظر می شود تا داور بیاید بلکه بتواند با متلکی یا حرکتی دق دلی اش را بابت اخراج مهرداد پولادی که چه ناشیانه اخراج شد؛ سر داور خالی کند، موجی از غرور را در دل خیلی از ایرانی ها به وجود می‌آورد.

اما سخن اینجاست که اگر همه رفتارهایی که شاخصه محبوب شدن یک نفر است، در کی روش دیده شده چندان چیز عجیب و غریبی نیست. کی روش اگر مشت‌هایش را مقابل سرمربی کره گره می کند و یا تاکتیکی را به کار می برد که مقابل آرژانتین و مسی بزرگ زانو نزنیم و مردانه بازیم، پولش را گرفته است. او نمی تواند بابت این رفتارها منتی بر سر مردم ایران و مسئولانش بگذارد. کی روش اگر بابت هر اردویی حرص خورده، توانسته و بلد بوده چطور با رفتارش این مسئله را به فدراسیون تفهیم کند و پولش را گرفته است. بعد از تورنمنت مهم جام جهانی چه اتفاقی رخ داد؟ چند روز در کش و قوس این بودیم که آیا کی روش می خواهد در ایران به کارش ادامه دهد؟ شاید مردم و یا همان هواداران یادشان نیاید که شایعات بسیار زیادی بابت حضور او در آفریقای جنوبی مطرح شد؛ اما آیا اگر پیشنهاد آفریقای جنوبی تا آن اندازه جدی بود، کی روش که نشان داده هر چقدر



متعهد به کارش است اما به راحتی از پول نمی گذرد، در ایران می ماند؟ تایم‌هایی که می توانست به راحتی برای برنامه ریزی بگذرد، با جلسات ریز و درشت مسئولان فدراسیون با کی روش گذشت تا روزی که مرد پرتغالی بله را به فدراسیون گفت و ماند و درست در همان روز، کی روش که در مبلغ قراردادش با فدراسیون بحث‌های مفصلی مطرح است، اعلام کرد توقع قهرمانی در جام ملت‌ها را نداشته باشید که زمان از دست رفته است و این همان زنگ خطر اول برای فدراسیون و فوتبال ملی ما بود. نتایج ایران در جام ملت ها هم گویای همه چیز است و دیگر نیازی نیست که نبش قبر انجام شود اما عجبا و عجبا که طرفداران کی روش چنان سر به آسمان بلند کردند که گویی کی روش یک قهرمان واقعی است و نحوه استقبال از کاروان شکست خورده ایران به گونه‌ای جلوه داده شد که انگار نه انگار کی روش کبیر نتیجه نگرفته است. بله نتیجه، مسئله‌ای که خیلی از دوستداران امروزی مرد پرتغالی آن را فراموش کرده‌اند و انگار چنین واژه‌ای در دایره ادبیاتی آنها جایی ندارد. انگار میلیاردها پول به کی روش داده شده تا فقط وجد برای فوتبال ایران به ارمغان آورد و انگار که قبل از این مرد، فوتبال ایران در جهان هیچ محلی از اعراب نداشته و گویی این فقط کی روش بوده که نام ایران را بر سر زبان‌ها انداخته است. حالا همان داستان‌های بعد از جام جهانی ۲۰۱۴ برای کارلوس کی روش و فدراسیون فوتبال تکرار شده، دوباره نگاه‌ها با فضاسازی‌های انجام شده منتظر یک "بله" سوم است تا عقد قرارداد دوباره جاری شود!

واقعاً رفتارهای کی روش جالب نیست؟ او مگر نگفت بازی با سوئد آخرین باری است که روی نیمکت تیم ملی می نشیند؟ اگر او واقعاً نمی خواهد در ایران بماند و معتقد است به او توهین شده و انگ دلالی به او زده شده، چرا به ایران باز گشت؟ آیا این ضعف مدیریت فدراسیون فوتبال نیست که خودش هم نمی داند با خودش چند چند است؟ مدیران سئول نشین هنوز خودشان نمی دانند هواخواه مرد چشم آبی هستند یا نه. یک روز به هر روشی سعی می شود او از ایران برود و روز دیگر مصاحبه‌های قطاری در حمایت از کی روش دیده می شود. سیاست یک بام و دو هوا در فدراسیون فوتبال موج می‌زند.

ورزشی

بقیه از صفحه قبل

من که نمی توانستم به زور بگویم مرا بازی بدهید. چند وقت پیش شخصی با من تماس گرفت و گفت آقای وزیر مشتاق دیدار با شما هستند. چرا با آقای وزیر دیدار نمی کنید؟ به آن آقا گفتم به آقای وزیر بگویید اگر مشتاق دیدار با من هستند باید بیایند و مرا در خانه‌ام ملاقات کنند. من امامعلی حبیبی هستم. رئیس جمهور تاجیکستان در سفر اخیرش به ایران به منزل من آمد. من هم چند ماه قبل به دعوت ایشان به تاجیکستان رفتم. شما وزیر هستید و باید جویای حال قهرمانان باشید. شما فکر می کنید چرا محمد بنا رفت؟ چون باندباز نبود.

■ هر سال برای دیدار با فرزندانتان به آمریکا سفر می کنید. تا حالا از شما برای مربیگری و آموزش فنون کشتی دعوت شده؟

خیلی زیاد، ولی من هرگز حاضر نشدم آموخته‌های خودم را در اختیار بیگانگان بگذارم. به آنها یاد بدهم که این فنون را در مقابل هم وطنانم اجرا کنند؟ هر چند بعضی ها نخواستند که من در ایران مربیگری کنم و اجازه بها دادن به امثال من شاید برای بعضی خوشایند نبود ولی من عاشق این آب و خاک هستم. یک وجب خاک این مملکت را با دنیایی عوض نمی کنم. ضمن اینکه من از خداوند به عشق پنج تن آل عبا ۵ مدال المپیک و جهان خواستم و آن را کسب کردم و ۵ فرزند دارم ۳ پسر و ۲ دختر که همگی مدارج علمی تا مقطع دکتری را طی کردند. این برای من بالاترین سعادت است. ضمن اینکه سال گذشته، وزیر ورزش روسیه به همراه یوری شاهمرادف به اینجا آمدند و از من دعوت کردند که به روسیه بروم. قرار است در جام دیمتری کرکین به عنوان مهمان ویژه شرکت کنم. در حقیقت وزیر ورزش روسیه می گفت مردم روسیه شما را دعوت کردند و می خواهند قهرمانی را ببینند که قهرمان‌های کشورشان نتوانسته‌اند در مقابل او پیروز میدان باشند. ولی وزیر ورزش ما هیچ وقت سراغی از حبیبی ها نگرفته است. او باید به دنبال من بیاید تا به کشورم خدمت کنم. فن‌هایی را من اختراع کردم که الان روس‌ها در آن مهارت دارند. چرا نباید این فنون را کشتی گیرهای ایرانی اجرا کنند؟



جیمی جامپ ایرانی از پریدن وسط زمین چه می‌خواست؟

در دقیقه ۳۵ بازی استقلال مقابل ذوب آهن، یکی از تماشاگران که چهره آشنایی هم داشت، وسط زمین پرید تا برای دقایقی بازی دو تیم را متوقف کند. او که در اصفهان هم یک بار دیگر حرکت مشابهی را انجام داده بود، روی پیراهنش نوشته بود: "من همانم، جوابم چی شد؟"

اما جیمی جامپ ایرانی چه درخواستی کرده بود و از چه کسی چه چیزی می‌خواست؟ او که پس از مهار توسط فخرالدینی به راهروی ورزشگاه آزادی هدایت شد، درخواست‌های جالبی دارد. مصطفی آبسالان یا همان جیمی جامپ ایرانی، در این مورد می‌گوید: "حق من را در این فوتبال خورده‌اند. من در تیم شهرداری یاسوج بازی می‌کردم. حتی آمدم دو بار هم در استقلال تست دادم اما چون پول و پارتی نداشتم، من را انتخاب نکردند. من حاضرم یارانه‌ام را بدهم به آقای قلعه‌نویی و بیایم فوتبال بازی کنم." جیمی جامپ ایرانی برای اینکه بتواند بازی استقلال و ذوب آهن را از نزدیک تماشا کند، دو روز در پایتخت چادر زده بود تا مسابقه به این بزرگی را از دست ندهد.



ماجرای عجیب سفر تیم پدیده به تهران

کاروان تیم فوتبال پدیده که بدون ۴ نفر از بازیکنان خودش که به دلیل قهر تیم را ترک کرده بودند راهی تهران شد، پس از رسیدن به تهران با راهنمایی سرپرستشان ورزشگاه بازی را اشتباه گرفته و راهی اسلامشهر شدند، اما در کمال ناباوری دیدند که هیچ خبری در ورزشگاه نیست. اینجا بود که فهمیدند بازی قرار است در ورزشگاه دستگردی برگزار شود، اما فرصت آنقدر نبود که در ترافیک شهری با اتوبوس به این ورزشگاه بروند، برای همین بازیکنان، در قالب گروه‌های ۴ نفره سوار بر تاکسی شدند و به سرعت به ورزشگاه شهید دستگردی رسیدند و بازی با خوبی و خوشی انجام و با تساوی بدون گل به پایان رسید.

اما سفر پرحاشیه "پدیده" همین جا ختم نشد. هواپیمای آنها در راه برگشت هم دچار نقص فنی شد و در حالی که آماده پرواز بودند، به یکباره مجبور به ترک هواپیما شدند تا با رفع مشکلات فنی هواپیما بتوانند راهی مشهد شوند!



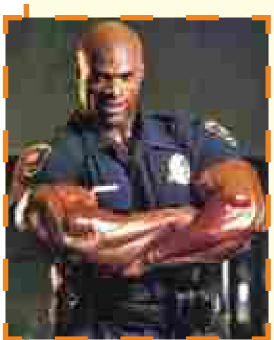
هواداران الجزایری بازیکنان تیم را به گروگان گرفتند



تیم شباب قسنطینه الجزایر پس از تساوی ناامید کننده مقابل رقیبش در لیگ الجزایر، با عکس‌العمل غیرعادی هوادارانش مواجه شد. شباب قسنطینه مقابل حریفش شباب دوبر دو مساوی کرد اما هواداران که انتظار پیروزی داشتند، دست به کار بسیار عجیبی زدند. پس از پایان بازی، در حالی که اتوبوس حامل بازیکنان و کادر فنی شباب قسنطینه قصد خروج از ورزشگاه محل بازی را داشت، هواداران خشمگین به اتوبوس حمله کردند و تعدادی از بازیکنان را با خود به هتل مجاور ورزشگاه بردند. این گروگانگیری عجیب با مداخله پلیس و بدون اینکه به کسی آسیبی برسد، پایان یافت. هواداران خشمگین با سنگ و چوب شیشه‌های اتوبوس را تخریب و پس از آن راننده را متوقف کرده بودند.

هزینه عجیب حضور در کلاس رونی کلمن!!

"**رونی کُلمن**"، قهرمان نامدار جهان در رشته بدنسازی و پرورش اندام که هشت عنوان قهرمانی در **مستر اُلمپیا** (بالاترین سطح مسابقات حرفه‌ای بدنسازی) را در کارنامه دارد، قرار است سوم اردیبهشت به همراه "**بیگ رمی**" دیگر قهرمان شاخص دنیا برای اولین بار در تاریخ ورزش ایران به تهران سفر کند. قرار است "**کلمن**" به همراه "**رمی**" در مدت زمان اقامت دو روزه خود در تهران به صورت فشرده ۳ کلاس بدنسازی را برگزار کنند. این کلاس‌ها در حالی برگزار خواهد شد که برای اولین بار بانوان علاقه‌مند به بدنسازی نیز می‌توانند در این دوره‌های آموزشی حضور داشته باشند. برگزارکنندگان این دوره آموزشی برای ثبت‌نام از علاقه‌مندان به حضور در کلاس "رونی کلمن" مبالغ خاصی را تعریف کردند. صندلی‌های VIP این دوره از کلاس‌ها با مبلغ **یک میلیون و ۸۰۰ هزار تومان** قیمت گذاری شده است. این پکیج شامل حضور در صندلی‌های ردیف اول سمینار، عکس یادگاری با کُلمن و بیگ رمی، تی شرت با امضای کلمن، اهدای گواهینامه با مهر رئیس فدراسیون و کلمن است. پکیج B با قیمت ۸۵۰ هزار تومان، شامل حضور در صندلی‌های ردیف‌های ابتدایی، عکس یادگاری با رونی کلمن، اهدای گواهینامه با مهر رئیس فدراسیون و کلمن است پکیج C با قیمت ۶۵۰ هزار تومان شامل حضور در صندلی‌های ردیف وسط، عکس یادگاری با کلمن، تی‌شرت با امضای کلمن، اهدای گواهینامه با مهر رئیس فدراسیون و کلمن است پکیج D **با قیمت ۵۵۰ هزار تومان** شامل حضور در صندلی‌های ردیف انتهایی، تی‌شرت با امضای کلمن، اهدای گواهینامه با مهر رئیس فدراسیون و کلمن است.



برخی چنان سرگرم میراث علمی گذشتگان‌اند که فرصت مراجعه به عقل خود را ندارند

● ابن سینا

زیر نظر: شیما ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

❀**دوست عزیزم، ناهید جان**، روز تولد شما در هیچ تقویمی یافت نمی‌شود، چرا که فقط در قلب کسانی است که به شما عشق می‌ورزند ۲۲ فروردین تولدت مبارک
نرگس هلالی ـ تهران

❀**دختر مهربانم، هستی جان**، چه خوب شد که به دنیا آمدی و چه خوبتر شد که دنیای من شدی، تولدت مبارک **مادرت نرگس هلالی ـ تهران**

❀**الیا جان**، نور دیده و عزیز دلمان، تو بی‌نظیر ترین هدیه خداوند به ما هستی، تولد دوسالگی‌ات مبارک **پدر جون و مادر جون و عمو و عمه‌هایت ـ آمل**

❀**سیدعبدا... همسر مهربان**، ۲۷ فروردین، بیست و نهمین سالروز میلادت مبارک، امیدوارم همیشه در پناه خداوند بوده باشی
همسرت پروانه معصومی ـ گرگان

❀**مجیدم، همسر عزیزم**، شکفتنت در بهترین ماه سال جدید ۲۸ فروردین به شما گل زندگی‌ام مبارک، دوستت دارم همیشه **همسرت الهه اسماعیل نژاد**

❀**مادر مهربانم، فرشته من**، دوستت دارم به اندازه تمام وجودم و دستت را می‌بوسم، بیست و هفتمین سالروز تولدت مبارک
دخترت هستی عابدی ـ مسجدسلیمان

❀**دختر نازم، پارمیدا جان**، ۲۹ فروردین، هشتمین سالروز تولد تو گل زیبا و دوست‌داشتنی مبارک، دوستت داریم
پدر و مادرت امیررضا و پریا نوذری ـ تبریز

❀**دانش آموزان عزیز، غزل درویشیان، مرجان، حسین نشتایی، سحر مطلبی، هدیه فلاح محمدی و فاطمه نیک زاد**، کسب مقام در مسابقات فرهنگی ادبی شهرستان تنکابن بر شما مبارک باد
اعضای انجمن اولیا و مربیان دبیرستان فاطمه الزهرا(س) نشتارود

❀**سرکار خانم ام البنین حاتمیان**، از سعی و تلاش شما نسبت به آماده سازی دانش آموزان جهت شرکت در مسابقات فرهنگی و ادبی تقدیر و تشکر می‌شود
مدیر و اعضای انجمن اولیای دبیرستان فاطمه الزهرا(س) نشتارود

❀**فریبای من، خواهر مهربان و دوست عزیز**، قدم نورسیده‌تان، زهرا کوچولو به شما و خانواده محترمتان مبارک **دوستت راحله مرادبیگی ـ مشهد**

❀**بابای گلم**، یک بغل گل رز پیشکش وجودت، سی و نهمین بهار زندگی‌ات مبارک باد **کیان و کوروش عابدی ـ دولت آباد اصفهان**

❀**همسر عزیز و مهربانم، زهرا جان**، ۱۲ اردیبهشت گرامیداشت روز معلم است این روز را به شما همسر گرامی‌ام که همسری نمونه و معلمی نمونه هستی تبریک می‌گویم، امیدوارم در تمام مراحل کار و زندگی موفق و پیروز باشی و سال جدید برایت پربرکت باشد **همسرت، مجید کاظمی**

❀عید سعید باستانی نوروز را به کلیه معلمان عزیزم و کارکنان محترم دبستان شهید دوستدار بخصوص سرکار **خانم نوریان** معلم کلاس چهارم، تبریک می‌گوییم، امیدواریم سال جدید، سالی پر از موفقیت و بهروزی برای شما باشد
دانش آموزان دبستان شهید دوستدار

❀**همسر عزیزم، عفت جان**، عید سعید باستانی نوروز را به تو تبریک می گویم، عزیزم نوروزت پیروز باد همسرت جواد اصغری

❀**همسر عزیزم، زهره جان**، عید سعید باستانی را به تو تبریک می گویم، سال نو مبارک **همسرت جواد زحمتکش**

❀**فرناز جان**، بزرگترین آرزوی من این است که کوچکترین آرزویت باشم، زندگی من تولدت مبارک **نامزدت، ایمان ایزدی**

❀**همسر عزیزم ملیکا جان**، ۲۷ فروردین روزی است که خدا به تک ستاره قلبم جان بخشید و تو را به من هدیه داد با تقدیم هزاران شاخه گل این روز را به شما تبریک می گویم **همسرت موسی حق پرور ـ رشت**

❀**یعقوب عزیزم همسر مهربانم**، چه زیباست ۲۷ فروردین روز شکفتنت، مهربان روز میلادت مبارک دوستت دارم **همسرت شهلا ببری ـ سنندج**

❀**مهلا جان**، تو هدیه‌ای بودی از طرف خداوند که به ما داده شد. عزیزم تولدت مبارک دوستت داریم بی‌نهایت. **پدر و مادرت محمود و مریم شافعی ـ شاهرود**

❀**فرزند عزیزمان، فاطمه جان**، بیست و چهار فروردین سالروز تولدت را از صمیم قلب به شما گل زندگی و امید هستی مان تبریک می گوییم، امیدواریم سالم و سلامت باشید
پدرت و مادرت محمد اسلامی، سکینه میرزاخانی و همسرت اکبر عباسی

❀**هنرمند عزیز، خانم فرشته داوودی**، موفقیت‌های شما را تبریک گفته و برای جناب عالی آرزوی سلامتی را دارم **احمد خداپرست ـ اصفهان**

❀**رتین من، دختر گلم**، عزیز گل مادر، بیست و نهمین سالروز تولدت مبارک و فرخنده باد عسل من دوستت داریم تولدت و روز ازدواجتان در ۲۹ فروردین مبارک **پدر و مادرت سالار و معصومه رضانژاد ـ چالوس**

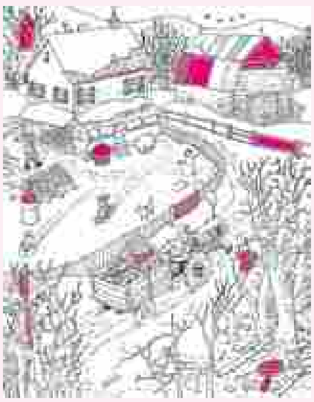
❀**عمه مهربانم، سلیمه جان**، شکفتنت در ماه فروردین و قدم نورسیده‌ات در ۲۳ فروردین مبارک، عمه جان آرزوی همیشگی من سلامتی شما و خانواده عزیزت می‌باشد **عزیزاله روحی نابه ـ دزفول**

❀**همسر خوبم**، اول اردیبهشت سی و نهمین سال تولدت را به همراه پسرهای گلمان جشن می گیریم و تولدت را به شما همسر زحمت کش و مهربان تبریک می گویم **اکرم داوری ـ اصفهان**

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

شکلهای پنهان در تصویر کار و تلاش



دوازده اختلاف در تصویر اسب کوچک



از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

این روزها در پی مهربانی‌های گسترده‌ای که برای دیگران انجام داده‌اید و به اصطلاح خیر کرده‌اید راه‌های زیادی هم برای گشایش کارهایتان مقابل شما قرار می‌گیرد و من هم توصیه می‌کنم از انرژی بالایی که شما را احاطه کرده یاری بجویید و قدرت تامل خودتان را افزایش دهید. بگذریم از اینکه یاری مهربان هم در کنارتان هست و با دلسوزی فراوان از شما دلجویی می‌کند. در ضمن این را مدنظر قرار دهید که با نشستن و دست روی دست گذاشتن هیچ کاری پیش نمی‌رود پس از خدا مدد بجویید و عمل کنید.

اردیبهشت

تصور می‌کنید زندگی‌تان کمی آشفته شده و نظم بخشیدن به آن به زمان نیاز دارد. اما از آنجا که می‌بینم این روزها آغاز دوره‌ی جدید زندگی شماست خوشحالم، دوره‌ای که قصد تغییر اساسی در رفتار خود را دارید و تا حدود زیادی هم موفق عمل کرده‌اید. دوست خوبم زمانی را که منتظرش بودید فرا رسید و امیدوارم مهربانی و عشق درونی‌تان را بهانه‌ای برای به حالت قبل بازگشتن ندانید، چون شما برای اینکه عشقتان را بروز دهید روش‌های خلاقانه‌ای را در اختیار دارید و این ثابت شده است.

خرداد

ماجرایی تلخ با نتیجه‌ای شیرین را پشت سر گذاشته‌اید، مساله‌ای که هنوز هم گاهی به شدت ذهن شما را با خود همراه می‌کند تا آن گونه که نباید بیاندیشید، ولی این روزها بالاخره بعد از مدت‌ها دست از بی‌انگیزه بودن برداشته‌اید و برنامه‌هایی را در ذهنتان مرور می‌کنید که هر کدامشان اگر درست به هدف برسد می‌تواند در ارتباطات اجتماعی آینده شما تعیین کننده باشد. در مورد فردی هم که نگرانش بودید آرام بگیرید چون می‌بینید که خداوند مهربان چه راه حل‌هایی را پیش پای‌تان قرار داده است. در ضمن همین که پله‌های اول نقشه‌تان را پشت سر گذاشته‌اید خوشحال باشید.

تیر

امروز زمان مناسبی را پیش رو دارید تا بیشتر به آنچه دلتان می‌گوید و سلامتی جسمتان را به همراه دارد بپردازید و البته خوش بینی‌های شما هم در این میان بسیار کارساز است و کمک می‌کند تا بسیاری از انرژی‌های منفی را پشت سر بگذارید و به قول معروف بالب‌های خودتان بخندید. در ضمن از آنجا که می‌بینید غبار تیرگی‌ها کنار رفته و دید شما را با خود همراه کرده، کاش تلاش کنید تا این حس زیبا را همیشگی کنید و نگذارید یک موضوع کوچک تاثیری این چنین عمیق و ماندگار بر زندگی شما بگذارد. راستی زندگی شما همین است که می‌بینید، پس دریابیدش.

مرداد

می گفتید اینچنین می‌کنید و آنچنان می‌شوید اگر شرایط چنان شود و حالا می‌بینید که چگونه اوضاع روی خوش به شما نشان می‌دهد و خوشحالم که می‌بینم سرشار از انرژی مثبت شده‌اید و هیچ چیزی جلودارتان نیست، اما یک چیز برایم روشن نیست و آن اینکه در شرایطی که می‌تواند خیالتان راحت باشد چرا دست روی دست گذاشته‌اید و غم مسایلی را می‌خورید که خیلی واقعی نیستند و می‌توانند تعیین کننده نباشند، اما وقتی شما به آنها جان می‌بخشید، می‌بینید که چگونه از هیچ، همه چیز ساخته می‌شود و آن گاه گره‌ها آغاز می‌شود.

شهریور

انسانی به پیچیدگی شما کم پیدا می‌شود و البته به سادگی زیبایی که در کار دل از خودتان بروز می‌دهید هم نیست و به واقع کسی نمی‌تواند مقابلتان قد علم کند، اما نکته‌ای که نمی‌توانم درکش کنم این است که چرا گاهی این پیچیدگی‌ها را در کار دل هم دخیل می‌کنید و خود و اطرافیانتان را پشت دیوار تردید قرار می‌دهید، ولی موضوع قابل تامل در مورد شما همین مهربانی‌ها و چشمداشت داشتنی‌هایتان است که توانسته تا این حد شما را منحصر به فرد و زیبا جلوه دهد، خوش به حالتان.

مهر

می گویید می‌خواهید بدرخشید و پا در مسیری بگذارید که بعدها بتوانید به آن افتخار کنید، اما به محض آن که در شرایطی متفاوت قرار می‌گیرید، شیطنت خودش را با شما همراه می‌کند و نتیجه می‌شود چیزی که نه شما انتظارش را دارید و نه اطرافیانتان، اما این روزها به جای اینکه کاری را از نو آغاز کنید بهتر است شک و تردید را از ذهنتان دور سازید و به جای اینکه دنیا را تغییر دهید تلاش کنید تا برداشتهایتان را متفاوت‌تر کنید و اجازه ندهید که مسایل مهم و کم اهمیت جایگاهشان تغییر کند.

آبان

چشم انداز بلندی را برای خودتان تعریف کرده بودید و می‌خواستید طوری دیگر آینده را جان ببخشید، اما دیدید یک موضوع نه چندان بااهمیت چگونه توانست همه چیز را تحت تاثیر خودش قرار دهد و شما را در مقابل ناشناخته‌ها بگذارد. اما همین که می‌گویند خداوند وقتی دری را می‌بندد، در دیگری را می‌گشاید برای شما هم اتفاق افتاد و دیدید چه لطف زیبایی را پیرامون شما به نمایش گذاشت. البته حالا نوبت شماست تا از هیجان دور شوید و منطقی عمل کنید.

آذر

می بینید که زندگیتان تغییر خوبی را برایتان ایجاد کرده ولی هنوز هم گاه و بیگاه از خودتان می‌پرسید، آیا به آن موقعیتی که آرزویش را داشتم رسیده‌ام؟ در حالی که باید یادآور شوم که از خود بپرسید، آیا از اشتباهات خود درس گرفته‌ام؟ ولی این به آن معنی نیست که در گذشته غرق شوید و از برنامه‌های آینده‌تان جا بمانید، بلکه حالا که روی مسایلی بیرونی متمرکز شده‌اید، بهتر است خودتان را با شرایط وفق دهید و بر عهدتان بمانید.

دی

در تلاش هستید تا روابط خود را شفاف‌تر و صادق‌تر بنا کنید و اگر لازم باشد بنای مسایل کلیدی را محکم‌تر بگذارد، البته تصمیم گیری در این باره بسیار خوب و بجاست، ولی نکته قابل تامل شما هستید که باید توجه داشته باشید در جایگاهی که قرار دارید از حدس و گمان دور بمانید و به قولی به جای وسواس‌های فکری واقعیت‌ها را محک بزنید و از این راه آرامش نسبی برای خودتان فراهم سازید. در مورد موضوع مورد سوال ذهنی شما هم باید بگویم که زمانش نشده!

بهمن

حس خوش بینی جالبی را در خودتان تقویت کرده‌اید و نسبت به گذشته ارتباط‌هایتان کم خطاتر و البته موفق‌تر است و باید توجه داشته باشید که وقتی شما تصمیم می‌گیرید که بدرخشید به طبع نقاط سیاه زندگی هم بیشتر به چشم می‌آید، و البته برخی از این نکات به دست و دلبازی شما هم مربوط می‌شود تا تاثیر شگرف آن بروز کند. در مورد موضوعی که آن را ضربه‌ای به خود می‌دانید هم باید بگویم که حالا که آرام هستید، پس به "او" توکل کنید.

اسفند

غمی بزرگ را در پشت لبخندهای مصنوعی خودتان پنهان کرده‌اید و فرصت‌های خوبی هم برای تغییر پیش روی خود می‌بینید، ولی نکته‌ای که در این میان ناپیداست، موضوعی است که به جای تکیه بر عقل و منطق بر شانس و اقبال و اتفاق‌های ناگهانی موکولش کرده‌اید و خوب می‌دانید که اگر از عادت‌های مضر و تکراری دور بمانید بسیاری از این شک و تردیدها را به یقین تبدیل خواهید کرد، به خصوص شما که انسانی متفاوت هستید.

تاریخ اگر "باز" گردن رویدادها باشد تاریخ است نه به هم چسباندن رویدادها

● دکتر هرمز انصاری

سهراب صفادار



سقوط ستاره؛ لس آنجلس ـ آمریکا: تصویر، مربوط به سقوط بازیگر آمریکایی «هریسون فورد» است که بیشتر با بازی در سری فیلم‌های جنگ ستارگان و ایندیانا جونز شهرت یافت. اما این بار بخت با ستاره ۷۲ ساله یار نبود و هواپیمای شخصی‌اش در یک زمین گلف سقوط کرد. خوشبختانه آسیب جدی به او وارد نشد و این خبر تکان دهنده، پایانی خوش داشت.



اعتراض یکپارچه؛ کابل ـ افغانستان: در روز ملی زنان، تعدادی از مردان فعال حقوق زنان با پوشیدن لباس‌های مخصوص خانم‌های این کشور، حمایت و همدلی خود را از آنها نشان دادند و اعلام کردند که به مبارزه در کنارشان ادامه خواهند داد.



خاک سیاه؛ لیورپول ـ انگلستان: تعدادی از باستان شناسان در حال استخراج نزدیک به ۳۰۰۰ اسکلت هستند که سال‌ها قبل در این خاک‌ها که به خاک سیاه معروفند، دفن شده‌اند. این منطقه در شهر لیورپول قرار دارد و به دلیل طرح‌های عمرانی باید آن را پاکسازی کنند. از این منطقه در فاصله سال‌های ۱۵۶۹ تا ۱۷۳۸ میلادی برای دفن اجساد قربانیان شیوع بیماری طاعون سیاه استفاده می‌شد.



ماراتون یخی؛ مالوجا ـ سوییس: چندین هزار اسکی باز از نقاط مختلف کشور جمع شده‌اند تا در ماراتون یخی سالانه شرکت کنند. این ماراتون را «اسکی ماراتون» یا «ماراتون انگادین» می‌نامند زیرا از میان دره انگادین عبور می‌کند. مسیر این مسابقه از منطقه مالوجا آغاز شده و به اسشانف در قسمت جنوب شرقی سوییس ختم می‌شود.



نسل نخستین؛ آدیس آبابا ـ اتیوپی: بازدید کنندگان در حال تماشای یک فسیل بسیار قدیمی هستند که در واقع، استخوان فک یک انسان است. کشف این فسیل ثابت کرده که سابقه زندگی بشر روی زمین بسیار بیشتر از چیزی است که تاکنون دانشمندان تصور داشته‌اند. طبق محاسبات و بررسی‌های اولیه، عمر این فسیل حدود ۲ میلیون و ۸۰۰ هزار سال برآورد شده است.



تمرین زلزله؛ توکیو ـ ژاپن: دانش آموزان مدرسه با لباس‌های کلاهدار روی زمین نشسته‌اند تا خاک‌هایی که در تمرین زلزله و ایمنی در محیط پخش می‌شود، روی آنها نریزد. هر ساله در ماه مارس و به یاد واقعه سونامی و زمین لرزه‌ای که جان هزاران نفر را گرفت و فاجعه اتمی که در ژاپن به وجود آورد، یک مانور آمادگی در برابر زلزله در مدارس ژاپن برگزار می‌شود تا آنها را با اقدامات ایمنی لازم آشنا کنند.

خاطرات کلانتر

بقیه از صفحه ۴۱

گروهبان هم قول داد که زود به خانه برود. استوار خنداخند گفت: "ای زن ذلیل جرات نمی کنی بگی نه؟" پورهمت رو به من گفت: "ببین کی به من میگه زن ذلیل...، حتی وقتی می خواد کت و شلوار بخره...، زن داداش باید رنگش رو تعیین کنه، وگرنه جرات نداره بخره..."!

استوار عصبانی شد. بیچاره، به این میگن تفاهم و..." محسن از در وارد شد و حرفش را قطع کرد: "یافتم کلانتر... یافتم..."

خندیدم و گفتم: "بگو ببینم جناب ارشمیدس چی یافتی؟" محسن آدرسی را گذاشت روی میز و گفت: "غلام گیس بلند از دانشمند بودن استعفاداده و یک حراجی راه انداخته...! بله، حراجی لوازم منزل؛ فرش، تلویزیون، یخچال، آباژور و... و همه رو یک سوم قیمت داره می فروشه! پس این بی معرفت، به اموال سرقتی مردم چوب حراج زده! زود باشید بچه ها... تا مال مردم توسط این نالوطی به فروش نرسیده، دست به کار بشین. حداقل به ۹ نفر احتیاج داریم...، اگر نفرات کم دارید بگین تا از کلانتری همسایه نیرو بگیریم...، سه تا ماشین بشین، تو هم گروهبان با موتورت بیا که شاید لازم بشه!

بچه ها چند دقیقه بعد و با سرعت آماده شدند. از دو تا سرباز انمان هم کمک گرفتیم و مجموع شدیم هشت نفر و با توجه به کروکی محل حراج، قرار شد از سه طرف آن خانه را محاصره کنیم...

***

مردم با دست پر و خوشحال از خرید ارزانی که انجام داده بودند، از محل حراج خارج می شدند. یکی از سربازها را مامور کردم که دورتر از محل حراج و موقعی که خریداران دارند سوار ماشینشان می شوند، محترمانه موضوع را به آنها یادآور شود واجناس را پس بگیرد، یا نگهشان دارد تا سارقین بازداشت شوند. استوار از پشت ساختمان وارد حیاط شد و منتظر ماند. پورهمت نیز رفت روی پشت بام و به این ترتیب، هر دو مسیری که راه فرار بود، بسته شد و موقعی که خیالم از این بابت راحت شد، همراه محسن وارد محل حراج شدیم و محسن که لباس شخصی تنش بود، با لحنی معصومانه گفت: "آقا ببخشید...، به ما هم از این جنس های قشنگ قشنگ می فروشید؟ غلام دانشمند که کت و شلوار شیکی بر تن داشت -و بعداً معلوم شد آن را هم از یک خانه دزدیده- با لحن یک جنتلمن گفت: "بله که می فروشیم... اینجا متعلق به مردمه و..." اما همین که نگاهش به من افتاد و لباس فرم را دید، سکوت کرد تا محسن حرفش را ادامه بدهد: "اینو راست گفتی... لااقل این اجناس مال مردمه که توسط یک دانشمند بیریخت سرقت شده.

غلام آرام آرام به طرف راه پله های پشت بام راه افتاد که من با خونسردی گفتم: خودت رو به دردسر ننداز آقا غلام...، هم کت و شلوارت کثیف میشه، هم اینکه اون همکار ما که روی پشت بومه، خیلی دوست داره موهات رو بگیره، و بکوبدت زمین!

غلام گیس بلند دانشمند سری تکان داد و لبخندی زد سپس نگاهی به ما دو نفر انداخت و رو به محسن کرد و گفت: پنج سال قبل هم موقع سرقت از اون موزه، تو منو گیر انداختی! الان هم کارتوئه... درسته؟

محسن پاسخی نداد و اسلحه اش را به طرف همدستان غلام گرفت و گفت: "اصلاً سعی نکنید خودتون رو شبیه خریدار جا بزنید...، چون قیافه نحس تک تک شماها رو می شناسم و اگر هم سابقه دار نباشین، از رنگ زرد و لرزش دست و پاتون می تونم به راحتی تشخیص بدم که همه تون آفتابه دزد هستید!

مردم که متحیر بودند، لوازم انتخابیشان را زمین گذاشتند. غلام گیس بلند رو به محسن گفت: "مطمئن باش یک روز به آخر عمرم مونده باشه تو رو می کشم جناب سروان..."

محسن خندید و من گفتم: "غلام جان عجله نکن... همین حرفت هم به عنوان جرم بعدیت نوشته میشه و لااقل ده سال فرصت داری توی زندان به انتقام فکر کنی!

***

از آن ماجرا بیست و هفت سال می گذرد. کاش امروز هم تعداد سارقین تهران همین اندازه بود اما افسوس که...!

راستی یادم باشد در شماره بعدی، ماجرای انتقام غلام دانشمند گیس بلند از محسن را برایتان بنویسم!

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب ها: ۱) همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینند گان خواب می نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می کنند، لطفاً فقط یکشنبه ها و سه شنبه ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می کنم شماره های دیگر مجله را اشغال نکنند.

خودم را عمل کردم

رکسانا معرف، ۵۰ ساله، متأهل، متخصص قلب و عروق، لندن

خواب دیدم در دستم چند بر آمد گی بود. یکی هم زیر بغلم بود. به اتاق عمل رفتم و آنها را برداشتم. در محل زند گی ام به کسی که تعبیر خواب می کند، خوابم را تعریف کردم. گفت چند کار اضافی انجام می دهی.

تعبیر

این خواب می گوید شما دارید مستقل می شوید، ضمناً دارید کوشش می کنید که جنبه های منفیِ خود را به مثبت تبدیل کنید. حتی دارید به منفی های نهفته و غیر قابل رؤیتِ خود نیز توجه می کنید و در حال برطرف کردنِ آنها و رو به رشد هستید.

برایم گشاد بود

درویشِ رانده شده ی دو، ۵۰ ساله، بیوه، شاغل، سنقرِ کُلیایی

خواب دیدم یکی از برادرانم که معتاد است، رفته بود مکه. برایم پیراهنِ سبزِ گشاد آورده بود. یک جفت کفش هم آورده بود که گِلی و گشاد بود. کفش را شستم و واکس زدم اما نپوشیدم. پیراهن را پوشیدم. خیلی گشاد بود.

تعبیر

این خواب چند بُعد دارد. یکی این که برای برادرتان کمی نگرانید و دوست دارید از اعتیاد پاک شود. ضمناً از درمان هایی هم که تا حالا کرده، نتیجه ای نگرفته بنابراین از درمانش ناامید شده اید و او را در خواب به مکه فرستاده اید. برای شما سوغات می آورد. این هم بُعد دیگرِ خواب شماست و به این معنی است که انتظار دارید هزینه هایی را که برایش کرده اید، جبران کند. او برای شما چیزهایی می آورد که اندازه ی شما نیست بنابراین به درد شما نمی خورد. و این دو یعنی به خیری که از سوی این برادر به شما برسد، دل نبندید. شما کفشِ کثیف را شستید و برق انداختید. پیراهنِ گشاد را هم پوشیدید. این هم یعنی شما خسیس هستید و مال نگه دار! اگر غیر از این بود، زحمتِ تمیز کردنِ کفشی را که گِلی و گشاد بود، به خود هموار نمی کردید. پیراهن را هم نمی پوشیدید. اما این که چرا کفش را نپوشیدید، به این معنی است که در زمینه ی پیدا کردنِ کسی که دوستش داشته باشید، به نومیدی رسیده اید. پیشنهاد می کنم تعلقات خود را کم کنید.

گاو عصبانی

زهرا قاطع، ۳۴ ساله، مجرد، بیکار، ارشد روانشناسی، سنگسر

چند بار است که گاو خشمگینی را در خواب می بینم. مرا در میان جمعیت می شناسد و دنبالم می کند اما تا کنون نتوانسته مرا شاخ بزند.

تعبیر

بر اساس سوال و جواب ها این خواب می گوید کسانی به شما توجهاتی می کنند اما آنها در حد شما نیستند. ضمناً خودتان به این توجه نیاز دارید. شاید گاو خشمگین همان مردی باشد که دنبال شماست و با شما تفاوت هایی دارد، برای مثال شما مذهبی و تحصیلکرده اید، او عیاش و کم سواد. و خوب است بدانید که همین تفاوت ها بعداً بین زن و مرد اختلاف و سردمزاجی ایجاد می کند.

به گرسنگی مردن بهتر که نان فرومایگان خوردن ●سعدی

نقاشی‌های شما


آوا اسدی سیلاب ۶ ساله - گچساران


یکتا نادری


طاها نواب مقدم


امیرمحمد قلندری ۵ ساله


پریا خواهشی فرد


فاطمه هاشم بنی طرفی


امیرپاشا بهرامیان


امیرحسین باورساد


زهرا حرمت اصل


پارمیدا صیدی زاده


صادق قره‌قانی


اهورا پورگیر


پانیذ پناهپوری


النا کشاورز


محمد حسام بندانی


امیرعلی معزی